

نام کتاب : جزیره سرگردانی

نویسنده : سیمین دانشور

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



جزیره ی سرگردانی

نویسنده : سیمین دانشور

انتشارات : خوارزمی

سال : ۱۳۷۷

« فصل ۱ »

سحر نبود . نور از شیشه ی پنجره پشت پلکهای هستی افتاد و به قلبش راه یافت . و ستاره ای در دلش چشمک زد . پاشد در تختخوابش نشست . زمین و زمان روشن بود . یک آن مثل همه ی خوش باورها باور کرد که روز از دل ظلمات مثل آب حیات از درون تاریکی زاییده شد ، اما نور تنها یک لحظه پایید : صبح اول از دروغ خود سیاهروی شده بود .

هستی گلوله های پنبه ی به موم آغشته را از گوشه های درآورد و خرناسه ی مادر بزرگ که در تخت مقابل خوابیده بود ، با تاریکی بهم آمیخت .

– تاریکی و صدا – دراز کشید و چشمهایش را بست .

خواب می دید : در سرزمین ناشناسی است . از گرما عرق کرده ، پیراهنش به تنش

چسبیده ، از تشنگی له له می زند . درختهای ناشناخته ای را می بیند که برگهایشان

سوخته ، شاخه های شکسته ... سایه ندارند . چند تا زن ، با چادر عبایی ، دستهایشان را حمایل دیگهایی که بر سر دارند کرده می آیند

. چانه و گردن زنها خالکوبی شده – نقش کژدم ، مار –

نه ، این یکی

نقش ستاره است ، و آن دیگری نقش هلال ماهی چانه اش را در بر گرفته . چشمهای هستی درست نمی بیند تا همه ی نقشها را

درست بشناسد . از یک زن که نقش عقرب زیر گلویش است و دم عقرب به چانه اش رسیده می پرسد : این درختها ... زن گذرا

جواب می دهد: درخت گُناَر . هستی می اندیشد که مقصودش سدر است . سدره طوبی که حافظ گفته منتش را نباید کشید .

هستی منت یک درخت سوخته را می کشد و زیرش می نشیند . سایه ای در کار نیست اما می توان به درخت تکیه داد . زیر درخت پر است از گنجشکهای مرده ، بال شکسته ... انگار خون هم ریخته .

پوکه ی فشنگ که فراوان است . چند تا گربه و سگ می آیند و کاری به کار هم ندارند . یا دست ندارند یا پا . چشمهای همه شان کور است . انگار خمپاره ای افتاده همه شان را لت و پار کرده .

گربه ها میو میو می کنند . سگها زوزه می کشند . شاید گرسنه اند . اما آنهمه گنجشک مرده را زیر درختها نمی بینند ؟ بوی لاشه ها ... شاید هم به زبان بی زبانی می گویند کسی نیست به داد ما برسد ؟

هستی از دیوار خرابه ای ، از روی آجرها و پوکه های فشنگ رد می شود و به چمن سوخته ای می رسد . چمن را از اینجا می شناسد که تابلویی کنارش است .

روی تابلو نوشته : « خواهشمند است روی چمن راه نروید . »

چقدر خاک روی چمن ریخته - چقدر گودال دارد - و یک استوانه ی فلزی به اندازه ی

آبگرمکن خانه شان ... یک ساختمان فروریخته از دور پیداست . چند تا در بسته پیداست . هستی خود را می بیند که روی زمین دست می مالد . اما کلیدی پیدا نمی کند .

هستی دو تا اسکلت می بیند که شلنگ انداز می آیند ، می آیند ، و جلو هستی می ایستند . همدیگر را بغل می کنند و می بوسند .

و حالا هستی کنار چاه آبی ایستاده . نه چرخ چاه و نه رسن .

صدایی می گوید : آنها که ریسمان دستشان بود ، آنها که کلید داشتند همه شان گم و گور شدند .

مادربزرگ می گفت : در دهلیز انتظار ، چشم به راه قطار مرگ ایستاده ام . و حالا دم و بازدمش که هردو قفس سینه اش را می شکافتند و می خراشیدند ، به صدای قطاری می مانند که هنوز از راه نرسیده به راه می افتد .

هستی بیدار شد . هنوز طلیعه ی صبح صادق ندیده بود .

مادر بزرگ به آرامی یک گربه از تختخواب در آمد . کتری آب را از کنار منقل کرسی که ته اتاق گذارده بودند برمی داشت و برای طهارت و وضو بیرون می رفت . به همان آرامی برمی گشت و بسته ی جانمازش را از گنجه در می آورد . بسته ای که پرو

پیمان بود و عزیزترین داراییهای مادر بزرگ را در برداشت .

قالیچه ای با نقش محرابی سدرن طاق محراب که بر دو ستون استوار بود . جای پهن کردن جانماز بود مادر و جد و آباد مادر بزرگ هم احتمالاً بر روی همان گله جا و در همین خانه، جانمازها یشان را پهن کرده بودند و بر همان نقطه پیشانی بر سجده سوده بودند. قرآن هم همان قرآنی بود که همه اسیران خاک مادر بزرگ، کلام خدا را از آن به گوش جان نیوشیده بودند. قرآن خطی که تذهیب شده بود و نقش یک سرو در کنار سرسوره ها این آرامش و بشارت را به آدمی میداد که خداوند مهربان و بخشاینده است.

روزگاری مادر بزرگ کلام خدا را تمام و کمال از بر بود. اما حالا کو آن حافظه قدیم؟ هستی برایش یک ذره بین خریده بود. قرآن را میبوسید و بالای جا نمازش میگذاشت.

آلبوم عکسهای پسرش و نامه های رنگ و رو رفته او هم در همان جانماز بود. انگشتر عقیق پسرش هم بود که خود مادر بزرگ از انگشت خونینش در آورده بود. مادر بزرگ به نماز می ایستاد و بسته به درجه مقاومت یا آشفتگی در آن روزی که در پیش داشت تنها به یک نماز صبح اکتفا میکرد یا به تعداد نمازها می افزود. بارها هستی شمرده بود چهار یا پنج، حتی تا ده بار از نو قامت بسته بود و نمازش را سلام داده بود تا آفتاب بر صورتی که زمانه جا پاهای خود را با خطها نقطه ها و شیارها و برآمدگیها و فر رفتگی ها بر آن نگاشته بود بتابد.

مادر بزرگ فقط یک نماز صبح خواند و نمازش را سلام داد پرسید: "هستی جان بیداری؟"

و گفته همیشه گیش را تکرار کرد که مقتدرتر از خورشید باش و زودتر از او طلوع کن. اما امروز حرف تازه ای هم زد، گفت: وانگهی برای خوابیدن وقت بسیار است. صدها هزار سال زیر خاک میخوابیم... هستی بقیه کلام مادر بزرگ را که از قیام قیامت و سوره اسرافیل میگفت نشنیده گرفت و اندیشید که اگر اقبال یارمان باشد چون سبزه بر کنار جویی میرویم، اما من یکی که گل کوزه گران شدن هم از سرم زیاد است. ای خیام.

کاش میتوانست تا ظهر بخوابد. کاش میتوانست همانطور دراز بکشد و بخونسردی "ترومن کاپوته" را بخواند. آن جمعه مادر بزرگ مشغولیت و دیدار کننده داشت. اختر ایران میآمد و بساط کرسی را بر میچیدند. هر چند هنوز زود بود اما هستی از اولین حقوقی که

از اداره گرفته بود یک بخاری دستی علاالدین خریده بود. چراغ جادو.

هستی خمیازه ای کشید، و پا شد پنجره را باز کرد. هوا ولرم بود. آفتاب خودی نشان میداد و سرشاخه های خشک درختهای حیاط را به بازی گرفته بود و میبوسیدشان و مزده میداد که بهار در راه است. اما آدم حتی به مزده خورشید هم نمیتوانست اعتماد بکند. بهار هم گاه در راه گیر میکرد. هستی یادش بود که یک روز سوم فروردین در تهران برف باریده بود. سوم فروردین بود یا چهارم؟

زنگ را که زدند هستی منهای انجام دستورهای مادرش آماده بود. مادرش گفت بود لباس عیدش را تن کند. عصر دیروز به ماروسا، خیاط روس مادرش سر زده بود و کت و دامن عنابیش حاضر نبود. گفته بود سلمانی برود و طوری بخوابد که آرایش موهایش به هم نخورد. سفارش کرده بود که پیشانیش را بچسباند به بالش. هستی سلمانی رفته بود اما مثل بچه آدم خوابیده بود و چین و شکن زلفش را آشفته کرده بود. گفت بود لاک عنابی بزند و ماتیک عنابی بمالد و با دستمال چربی ماتیک را بگیرد. دو سه دفعه این کار را بکند. نسخه مجرب رمز آرایش نامریی. هیچ کدام را نزده بود و نمالیده بود.

هستی در راه باز کرد راننده شوهر مادرش کنار در عقب ماشین ایستاده بود. سلام کرد، و تکمه کتش را به سختی بست، شکمش به تکمه فشار میآورد و نزدیک بود تکمه را بپیراند. هستی گفت: یک دقیقه صبر کنید. تو رفت. مادر بزرگ روی کرسی نشسته بود و از پنجره باز به حیاط نگاه میکرد. هستی از پشت بغلش کرد و روی موهای سفیدش را بوسید.

به خیابان پهلوی که رسیدند در کاخ مرمر باز بود. باغبانها به درختها ور میرفتند. خاک سرند میکردند و نشا در دل حاشیه باغچه ها مینشانند. می آراستند و میپیراستند و میکاشتند. آقای گنجور، شوهر مادرش هر وقت آدرس خانه اش را میداد و غرضش سردواندن مزاحم بود میگفت: خیابان پهلوی، جنب خانه شاه. اما نه کاخ مرمر دیگر خانه شاه بود و نه خانه آقای گنجور جنب آن.

در باغ مامان عشی باز بود. کارگرها داشتند استخر را رنگ آبی میزدند. ماشین دم ایوان سرسرا ایستاد. به پیش بینی هستی واقعا دیگر تکمه کت راننده تاب شکمش را نیاورد، با این حال با کت باز از پشت فرمان بیرون پرید.

سرسرا گرم و تمیز بود. هستی مادرش را دید که با روب دوشامبر پشمی آبی سیر کنار در بسته اتاق نشیمن ایستاده است، گوشش را به در اتاق چسبانده... هستی را که دید نگهبانیش را ترک کرد و به سمت او آمد. بوسیدش، سرا پایش را دید زد و گفت: اوا،

خاک عالم. مگر نگفتم لباس عیدت را بپوش؟ هستی توضیح داد که حاضر نبوده و مادر خط و نشان کشید که: حالا کار ماروسای خرسانه به اینجا رسیده که لباس بچه مرا به موقع آماده نمیکند؟

لبه پالتوی هستی را عقب زد و گفت: شکر خدا که دامن سیاه پوشیده ای. پالتو و دامن را در آر بدهم پسیتا اطو بکند.

هستی تکمه های پالتواش را باز کرد و پرسید: مگر میخواهی ببریم پسند؟ و پالتو ش را که در میآورد اضافه کرد: می دانی که از عرضه کردن خودم بیزارم. هستی با روب دوشامبر گل بهی مادرش بر تن ، روی نیم تخت سرسرا نشسته بود. پالتو و دامانش کنارش بود، چایش را بهم زد و عطر چای دارجلینگ، انگار که بر جانش دست نوازش کشید. مادرش روی مبل مقابلش نشست بود و فکری بود. هستی گفت: خوب؟ مادر گفت کشور دلال از صبح زود آماده پیش احمد، می دانی که احمد پول نزول میدهد. تومانی شش شاهی و کشور را هم که میشناسی ودیعه جواهر میگذارد.

مامان عشی پا شد و برگشت سر پست نگهبانیش و گوش به در بسته چسباند و آهسته گفت خدا کند به دل احمد برات شود، و بابت نفعش یک تکه جواهر برای من بردارد. حتی به زمردهم قانعم.

سر جایش که نشست، لبخندی زد و گفت: دیشب نمیدانی چه آتشی سوزاندم. در مهمانی دکتر بهاری بابا کرم رقصیدم و تمام زندهای امریکایی را سوسک کردم. دکتر بهاری گفت: دست و پا مریزاد.

هستی خندید و گفت:

— حالا ناز شست میخواهی.

مامان عشی گفت:

— پس چی؟

هستی گفت:

— حالا نمیشود تخفیف بدهی و مثلا به فیروزه قانع باشی؟

ماما عشی گفت:

— نه زمرده.

فکر کردی و گفت:

– هستی، آن سید کر و لال یادت است که دو ماه پیش آمد اینجا و دو هفته ماند؟ برای دوستان امریکایی ما علم اشاره فال گرفت و احمد برایشان تفسیر کرد؟ به من هم به اشاره فهماند که به زودی جواهری چیزی گیرت می‌آید، اما احمد زیرش زد و گفت همچین اشاره‌های نکرده...

هستی گفت:

– سید کر و لال چاخان است، نه کر است نه لال...

در اتاق نشیمن باز شد و کشور و آقای گنجور در آمدند، هستی پا شد و سلام و حال و احوال کرد. آقای گنجور موهای جو گندمیش را با دست مرتب کرد و شلوار پا جامه اش را بالا کشید. کنار مامان عشی نشست و سیگاری آتش زد و داد زد: نه آقا چایی بیاور. تازه دم باشد. تکمه زنگ احضار ابواب جمعی روی میز بود مامان عشی انگشت روی تکمه زنگ گذشت.

هستی جلو ماهیخانه پرویز که به دیواره سرسرا نصب بود، ایستاد و تکمه برق ماهیخانه را زد. خودش را سرگرم دیدن ماهیهای غریب کرد که لای خزه ها و صخره ها و گیاهان عروسکی میخرامیدند و میلولیدند و حبابهای آب که اکسیژن میپراکند؛ نه مدلی نبود که به درد نقاشی بخورد. یک دلخوشکنک زیبا برای پسر دردانه کسانی بود که پول نزول میدادند و در دستگاه امریکایی ها نقش کار چاق کن را داشتند، هر چند خودشان میگفتند کارشناس آموزشی هستند.

هیكل و قیافه غلط اندازی هم داشتند که زنهای آمریکا یی دورو برشان میگفتند: آه چه جذاب! صدای آقای گنجور را شنید که به مامان عشی میگفت:

– خانم خوشگل یادت نرود از بولینگ که آمدی پرویز و تقی خان را از باغ وحش سوار کنی و مامان عشی میگفت:

– مگر میشود یادم برود؟

کشور روی نیم تخت سرسرا نشست بود. چاق و سرخ و سفید بود و چادر نماز به سر داشت و ظاهراً از آقای گنجور رو گرفته بود، هستی کنارش نشست.

پسیتا گربه پرویز ببغل، به سرسرا آمد. آقای گنجور پرسید:

– پس کو چایی؟ پسیتا به انگلیسی گفت:

– ننه آقا میآورد.

گربه را به مامان عشی داد و به انگلیسی گفت:

– نمی دانم "لیدی" را چه میشود؟ گوشت دادم نخورد. شیر دادم لب نزد. گمان میکنم دل حیوان گرفته. حش بود پرویز با خودش میبردش باغ وحش، قوم و خویش هایش را ببیند. آقای گنجور گوشه سبیل جو گندمیش را به لب گزید و خندید.

لیدی روی دامن مامان عشی بود و مامان عشی روی پشمهای بلند و سفیدش دست میکشید. گربه خمیازه کشید و بعد دهان گلی رنگش را بست و چشمهای آبی درشتش را روی هم گذاشت. مامان عشی گونه اش را به سر گربه فشرد بعد گربه را روی زمین گذاشت. پا شد یک گلوله پشم از کیسه بافتیش از زیر نیم تخت در آورد و جلو گربه انداخت. گربه اول حالت دفاعی به خود گرفت و بعد به گلوله سبز چمنی حمله برد و آن را گاز گرفت و بعد شروع کرد به بازی با آن... مامان عشی با انگلیسی شکسته بسته اش به پسیتا توضیح داد که نترسد گربه چیزیش نیست.

آقای گنجور چایش را که خورد، پا شد، پا جامه اش را بالا کشید و به اتاق نشیمن رفت، کشور دلال پرسید: مامان عشی پاهایت را بند میاندازی؟ عجیب بود، همه حتی کلفت فیلیپینی و آشپز افغانی و تقی خان و راننده و ننه آقا و کشور و دوستان و آشنایان، خانم خانه را مامان عشی صدا میکردند. پرویز و هستی و شاهین که جای خود داشتند. مامان عشی هم حرفی نداشت. آقای گنجور هم گاهی صدایش میکرد، خانم خوشگل، گاهی مامان عشی، و وقتی با او سر سنگین بود، داد میزد "اوهوی" و چون مامان عشی جواب نمیداد داد میزد هی با توأم عشرت، و دل هستی میگرفت.

مامان عشی پالتو و دامن هستی را به دست پسیتا داد و با انگلیسی خاص خودش گفت:

– میبری برس میزنی اطو میکنی و زود میآوری فهمیدی؟ پسیتا فهمیده بود.

مامان عشی به یاد پرسش کشور افتاد و توضیح داد که موهای پاهایش هنوز در نیامده، گفت:

– می گذارم برای چند روز به عید مانده.

سر به گوش کشور گذاشت و پیچ کرد و کشور بلند گفت:

– "به روح رسول الله" گفتمش، گفت باشد برای عیدیش.

گلوه پشم روی قالی سرسرا افتاده بود و چندین دور نخ از آن باز شده بود. هستی نخ ها را به دور گلوه میبست و می اندیشید که از وقتی پسیتا لیدی را به سرسرا آورده تا وقتی که نوازش کنان بردش صحنه کوتاهی مناسب فیلمبرداری بود و به درد آدمهایی میخورد که دلشان خوش بود، شاید آدم هایی هم که دلشان تنگ بود برای چند لحظه دل گشاده میشدند، دست کم در حدیه قرص آرام بخش اعصاب... آدم خودش

نمی فهمد، اما رنگ ها، منظره ها، لمسها، بوها، مزه ها، به شرطی که حواس را بنوازد، دلهره را میراند. بر خلاف تاریکی، زشتی، خشونت، عفونت، رنگهای چرک حواس را میآزارند و پس از مدتی اعصاب را داغون میکنند.

کشور با چشمهای زاغ ریزش نگاه خریداری به هستی انداخت و از مامان عشی پرسید: دخترت راشوهر میدهی؟ مامان عشی گفت تا داماد چه کسی باشد؟ کشور گفت: داماد تو بانک عمران است. تو تلویزیون هم تیاتر خاله سوسکه را او درست کرده بود، ندیدی؟ -نه.

کشور از هستی پرسید:

- تو هم ندیدی؟

هستی جواب داد که تلویزیون ندارند.

کشور گفت: می روم شو بکنم... شو نیم شو بکنم...

آقای گنجور از اتاق نشیمن داد زد:

- مامان عشی تا شما حاضر بشوید به نویدی بگو کشور خانم را برساند.

هستی با مادرش به اتاق خواب رفت و روی تخت دو نفره که رو تختی جیر آبی داشت نشست. پشت دری ها آبی باز و پرده ها آبی سیر بود. منگوله های ابریشمی سرمه ای از انتهای پرده ها مثل گوشواره آویزان بود. این آخریها، هر بار که هستی به اتاق خواب مادرش آمده بود به این فکر افتاده بود که اگر با رنگ سبز بازی می شد، آرامش بیشتری می داد. اما آقای گنجور از یک خانواده آمریکایی که کارش در ایران تمام شده بود تمام لوازم اتاق خواب را چکی به قیمت ارزان خریده بود و حالا نمی شد سبزش کرد. هستی تکمه برق را زد و نور شاعرانه ای از معجز مانند بالای تخت پخش شد. تکمه ضبط صوت را هم زد و ... بگرد و بچرخان... راک اندرول و بعد لابد تویست داغم کن... ضبط صوت را بست.

چند تا بسته آدامس روی میز کنار تخت بود بی آنکه روکش آبی داشته باشد. یک آدامس به دهان گذشت و جوید. عطر نعنا دهانش را خنک کرد. به فکر افتاد که نکند دهان آقای گنجور بو میدهد.

مامان عشی یک بسته به دست هستی داد و گفت: مجبورم عیدیت را حالا بدهم. این مروسای خرسانه...

هستی روبان بنفش بسته را که به صورت گل در آمده بود برداشت و کاغذ بنفش گلدار بسته را باز کرد یک بلوز بنفش از پشم بنفش و ابریشم بنفش. در گوشه سمت چپ بلوز، مربع کوچکی از ابریشم بود. نوار پهنی از یک مربع بزرگتر ناپیدا از پشم، مربع کوچک را محدود کرده بود و همچنان نوارهای نامرئی از ابریشم و پشم تکرار شونده و گسترش یابنده - یک نوار به اندازه دو بند انگشت از رنگ سیر حلقه های آستین را دور زده بود. پوششی بود که به خواب و خیال می مانست. مادرش را بوسید و پرسید:

- امروز پیوشمش؟

- پس چی؟

دست مامان عشی به زنگ روی میز کنار تخت رفت و گفت این پستیای سر به هوا... به سراغ لاک بنفش و ماتیک بنفش در کشوها ی میز ارایشش رفت. مامان عشی شلوار سیاه به پا کرد. بلوز ابریشمی بژ گلدار روی بدن لختش پوشید. در انتهای بلوز دو تا نوار بود که به جای کمربند به کار میرفت. مامان عشی دو سر نوار را جلو آورد و گره زد. قسمتی از شکم لختش پیدا بود. سیاهی شلوار سفیدی شکم را عین عاج جلوه می داد. اما هوا هنوز سرد تر از آن بود که آدم باریکه عاج ماندی از شکمش را به رخ بکشد کت پوست مینک بژ رنگش را روی شانه انداخت.

وقتی میرفتند مامان عشی داد زد: بای بای احمد، و به هستی گفت چه بی خیر و برکت. حالا دارد جوهرها را در صندوق فولادی جا میدهد. رمز قفلش را فقط خودش میداند. مامان عشی تا به بولینگ برسند یک ریز انگلیسی حرف زد. ظاهراً به این علت که راننده پی به اسرار خانواده نبرد، اما در واقع انگلیسیش را تمرین میکرد. چندین سال بود که در انجمن فرهنگی ایران و آمریکا انگلیسی میخواند تا در برابر دوستان آمریکایی لال نماند. آنها مخصوصاً زنهایشان زیر بار فارسی یاد گرفتن نمی رفتند. تک و توکی از مردهایشان فارسی می دانستند، منتهی نه دلرباییهای مامان عشی آن عده معدود را جلب میکرد نه چاپلوسی های آقای گنجور. اما لهجه های کج و کوله زن و شوهر وقتی انگلیسی حرف میزدند جلبشان می کرد و گاه از خنده ریشه میرفتند.

هستی هم در همان انجمن انگلیسی خوانده بود به این امید که دبیر انگلیسی دبیرستان های پایتخت شود، اما نشد.

توران جان میگفت:

— معلّمی برای زن از هر کاری معقول تر است. سر کلاس تو بنده هیچ کس نیستی. تنها با یک عده طفلک های معصوم طرفی که

اگر معلم دلسوز و مهربان و با سواد باشی حتی به قول سعدی جمعه ها هم به مکتب میتوانی بکشانشان.

و سیمین میگفت:

— جذابیت معلّمی در این است که نیمی از آن دانش لازم است و نیمی دیگرش بازیگری. همین بازیگری آدم را سرگرم میکند.

هستی میتوانست به آقای گنجور رو بزند و او در یک چشم به هم زدن کارش را جور میکرد.

خود آقای گنجور میگفت:

— وزارت آموزش در به در دنبال معلم انگلیسی میگردد، بس که همه دانش آموزان به خواندن انگلیسی روی آورده اند.

اما هستی لب تر نکرد، حتی به مامان عشی هم غرضش را از انگلیسی خواندن بروز نداد. به جاده قدیم شمیران که پیچیدند مامان

عشی قصدش را از قرار و مدار گذاشتن با دختر و التماسهایش که حتما بیاید و رویش را زمین نیندازد، فاش کرد: و تأکید کرد در

حمام سونا با خانم فرخی گرم بگیرد، چرا؟

چون یک پسر دارد و جمعه ها میآید دنبال مادرش. هستی گفت: چند بار بگویم از ازدواج سنتی بیزارم و رو به راننده به فارسی

گفت:

— آقای نویدی من را همین جا پیاده کنید.

تا خانه شان در خیابان ولی آباد راهی نبود. مادرش به راننده گفت :

— بی خود میگوید کارت را بکن.

و هستی را در آغوش گرفت و گفت:

— محض خاطر من، همین یک بار.

به فارسی افزود: مرا کفن کرده ای... و به انگلیسی ادامه داد:

— مراد را رها کن لاغر و مردنی است. انگار همیشه بر سر آتش نشسته. تازه از تو که خواستگاری نکرده. از من هم بدش میآید.

هستی گفت:

– خواستگاری میکند. اگر نکرد خودم قدم پیش میگذارم.

مامان عشی پرسید:

– آنقدر خاطر خواهش هستی؟

هستی گفت:

– او تنها مردی است که میدانم مرا استثمار نمی کند. به من امکان میدهد که زن نوی که میخواهم، بشوم.

مامان عشی گفت:

– مگر زن نو و کهنه دارد.

سیمین یک روز سر کلاس چقدر در مورد زن این باد و آن مباد کرده بود. گفته بود زن به علت وضعیت خاص زن بودن در خانه شوهر مدام در جا می زند و مرد به عکس روز به روز جلو میرود و فاصله میان آنها مدام زیادتر میشود و یک مفاک ژرف میان آن دو ازدواج را بی معنا و فرسوده میکند.

در اتاقی وصل به حمام سونا لخت شدند، مامان عشی با وجودی که چاق بود اما تن و بدن متناسبی داشت. بسکه به این تن و بدن ور می رفت. چشمهای مامان عشی عین چشمهای هستی سیاه بود خمارش که میکرد زیر آن آبروهای کمانی و آن پلکهای کمی پف آلود، با آن مژههای بلند حتی دل هستی را به طپش می انداخت. شکل اصلی بینیش را هستی به خاطر نداشت این بینی سه بار عمل شده بود تا عین بینی الیزابت تیلور از کار در آماده بود.

مامان عشی موهای زردش را بالای سرش جمع کرد و سنجاق زد. هستی می دانست که موهایش را رنگ میکند گاه با جوشیده بابونه و گاه با کوبیده سیاهدانه و آب جلا میداد. بیچ و تاب های آن موهای زرین که تا سر شانۀ اش می آمد حاصل دستهای ورزیده فرهاد آرایشگر معروف شهر بود که تمام زنهای مکش مرگ مای تهران برای وقت گرفتن از او سرو دست می شکستند. روی پله های حمام سونا زنهای چاق چاق، لخت لخت نشسته بودند. کف حمام زن باریک اندامی دراز کشیده بود. مامان عشی رو که دید پا شد و همدیگر را بوسیدند. معلوم بود زن در تابستان با بیکیینی شنا کرده بوده. مامان عشی احوال کمرش را پرسید و او گفت بهتر است، و نق زد که تابستان آنقدر در آفتاب کنار دریا دراز کشیده تا عرقش در آمده، حالا هم که سونا عرقش را در

آورد. نه این زن نمیتوانست خانم فرخی باشد، جوانتر از آن بود که پسری داشته باشد، آن هم آقای به تمام معنی هر چند مامان عشی بوسیده باشدش. مامان عشی روی پله سوم کنار زنهای چاق نشست. همه شان عرق میریختند. روی بینی مامان عشی هم عرق نشسته بود. هستی هم که حس میکرد از عرق خیس شده به همه زنها نگاه انداخت و با مقایسه مادرش با زنهای دیگر اندیشید که از همه شان مدل زیباتری است، اما مدل من نمی شود. تصمیم گرفت همه بدن لخت ها را در حافظه نگاه دارد و تا به خانه رسید طرح آنها را روی کاغذ بیاورد و با پروژۀ لیسانسش که "مانسیون" اول را ربوده بود مقایسه بکند.

در دانشکده هنرهای زیبا اصطلاحات هنری به زبانی غیر از فارسی بود. اما پروژۀ لیسانسش بدنهای لخت زنهایی بود که برای دردهای بی درمان به استخر گامیش گلی در سرعین پناه آورده بودند و استاد مانی تابلوش را که دیده بود گفته بود: "جهنم دانتۀ!" رایا تو آمد و در حمام را محکم بست هستی ناگهان ترسید نکند در دیگر باز نشود و در آن جهنم غیر دانتۀ جزغاله بشود. سرنوشت بی حاصلی بود. آدم در راه عرضه شدن به خانم فرخی جزغاله بشود. رایا لاغر بود و پوستش به رنگ زردک. ت نها شلورکی به پا داشت. یک پارچ دستش بود سنگهای صاف و ناصاف بسیاری در جا بخاری و روی بخاری چیده شده بود و روشنایی برق از لابلائی آنها گاه سرک میکشید و گاه زل میزد. رایا مشتش را از مایع درون پارچ پر میکرد و روی سنگها میزد. سنگها جز جز میکرد و بخار و بوی خوش می پراکند. مامان عشی برای هستی توضیح داد که محتوی پارچ چند قطره عصاره اوکلیپتوس و آب است. زنی که موی فرفری سیاه داشت کنار هستی، کف حمام سر دو پا نشست و به رایا گفت: باز هم پیاش و نق زد:

– از بچگی به ما نگفتند زن باید لاغر باشد. هی خوردیم و هی چاق شدیم.

پلو و آش رشته و سیب زمینی سرخ کرده و روغن کرمانشاهی حالا چقدر باید زحمت بکشیم تا یک کیلو لاغر بشویم. من بیچاره از آب خوردن هم چاق میشوم خودم را کشیدم هشتاد کیلو بودم. بعد از شنا و سونا و ماساژ و ورزش یک کیلو کم می شوم و تا یک لیوان آب میخورم وزنم باز می آید سر جایش.

زن باریک اندام که دوباره کف حمام به پشت خوابیده بود گفت:

– خوب آب نخور جانم.

زن مو فرفری هشتاد کیلویی جواب داد :

– نمی توانم دل آدم دود میکند.

و رو به هستی پرسید:

– شما چرا سونا آمدید؟ هیکل شما که نقصی ندارد.

هستی نمیدانست چرا به هوس ها و نقشه های مادرش تن میدهد؟ نمی دانست چرا وابستگی او و برادرش شاهین به مامان عشی

بی حد و حصر است؟ آیا جذابیت او می فریفت شان؟

آیا هستی در ته دل ،جهانی را که مادرش در او می زیست ترجیح می داد؟ آیا دنیای مادرش درهایی را به روی او می گشود که در

زندگی او با مادر بزرگ امکان دسترسی و گشایش چنان درهایی نبود؟

اما هستی که آن درها و آدم های پشت آن درها را گروه بورژوازی مصرف کننده تو خالی می دانست و مراد هم که صفت های بی

شمار دیگری برای آن مو صوف قطار میکرد. "مراد" بارها به او گفته بود اگر میخواهی اصالت داشته باشی، باید به مادرت پشت

کنی و از آن طبقه ابله بیرون بیایی. خود مراد هم قصد داشت خانه پدری را ترک بکند.

هستی به خانم مو فرفری هشتاد کیلویی رو کرد اما زن داشت از رایا وقت می گرفت و چانه می زد که نوبت ماساژ او را جلو

ببندازد. هستی حالا مصمم شده بود یک تابلو حمام سونا بکشد و اسمش را بگذارد برهنه های چاق بی درد. و ندانست چرا ناگهان

به یاد بیافرا افتاد و آدم های از لاغری چون دوک و بچه های نی قلیانی که دنده هایشان را می شد شمرد، اما شکم هایشان برآمده

بود. شکم هایشان که خالی بود، پس چرا برآمده بود؟ این پرسش را از مراد کرده بود که عکسهای آن شبه مردم را نشان داده

بود. مراد یک ریز حرف زده بود و گفته بود با جریان آب شنا کردن آسان است، اما خلاف جریان آب شنا کردن سخت... منتها به

زندگی معنی می دهد و تلاش بیشتر می خواهد.

مادرش یک پایش را می کشید و «مراد» پای دیگرش را ، عین عروسک زیور و کشور ، اگر توران جان و سیمین را به حساب نمی

آورد .

زنی با کوهی از گوشت تو آمد و در را محکم بست باز هستی را ترس برداشت که نکند در باز نشود و در آن کوره بگذارد. پستان

های عظیم روی شکم زن افتاده بود و ران هایش آنقدر کلفت بود که هیچ جایش پیدا نبود ،زنی چند اشکوبه ،زن لخت لخت بود ،

اما آنهمه گوشت، سفت نبود. بازوها یش را که بلند کرد تا به مامان عشی دست بدهد، گوشت های بازو شل و ول آویختند. هستی به اشاره مادرش پا شد و به خانم فرخی معرفی شد. خانم فرخی چشمها یش را تنگ کرد و هستی را برانداز کرد، هر چند نیازی به تنگ کردن چشمها نبود. دو بالشک از گوشت به جای پلک ها، چشمها را تنگ خدایی کرده بود. خانم فرخی از نگاه به سر تا پای و بر روی هستی انگار سیر نمی شد. باریکه نگاهش او را در می نوردید، در بر می گرفت، و هستی از آن نگاه فراگیر چندشش می شد. خانم فرخی گفت:

– عشرت، خانه که رفتی برایش اسفند دود کن هر چند چشم من شور نیست.

پس نگاه، نگاه خریداری بود. هستی از مادرش و خانم فرخی کناره گرفت که روی پله اول کنار هم نشستند. برای بالا کشاندن آن عظمت تا پله سوم جک لازم بود. هستی کنار زن مو فرفری کف حمام نشست و زانوها یش را در بغل گرفت و زن مو فرفری گفت: حالا فهمیدم چرا حمام سونا آمده ای و خندید.

هستی خوابش گرفت. چشمها یش را بسته بود و سر روی زانو گذشته بود. صدای مادرش را می شنید بیست و دو سالش است و میاندیشید دروغ یکم! چهار سال از عمرم را کم کرد. و باز صدای مادر: پانزده سالم بود که هستی را زاییدم. شاهین سه سال کوچکتتر است. کاش هستی میتوانست خواب سیری بکند ولی خانم فرخی و کنجکاوی نمی گذشت، هر چند این صدا جسته و گریخته به گوش میرسید:

– نمی خواستم بهش تلفن کنم، من اگر میدانستم اینطوره نمی رفتم. به اندازه این خانم تفرعن نشان داد، یک حرکتی که چه عرض کنم؟! ایستاد و دستش را به کمرش زد... من کار به کار کسی ندارم. ملتفت شدم. خر که نیستم... هیچی نگفت... نه او هیچ جا نمی رود. هیچ جا نمی آید. چه اتفاقی افتاده که مشغله شان زیاد شده؟ شوهرشان وزیر جنگ شده؟ رئیس الوزرا شده؟ انگار من یکیشان را کشتم. گوه بخورم که مینا خانم عروس ما شده. یکی همین را بگوید. واقعا که... به خانم فرخی اعظم گفتم... نماز می خواند، بعد آواز می خواند، بعد از نماز رقاصی می کند. جا نماز را جمع نمی کند سرش را بخورد. عروس شلخته اینجوری نمی خواهم. خودشان همدیگر را پیدا کردند... در یک مجلس رقاصی با هم شیلنگ تخته انداختند. مهمانی... خودشان می گویند پارتی... مهمانی را "مراد" مادر مرده داده بود.

هستی ناگهان بیدار شد. از "مراد" او حرف میزد؟ نه! مراد مادر مرده او اهل پارتی و شلنگ تخته انداختن نبود. هستی باز چشمها

پیش را بست و صدای خانم فرخی را می شنید که می گفت: عروسم را این دفعه خودم پیدا می کنم. چیزی ندارد؟ چه بهتر شکر خدا خدا همه چیز به خودم داده. چشم به مال غیره ندارم. مامان عشی گفت:

– دخترم همچین بی چیز نیست. پول احمد از پارو بالا می رود. جانش برای هستی در می رود. یقین دارم جهیزیه حسابی... هستی اندیشید اگر دروغهای مادرش را بشمارد حساب از دستش در می رود.

نه واقعاً بله بران می کردند خودشان می بردند و خودشان می دوختند... تا دروغ صد و بیست و سه هزارم... مانده بود، دیدار آقای به تمام معنی که اگر مامان عشی می پسندیدش کار تمام بود. هستی پا شد سرش گیج رفت. تأمل کرد تا دوار سر بگذرد. به مادرش گفت:

– مامان عشی میروم استخر سر پوشیده شنا کنم.

مامان عشی گفت:

– لباس شنا نداری...

خانم فرخی گفت: عزیزم نکند لباس شنا از رایا کرایه کنی... آدم هزار مرض می گیرد.

و بی اینکه هستی جواب بدهد افزود:

– بعلاوه عزیزم اول شنا می کردی بعد می آمدی حمام. رسمش اینجوری است.

هستی گفت لباس شنا آورده ام.

و به در و رفت باز ترس به سراغش آمد که نکند در باز نشود در کیپ بود. هستی دستگیره مدور را به راست و چپ می چرخانید

و باز از نو خانم فرخی داد زد:

– عزیز به دستگیره در و نرو از کار میفتد.

مادرش پا شد زن مو فرفری هم پا شد گفت:

– اگر در باز نشود همه مان کباب می شویم.

مادر به کنار در آمد. مهره وسط دستگیره را به داخل فشار داد و دستگیره را چرخانید؛ در را باز کرد خندید و گفت:

– بعد از شنا بیا تو ورزشگاه .

هستی گفت:

– معذرت می‌خواهم همه تان را ترساندم. دست و پا چلفتیم دیگر.

خانم فرخی گفت: پیش می‌آید.

هستی خوشحال شد که نگفت: عزیز.

هستی تن را به آب ولرم استخر سپرد و بوسه های آب را بر پوستش خوش آمد گفت. دیگر از هیچ در بسته ای نمی ترسید بی خود نبود که نمیتوانست دل از مامان عشی بکند این شادی و آرامش را مرهون او بود و بسیار شادی های دیگر را. نوازشهای آب عین قربان صدقه رفتن بود. عین مژده و بشارت بود. روز چهارم عید "مراد" می‌آید عید مبارکی – روز تولد – بلوز بنفش پشم و ابریشمی را می‌پوشی. چند چشمه از دست و پا چلفتیگیت را نشان خانم فرخی می‌دهی. مراد یک دسته گل برایت می‌آورد. اما همچین که چشمش به بلوز تو می‌افتد میگوید:

– هستی نازنینم این تیتیش مامانی را از تنت در بیاور. قربان تو بروم من، در هند همین الان میلیونها نفر گرسنه اند...

هستی زن سفیر هند را در خانه آقای گنجور دیده بود. مدت مأموریت سفیر در ایران سر آمده بود زن سفیر دلواپس سگش بود. می‌ترسید حال سگ محبوبش در هواپیما به هم بخورد، از آمپولی حرف می‌زد که بنگاه پاستور بایستی به سگ بزند و از آقای گنجور می‌پرسید که می‌تواند بنگاه پاستور را راضی کند که آمپول را نزند اما جواز بدهد که آمپول را زده؟ هستی با وجودی که انگلیسی خانم سفیر به گوشش نا آشنا بود و از بیشتر حرف هایش سر در نمی‌آورد اما حالیش شد که خانم سفیر گفت اینجور تشریفات اجباری است. آقای گنجور سرش را خارانید و گفت بینم چه میتوانم بکنم؟

دفترچه تلقیح را می‌توانم پیدا کنم و مقابل تلقیح شده علامت مثبت بگذارم اما بایستی مهر شود. مهر پیش دکتر...

هستی چنان از جا در رفت که کلام شوهر مادر را برید و گفت: خانم سفیر در هند میلیونها نفر از گرسنگی می‌میرند و شما به فکر سگ ملوستان هستید که... خانم سفیر گوشه ساری حریرش را کشید روی سرش و سیگاری از قوطی خاتم روی میز بر داشت و نگاه آقای گنجور شرر بار شد.

هستی در ورزشگاه مادرش را پیدا کرد که روی تخت دراز کشید و رایا دکمه برق را زد و مامان عشی و تخت هر دو به لرزه افتادند... بعد برس گردی را که آدم خیال میکرد باید به تقلید بشقاب پرنده ساخته شده باشد از روی میز بر داشت و به میله فلزی پایه داری که شبیه پایه سفینه های فضایی بود وصل کرد و افتاد به جان شکم عآج مانند مامان عشی بشقاب پرنده را عقب میبرد جلو میآورد میچرخاند و بعد نوبت به ران ها و تهیگاه... زنهای دیگر هم روی تخت های دیگر خوابیده بودند و رایاهای دیگر چاقتر، بلندتر، کوتاه تر، اما نه لاغر تر، به جان زنهای دیگر افتاده بودند. مثل عمل جراحی روی تختهای بیمارستان بود. ولی خانم فرخی روی تخت نشسته بود و هستی را می پایید که هنوز لباس شنا تنش بود. رایا از شیشه های روغن مایع در کف دستش ریخت و هر جایی از بدن مامان عشی را که میخواست بمالد و بکوبد و بزند و بچرخاند اول چرب میکرد.

در اتاق دیگر زن مو فرفری را مومیایی کرده بودند نه تمام بدنش را تنها صورت و گردن و سر شانه و دستها را. با احتیاط و شق و رق پا شد و راه افتاد. مچ پاهایش هم مومیایی شده بود. نام ها و نشان ها در ذهن هستی جای همدیگر را میگرفتند... ملکه نفر تی... عروس فرانکشتاین... اما هستی یادش افتاد که تصویر ملکه نفر تی تی هشتاد کیلویی مومیایی شده به عمرش ندیده است. ملکه نفر تی تی، چه گردن قو مانند زیبایی داشت. مامان عشی به جای زن مو فرفری روی تخت خوابید و رایا مومیایش کرد. زله سلطنتی، کرم هورمون دار، آب دوش اتمی، همه ی این کلمات حقا که در خور عصر فضا بود. "مراد" میگفت که سارتر گفته دو ثلث مردم این روزگار در فقر و کمبود زندگی می کنند تا ثلث دیگر... بقیه اش را زنهایی که به نوبت مومیایی می شدند، بی اینکه شنیده باشند عمل می کردند.

خانم فرخی با پالتو پوست قره کل و مامان عشی با کت پوست مینک از جلو و هستی به دنبالش از در بولینگ در آمدند. سلیم پسر خانم فرخی را پیدا کردند که در یک ب. ام. و سیاه پشت فرمان نشسته بود. خانم فرخی گفت:

— مادر به فدایت عزیز.

سلیم پیاده شد آمد جلو و سلام کرد مامان عشی با او دست نداد اما هستی وقتی معرفی شد دستش را دراز کرد منتهی سلیم دست او را نگرفت و خانم فرخی توضیح داد که سلیم با زن نامحرم دست نمیدهد. هستی تنها نیم نگاهی به او انداخته بود و ریش خرمایی رنگش را دیده بود. تصمیم گرفت چشمه دوم را بازی بکند و دیگر نگاهی به او نیندازد، اما نتوانست. سلیم دست مادرش را گرفت که از جوی آب بگذراندش. این کار تنها از یک جرثقیل بر می آمد نه از سلیم که از "مراد" کوتاهتر اما به همان نازک

ندامی بود. مامان عشی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– پیشنهادی دارم. نویدی را میفرستم دنبال پرویز باغ وحش بعد آقای فرخی همه مان را می‌رسانند.

سلیم گفت: با کمال میل. صدای بم حمایت کننده ای داشت. مامان عشی گفت:

– حالا که فرصت دارند بروند رستوران بولینگ و قهوه بخورند و افزود که اگر قهوه ترک بخورند برایشان فال میگیرد. در

رستوران سر میزی کنار پنجره ای مشرف به جاده قدیم شمیران نشستند. آهنگ جاز نمی گذشت صدا به صدا برسد. سلیم پا شد و

سر میز اطلاعات رفت. وقتی برگشت هیاهوی جاز فروکش کرد. هستی صدای سلیم را شنید که گفت:

– مادر کمکت کنم پالتوت را در بیاوری.

مادر عذر آورد که می ترسد سرما بخورد و به همین علت هم پالتو پوست پوشیده. مامان عشی به هستی گفت:

– هستی جان تو پالتوت را در بیاور. بلوزی را که خودت بافته ای به خانم فرخی نشان بده.

هستی لج کرد.

مادرش داشت فال سلیم را می گفت، با سادگی. و هستی اندیشید حتی با بلاهت.

می گفت: – که یک دختر سیاه چشم با مژه های برگشته و پیشانی صاف و بلند و لبهای برجسته، چانه گرد، دو تا چال در دو گونه

وقتی که میخنده... سر راهش سبز میشود آنقدر شور بود که خانم فرخی هم فهمید. پوزخندی زد و گفت: نمیری الهی عشرت.

مامان عشی گفت:

– هستی فنجانت را وارونه کن فال ترا بگیرم.

هستی گفت: من فالم را خودم میگیرم

– خوب بگیر ببینم.

هستی گفت: مقصود این است که به غیر از جوهر روح خودم اعتقاد به هیچ فالی ندارم. و ندانست چه شد که چشمانش به چشمهای

سلیم افتاد نگاه سلیم درخشید. سلیم چشمهای تب دار عجیبی داشت. درشت و شبیه حرف صاد. رنگ چشمها رنگی میان آبی و

خاکستری بود که دورش سورمه کشیده باشند. مردمک چشمها نور می گرفت و نور در آن جا به جا می شد و چشمها با تغییر

درجه نور رنگشان عوض می شد و با حرکت سر حتی شکلشان هم عوض می شد.

ترس هستی را بر داشت چرا که دلش فرو ریخت.

«فصل ۲»

همان دو جمله ای که هستی گفته بود سلیم را به دام انداخته بود نه پیشانی بلند نه چال گونه ها وقتی که میخندید، از اداره که به خانه آمد مادر بزرگ گفت:

— سلیم تلفن کرد با اجازه خواست ترا ببرد رستوران با هم قهوه ای بخورید و... نگذاشتم حرفش را تمام بکند. گفتم در خانه قهوه داریم، بیایید همین جا بخورید. منم زیارتتان بکنم بد کردم؟

هستی زیر دوش رفت. اینهمه سال مبتلای مراد بود و مراد حرفی نمی زد و حالا نزدیکترین کسانش او را به سوی ازدواج با دیگری می راندند. مادر بزرگ طرفدار یک زندگی طبیعی عاری از هیجان شده بود و استدلال مادر این بود که تعداد خواستگارها روز به روز کمتر می شود و آخرش می شوی یک دوشیزه مانده ترشیده.

اگر زن سلیم می شد می توانست با پول باد آورده خانواده فرخی، دست کم آرزوی ازل و ابد برادرش شاهین را بر بیاورد و او را راهی آمریکا بکند. اما صدای "مراد" در گوشش بود و چشم های نزدیک به هم "مراد" در ناخود آگاهی ثابت مانده بود. در حالی که در زندگی معمولی چشمهای "مراد" هیچ گاه به هیچ نقطه ای متمرکز نمی شد و همیشه در جستجوی چیزی ناپیدا دو میزد. ولی صدایش همواره گرد موضوع واحدی می چرخید. مراد میگفت:

— الگوی مصرفی باید عوض بشود .

و هستی سر به سرش میگذاشت و میگفت:

— بله و همه ملحفه هایی داشته باشیم نظیر الک و سوراخ سوراخ .

و می دانست چرا از میان همه ی چیزهای دنیا به یاد ملحفه افتاده بود : همین آخری ها مامان عشی ملحفه های روسی از مغازه ای در اواخر لاله زار ، خریده بود ، می گفت :

— هرچه بشویی و اطو کنی ، آخ نمی گوید . حتی زن های آمریکایی ملحفه های روسی می خردند .

و هستی گفته بود :

- و مردم روس گندم آمریکایی می خورند .

هستی مردد مانده بود که لباس عیدش را بپوشد یا بلوز بنفش مات و براق تحفه مادرش را در بر بکند. سلیم هیچ کدام را ندیده بود.

کت دامن عنابیش را پوشید و بلوز را برای روز دیدار با "مراد" نگاه داشت. دستی به سر و روی خود کشید حالا که همه میخواستند بفروشدش بگذار گران بفروشند.

سلیم آمد. یک دسته گل بنفشه ایرانی دستش بود گل را به هستی داد و گفت :

- پیش درامد عید.

نگفت که از کجا چیده یا خریده؟ و به حرف هستی که میگفت لزومی ندارد کفشش را در بیاورد گوش نداد. هستی می دانست بایستی یک دمپایی جلوی پای مهمانش می گذاشت اما تنها دمپایی مردانه ی خانه دمپایی پلاستیک شاهین بود که گشادیش از پای سلیم به کنار، یک لنگه اش به مشرق دهن کجی می کرد و لنگه دیگرش به مغرب.

هستی یک میز زیر دستی جلو مبلی گذاشت که سلیم روی آن نشسته بود و سینی محتوی بساط قهوه را روی میز می گذاشت. سلیم پرسید:

- برای شما هم درست کنم؟

- لطف کنید .

سلیم به هستی نگاه نمی کرد لابد همان یک نظر حلال را همان روز در رستوران بولینگ به او انداخته بود.

اما هستی مغناطیس نگاه او را جستجو می کرد و به این فکر بود که چشمهای این بابا از یاد رفتنی نیست و رازی از ماوراء الطبیعه در بر دارد و اگر آنطور که مادر بزرگ میگفت: خدا در انسان تجلی کرده، یقیناً در چشم و نگاه، درخشش خود را بیشتر از دیگر حواس تابانیده، از چشمهای سلیم پیداست.

سلیم از قوطی نسکافه یک قاشق مربا خوری قهوه در فنجان ریخت و یه قاشق شکر اضافه کرد و کمی آب جوش خوب بهم زد تا کف کرد . و بعد دوباره آب جوش ریخت و باز هم زد. پا شد و فنجان قهوه را به دست هستی داد. مادر بزرگ دست گل بنفشه ایرانی را در گلدان بلوری کوچکی کنار سینی گذاشته بود. سلیم گفت:

– چه ظرافتی به خرج داده اید گل هدیه مرا در سینی گذشته اید.

هستی گفت:

– این ظرافت از من نیست از مادر بزرگ است.

مادر بزرگ تو آمد. لباسش را عوض کرده بود و چادر نماز عیدش به سرش بود. صورتش را پاک شسته بود و قیافه اش با آن موهای سفید روحانی می نمود مثل کسی که همین الان نمازش را سلام گفته باشد.

هستی نفس راحتی کشید و صحنه و گفتگو را به مادر بزرگ و سلیم وا گذاشت. گاه می شنید که چه می گویند و گاه نمی شنید. نشیندنش وقتی بود که ذهنش در نخ خیال "مراد" گره می خورد معلوم بود مادر بزرگ از سلیم خوشش آماده می پرسید که چه خوانده و پدرش چه کاره است؟ و سلیم میگفت که در انگلیس تاریخ ادیان خوانده، اما رساله فوق لیسانسش را در باره عرفان تطبیقی نوشته. می گفت که پدرش در بازار بزرگ تاجر تکمه است و دوستان صدایش می کنند تکمه چی و خودش هم از ناچاری در تجارتخانه ی پدرش کار می کند و حالا که آمده تجارتخانه را وسعت داده. یراق و حاشیه و توری و زینت آلات زنانه هم وارد می کنند. توران جان (مادر بزرگ) پرسید:

– چرا از ناچاری؟

سلیم گفت:

– دلم میخواست استاد دانشگاه شوم، اما قبولم نکردند دکتری نداشتم.

و هستی نمی دانست که تکمه بی قابلیت میتواند زن آدم را روانه ی حمام سونا بکند و پسر را راهی انگلستان.

بعد سلیم از مبارزات پدرش در دوران مصدق حرف زد. اشاره کرد یک علت دیگر که در دانشگاه تهران استخدامش نکرده

اند، این بوده که پدرش از هواداران مصدق بوده و او و شمشیری، تعداد زیادی از تاجرهای بازار را با خود همراه کرده بوده اند.

و حالا دور به دست توران خانم (مادر بزرگ) افتاد تا بگوید که پسرش در راه پیرمرد شهید شد. دم مجلس تیر خورد و عکس پدر

هستی که به دیوار نصب بود را به سلیم نشان بدهد.

سلیم پا شد و جلو عکس ایستاد عکس پدر هر روز به هستی از درون قاب سیاهش نگاه می کرد. جوانی با سبیل نازک قیطانی، صورت از ته تراشیده و موهای تازه از زیر دست سلمانی در آمده و مرتب و بریانتین خورده ، کت و شلوار نو برتن، پاپیون زده. مادر بزرگ به هستی می گفت:

– چشمهایش عینهو چشم تو بود.

مامان عشی میگفت:

– پیرزن بی خود میگوید، چشمهای تو شبیه چشم های من است.

سلیم از جلوی عکس تکان نمی خورد. انگار داشت از تصویر پدر، هستی را خواستگاری می کرد. بعد توجه سلیم به عکس مصدق در طرف راست تصویر پدر هستی جلب شد. مصدق با عبای سیاه ، کنج دیواری در تبعیدگاهش ، احمدآباد ، سردو پا نشسته بود ، عصای میان دوپا به طور اریب قرار داده – عکس را سالها پیش امضاء کرده و برای مادر شهیدی که توران خانم باشد فرستاده بود ... توران خانم همیشه به هستی گفته بود :

– اسم پسرت را مصدق بگذار .

توران خانم خواند :

دیدی دلا که یار نیامد گرد آمد و سوار نیامد

و گفت :

– این غمگین ترین شعری است که «امید» برای پیر مرد احمد آبادی سروده .

سلیم نگاهی به تصویر خلیل ملکی کرد که کتش را روی دوش انداخته ، چشم های درخشانش را به دوربین دوخته ، سر بزرگ بی مویش حتی در عکس از تمیزی برق می زد . این تصویر به هستی تقدیم شده بود:

تقدیم به نور چشمانم هستی نوریان.

سلیم رو به هستی کرد و گفت:

– پس شما با خلیل ملکی از نزدیک آشنایی داشتید.

هستی گفت:

– آقای ملکی را دو سال آخر عمرش شناختم. به من میگفت هستی تو چشم من باش و من دانش تو. مارکسیسم را به زبان ساده

می گفت و من می نوشتم. اما هر روز که آنجا می رفتم می گفت:

– اول برو به صبیحه سری بزن.

سلیم پرسید: از زنش حساب می برد؟

هستی جواب داد: – به هیچ وجه به او احترام میگذاشت.

سلیم گفت:

– ملکی مرد بزرگی بود اولین کسی بود که تز کمونیسم منهای مسکو را مطرح کرد. پیش از تیتو، حتی پیش از نهرو؛ این قالیچه

را در این سر دنیا تکان داد. اما صدایش را کمتر کسی شنید. شاید در بیان فقری آوا سر داده بود یا بر سر چاهی. زود آمده بود ...

اما هستی یاد شب آخری بود که با جلال و سیمین، ملکی را به خانه رسانده بودند. صبیحه خانم گریه می کرد و جلال پیشنهاد می

کرد که اگر در خانه... و هستی در آشپزخانه قهوه درست میکرد و سیمین از

ملکی می پرسید:

– چرا؟ چرا؟

و ملکی می گفت:

– سیمین خانم قهرمان تو همیشه قهرمان نمی ماند... به تیتو رو آوردیم که به آزادی اعتقادی نداشت به نهرو دلم بستیم که تو زرد

از آب در آمد.

و سیمین میگفت:

– تنها به خودتان اعتماد کنید.

ملکی هم گریست. تیر ماه آن سال ملکی مرد و شهریورش جلال.

تصویر جلال ال احمد روی دیوار مجاور بود. سلیم نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت:

– این عکس جلال را دیده ام.

هستی گفت:

– آخرین عکس جلال است. مهندس منجمی در آلونک جلال در اسالم گرفته .

سلیم نشست و هستی حضور نگاه سلیم را در چشمهای خود پذیرا شد. آن چشمها چه رازی داشتند؟ چه نامی؟ چه صفتی؟ مغناطیس؟ آهن ربا؟ دریچه ای به قلب ناشناخته؟ آن چشمها هستی را دریا، نه، به اقیانوس آرامی میکشانند و بعد به ساحل امنی می بردند و حمایتش می کردند، و آن ابروهای فضول؟ چرا فضول؟ آن ابروها هزار پرسش در خود ذخیره داشتند.

+سلیم می گفت :

– آتنهای قوی ملکی پیش از همه ،کل نظام شوروی را مورد تردید قرار داد و دیکتاتوری پرولتاریا را .

آب دهانش را فرو برد و افزود :

– نظامی که اسم سوسیالیستی داشت اما رسمش نوعی سوسیالیزه دولتی ،یا به قول ملکی کاپیتالیزم دولتی .

هستی گفت :

– اما خود ملکی سوسیالیست بود ،یک سوسیالیست آزادی خواه ایرانی ،با تکیه به حقوق و منافع ملت کوچک و سیه روز ایران ...

و سلیم حرف هستی را اینطور تمام کرد :

– در حالی که رژیم استالینی ،حزب توده را واداشت ،منافع ایران را قربانی منافع آنی شوروی بکند . در قضیه ی نفت شمال ،در

غائله ی آذربایجان ،در مخالفت با نهضت ملی و دیگر نهضت های ضد استبدادی ایران ...

هر سه سکوت کرده بودند مادر بزرگ رفت و آلبوم عکسهای پسرش در دست برگشت.رو به سلیم کرد و گفت:

– آقای فرخی بیاید اینجا روی نیمکت بنشینید تا عکسهای پسر و بچه گیهای هستی را نشانتان بدهم.

آهی کشید و گفت : – ای روزگار.

سلیم پرسید:

– چه شد که شهید شد؟

مادر بزرگ نفس نفس زد :

– مصدق می آید از مجلس بیرون،می گوید:اینجا که مردمند مجلس است، نه آنجا...چهار پایه نبوده،پسر دوامی شود و مصدق

روی پشت او می ایستد و سخنرانی می کند و بچه ام تیر می خورد.

سلیم ریشش را با انگشتان شانه کرد و به فکر فرو رفت. هستی نگاه چشم هایش را جستجو کرد اما چشمهای سلیم دور دستها را می کاوید و امشب بیشتر خاکستری می نمود تا آبی. شاید کت و شلوار خاکستریش رنگ خود را تا چشمهایش گسترده بود. چرا

کراوات نبسته بود؟ نا سلامتی اولین قدم

خواستگاری را بر داشته.

سلیم پرسید:

— اسم پسر تان رضا نبود.

— نه.

هستی تصویرهای آلبوم را از بر بود. مادر بزرگ هی ورق می زد و هی توضیح می داد.

اولین عکس تصویر بچه ی تپلی بود از سر تا پا پوشیده — انگار بسته بندی شده شبیه یک بچه خرس که به دست ها و پاهایش حاکم نیست. روی میز گذاشته بودندش و جلوش کیک تولدش بود که تنها یک شمع روشن رویش بود. و بعد عکس های دیگر همان بچه لخت روی شکم خوابیده، سر را بلند کرده، شبیه یک مارمولک، زبانش را بیرون آورده چقدر کوشش کرده بودند که بچه سرش را بلند بکند و به دوربین نگاه کند. +حتماً عکاس هی می گفته: — گنجشکه را ببین ... اما زبانک انداختن بی شک ابتکار خود بچه بوده +.

بعد همان بچه در دامان توران جان همان بچه در آغوش پدر همان بچه ایستاده زیر درخت و مهر ماه خانم دستش را گرفته. مهر ماه خانم که دختر بچه ای بیش نبود. باز همان بچه روی صندلی نشسته و دیگر شلوار کوتاه پایش است و کت پوشیده حتی پاپیون هم زده باز هم عکسهای تولد با تعداد شمعیهای روشن که زمان هر سالی یکی بر آنها افزوده بود تا رسانده بودش به هجده شمع روشن و حالا بچه از برکات زمان سیل هم در آورده بود. رسیدند به عکس عروسی، سلیم توجهش جلب شده بود.

پرسید:— چرا عکس عروس چیده شده؟

توران خانم گفت:— خودم قیچیش کردم. دیگر آن سلیطه... دیگر آن زن در زندگی من نقشی نداشت... آخر هنوز سر سال پسر ناکام نشده بود رفت و با اولین خواستگار ازدواج کرد. شاهین هنوز یک سالش نشده بود.

هستی اندیشید که چه بهتر و گر نه مامان عشی تمام عمر به جان او و شاهین نق می زد که جوانیش را به هدر داده . عکسهای مامان عشی گاه بکلی و گاه نیمه کاره چیده شده بود. یکجا بالا تنه نبود، اما دست و دامان، هوای شاهین را داشت که در دامنش در قنطاق خوابیده بود. در آن عکس هستی در آغوش پدر نشسته بود سرش را برگردانیده بود و به پدر نگاه می کرد.

مادربزرگ گفت:

– دختر با فطانتی بود، جانش برای پدرش در می رفت. هر روز موقع آمدن پدر دم در می نشست و پدر که می آمد پاهایش را محکم می چسبید.

هستی به یاد می آورد که از بی پدری دشوارتر بی مادری بود. یادش می آمد که حتی در پنج سالگی دلش می خواسته سرش را روی قلب مادر بگذارد و به آهنگ ضربان قلب مادر بخوابد. یک بار خودش را به دامان مادربزرگ کشانده بود و پستان او را در دست گرفته بود و به او گفته بود مامان توتو . مادربزرگ سکوت و اخم کرده بود. هستی چند بار دیگر هم توران جان را مامان یا مامان توتو صدا کرده بود و باز مادربزرگ ابرو در هم کشیده بود تا عاقبت از جا در رفته بود. جزوه درسش را روی میز گذاشته بود و سر نوه اش داد زده بود که مامانت آن سلیطه است نه من . دیگه به من نگو یی مامان ها. می زنمت. هستی پرسیده بود:

– اجازه می دهی به مهر ماه خانم بگویم مامان؟

– نه

– به اختر ایران؟

– نه خیر.

با این حال نمی شود از حق گذشت مادربزرگ به آنها خوب رسیده بود، منتهی فرصت ناز و نوازش نداشت. سر پیری درس می خواند تا هم از یاد پسرش منفک بشود و هم لیسانس بگیرد و از آموزگاری به دبیری برسد.

گفتگوی مادربزرگ و سلیم گل انداخته بود آسمان و ریسمان نمی بافتند، به طور جدی از تاریخ و خدا و عرفان حرف میزدند.

سلیم می گفت:

– بایستی خدا را از نو بشناسیم. بایستی تاریخ نویی بسازیم. در تحول رنسانس شیطان خودش را وارد تاریخ کرد. وظیفه ماست که

شیطان را برانیم .

هستی گوش تیز کرد حرفهای این بابا تازگی داشت و ربطی به حرفهای "مراد" نداشت، دخالت کرد:

— به عقیده من دوران نوزایی یا به قول شما رنسانس بزرگترین تحول بشری است. یک نقطه عطف در تاریخ بشر، انسان گرایی رنسانس جالب توجه ترین پدیده ایست که انسان به آن رسیده.

سلیم گفت:

— اومانیته بله ولی اومانیسیم نه. انسان چه چپ چه راست و چه میانه رو باید اول واقعاً انسان باشد و انسان دوست. نطفه ی استعمار و استثمار در بقیه کشورهای جهان از اومانیسیم غرب بسته شد. هنوز که هنوز است کشورهای استعمار زده از غرب تقلید میکنند. این کشورها می خواهند دنیای غرب همانطور که هست بماند. تقی زاده می گفت: ایران بایستی غربی شود. اما به نظر من دوران ما دوران پایان دوران رنسانس است.

دست کم کشورهای نظیر ما نباید استعمارزدگی مولود رنسانس را دو دستی بچسبند. کشورهای جهان سوم باید طالب روز از نو روزی از نو باشند.

هستی گفت:

— نمی شود همه چیز غرب را به طور دربست نفی کرد . علم غربی تکنولوژی، هنر، فلسفه و عقایدی نظیر سوسیالیسم را... می توان دست کم از آنها الهام گرفت.

سلیم گفت:

— ما خودمان منبع الهام داشته ایم و داریم.

مادربزرگ گفت:

— مقصودشان قرآن و اسلام و عرفان است.

و سلیم افزود:

— اسلام انقلابی، مهدویت انقلابی این نوع دین داری فرار از تجدد خواهی به سبک غربی یا مدرنیسم و لنگار است.

مادربزرگ دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

– انگار از دل من حرف می زنید.

+سلیم افزود :

– ایرلندی ها کورکورانه به انقلاب مارکسیستی رو آورده اند ، بعضی از کشورها به قرون وسطی چشم دوخته اند . ماباید به اسلام و کلیت اسلامی خودمان پناه ببریم .

هستی اندیشید: این بابا هم مثل "مراد" به آدم درس می دهد منتهی موضوع درسش فرق دارد .

چقدر کلمه های فرنگی به کار می برد. این چه رسم دلبری است و چرا مادر بزرگ تنها ایشان نمی گذارد. و خواست که جلو سلیم در بیاید، گفت :

– یعنی بازگشت به عهد دقیانوس . یعنی در عین تاریخی بودن و تاریخ دور و دراز را پشت سر داشتن ، درست ضد تاریخ عمل کردن.

سلیم شماتت کرد:

– با چنین طرز تفکری چرا عکس جلال ال احمد رو به دیوار اتاقتان زده اید.

هستی دهن کجی کرد:

– به جلال آل احمد بی حد علاقمند بودم و هستم. مردی بود که طیف داشت چطوری بگویم هاله...

سلیم گفت: کاریزما

هستی ادامه داد :

– اما آدم تمام عقاید را حتی از معشوقش، درست قبول نمی کند . زنش سیمین از "ایدئولوژی زدگی"

حرف می زند. می گوید برداشت درست سیاسی داشتن به اما ایدئولوژی زده بودن نه . از هر نوعش . ببخشید که تیکه کلامها و سبک سخنرانی شما رو دزدیدم.

سلیم خندید و گفت:

– باید این سیمین دانشور را ببینم و...

هستی کلمه سلیم را اینطور تمام کرد:

... و دخلش را در بیاورم که اینجور شاگردهای پر رو تربیت کرده.

سلیم جدی شد:

... کانسپشن درست سیاسی داشتن، بله اما ایدئولوژی مذهبی را انکار کردن نه. بیشتر مردم دنیا مذهبی هستند. بشر به متا فیزیک به پناهگاه به یک پشتیبان آسمانی ورای قدرتهای این جهانی نیاز دارد. به نظر من رو آوردن به مذهب و عرفان به طور خودجوش امری طبیعی است.

هستی گفت:

... بشر فعلی دارد هیچ و پوچ می شود. دارد آخرین مرحله صنعت را می پیماید. دارد عصر انفورماتیک را مزه مزه میکند. بشر فعلی در حل انفجار است. + انفجاری بدتر از ایلغار مغول. + به عقیده من آخر تمدن بشر فرا رسیده است، تاملی کرد و افزود: عصر ما عصر کافکایی است. باز تاب ناهشیار افسرده و شخصیت بی تاب کافکاست.

سلیم با حیرت نگاهش کرد و گفت:

... اگر به خدا رو بیاورید و توکل به خدا بکنید اینقدر نا امید نخواهید بود.

هستی گفت:

... آخر مادر و مادر بزرگم می گویند وقتی من به حرف آمدم اولین کلمه ای که من گفتم "آخ" بود. کلمه اول مهم است.

سلیم گفت:

... «اول»، کلمه بود. اما اینکه کلمه اولی که بچه ادا می کند سرنوشت ساز باشد خرافه است. هستی بی اختیار خندید. نظیر همین حرف را "مراد" هم به او گفته بود: دختر این خرافات را از کله ات بریز بیرون.

باز سلیم به سراغ شانه کردن ریشها با انگشتان رفت. و بعد موهایش را با ده تا انگشتهایش شانه کرد. هستی یک آن فکر کرد برود شانه بیاورد و بدهد به دست سلیم. خندیدن هر چند نابجا بنظر بیاید: ریش و مو که این همه شانه کردن نمی خواهد. و در دل گفت: مرد خنده من از خوشحالی بود. خوشحال شدم تو با وجود مذهبی بودن خرافاتی نیستی و "مراد" و تو یک مفهوم را با دو عبارت متفاوت به من القا کرده اید.

مادربزرگ گفت:

– آقای فرخی میفرمودید.

سلیم لبش را گزید و گفت:

– درد بشریت فرا رسیدن عصر انفورماتیک نیست درد بشریت شیطان زدگی است، هستی خانم نوریان.

هستی خواست بگوید:

مقصودتان خنده بی موقع من است، اما نگفت.

توران خانم گفت: شیطان نفس اماره است.

سلیم گفت:

– شیطان فردی داریم و شیطان جمعی، در دوره ما شیطان جمعی است. بشر امروز خودش را خدا می داند. این هم خودش نوعی

شیطان زدگی است. راه رستگاری مهدویت انقلابی است. رنجش از صدایش رفته بود.

هستی خواند:

بر گذشته از مدار ماه لیک بس دور از قرار مهر

سلیم پرسید: این شعر را چه کسی گفته؟

– مهدی اخوان ثالث.

سلیم دفترچه و مدادی از جیب کتش بیرون آورد و از هستی خواست تا شعر را دوباره بخواند و او را بنویسد، دفترچه را روی

دسته مبل گذاشت و گفت:

– شاید حق با شما باشد و بشریت خود را با کاربرد تحقیقات فضایی و سلاحهای هسته ای نابود کند. اما امیدوارم تحولی در زندگی

بشر پیدا شود... یک راه و رسم نو برای امنیت خاطر همگان. اما باید برای رسیدن به آن مبارزه کرد. خوشبختی فردی هم کافی

نیست.

هستی باز مخالفت خوانی کرد:

– اگر نظر من را بخواهید پیش بینی نیچه درست است که جهان آشفته بازاری می شود

پر از هیاهو(عین بازار مسگرها) پر از مواد مخدر پر از ولنکاریهای جنسی . روزگار ما روزگار سیاهی است.

سلیم گفت:

– این روزگار سیاه به انتها میرسد و بشر از آن رو سفید بیرون می آید،عالم غیب و شهادت در قرآن هم هست...

اما حرف خود را دنبال نکرد.

و باز سکوت سه نفری.و سلیم بود که به حرف آمد:

– من نمی دانستم که زنهای ایرانی تا این حد آگاه و با سواد شده اند.مادرم می گفت شما نقاشید و بیست و دو سالتان بیشتر

نیست.

هستی گفت:من بیست و شش سالم است.

سلیم پرسید:اما این حرف و سخنها...

هستی گفت:

– چندین واحد درس با استادهایی که خیال میکرده ام سرشان به تنشان می ارزد گرفته ام.ممکن است حرفهای آنها را نادانسته

دزدیده باشم.

و باز سکوت.سلیم فکری می نمود و هستی اندیشید که دارد سبک و سنگین می کند که چنین زن پر مدعایی را بگیرم یا از همین

راه که آمده ام برگردم.پا شد گلدان گل بنفشه را روی میز وسط تالار گذشت و بساط قهوه را به آشپزخانه برد.در یخچال را باز

کرد تا ظرف میوه را بر دارد.دید در کاسه ای مایه کتلت آماده شده نعناع و ترخون در سبد گذاشته شده- تریچه های قرمز، شکل

گل سرخ به خود گرفته،ظرف میوه را بر داشت.

روی میز آشپزخانه کاهوی شسته شده در آبکش بود. دانست که مادر بزرگ قصد دارد سلیم را برای شام نگهدارد.با آن پا دردش

تا دروازه دولت و از محمد آقا سبزی خوردن، میوه گران قیمت، گوشت چرخ کرده، کاهو خریده . و قصد دارد همین امشب هستی را تر و چسب به ریشه‌های خرمایی سلیم ببندد. جوانی را که ندیده بوده... نشناخته بوده... تنها وصفش را از زبان هستی شنیده بوده. مادر بزرگ هرگز برای "مراد" آن همه تدارک نمی دید.

هستی ظرف میوه را روی میز گذاشت و شنید که مادر بزرگ میگوید:

— اما من دلم می خواهد، آدمهای روی زمین با هم آشتی کنند حالا اگر راه آن به قول یکی از دوستان هستی "مارکسیسم" است باشد به شرط آن که خدا را از آسمان به زمین نیاورند.

هستی بشقابی را از سیب و پرتقال درشت انباشت و دنبال کرد و چنگال میوه خوری گشت. صدای سلیم را شنید که می گفت:

— من به حرف دکتر شریعتی معتقدم که میگفت: آزادی - برابری - عرفان. اما می دانم که مارکسیسم هم نوعی غربزدگی است. همان غربزدگی که به عقیده من از رنسانس شروع شده است.

سلیم پرتقالی برداشت و با کارد به جانش افتاد. کارد یادگار عهد بوق و کند بود. گفت:

— مارکسیسم مدرنیته را قبول دارد، بنابر این دین می شود افیون بشر . من به اینکه خدا نادیده گرفته شود و پرولتاریا جهان را مال خودش بداند موافق نیستم. در ضمن یقین دارم که دوام امپریالیسم در غرب هم راه درمان نیست . چه مارکسیزم چه ارتجاع سیاه، چه الکلیسم و چه تأکید بر مسائل جنسی.

سلیم از پوست کندن پرتقال منصرف شد و یک سیب بر داشت هستی میدانست کاردی که پرتقال را نبرد از پس کندن پوست سیب هم بر نمی آید. رفت کارد آشپزخانه را که تیغه اره مانند داشت آورد و جلو سلیم گذاشت. اما سلیم سیب را پوست نکنده خورده بود. هستی با کارد آشپزخانه برایش درشتترین پرتقال ها را پوست کند و پره پره کرد و در یک بشقاب تمیز روی میز گذاشت. تبسمی روی لبهای بسته سلیم نمودار شد.

سلیم گفت:

— هستی خانم آنقدر نا امید نباشید.

هستی پرسید:

— امیدوار به چی؟

سلیم گفت:

– امیدوار به خدایی که فرا گیر است.

هستی گفت:

– سیمین میگوید: هندیها پیش بینی کرده اند که عهد ما آخر الزمانی است که کره زمین را کن فیکون می کند و این آخر الزمان از ۲۵۰۰ سال پیش شروع شده. اما خودش آدم خوش بینی است. عقیده دارد بشر به یک راه حل منطقی برای سر و سامان دادن به زندگیش میرسد.

توران خانم از جا در رفت:

– همه این حرفهای پرت را این زنکه تو کله تو فرو کرده از این زنکه بیزارم.

هستی با دو مشت روی دسته های مبل کوبید و گفت: به سیمین نگوید زنکه.

سلیم با خونسردی پرتقال می خورد، حتی سر بلند نکرد. مخالفت خوانی های هستی، شک هایش، و حتی خشمش هیچ کدام هنوز او را از میدان به در نکرده بود. دفترچه اش را از روی دسته مبل بر داشت آن را گشود و گفت:

– آنچه خودم گاه به گاه به نظرم رسیده، یا از کسی شنیده ام، یا جایی خوانده ام و پسندیده ام، یادداشت می کنم. این دفترچه هیچدم است. می خواهم چند تیکه از آن را بخوانم تا مرا بهتر بشناسید. تأملی کرد و افزود:

– به نظر من مشکل شما حیرانی است، یک حیرانی عارفانه.

اولین بار بود که هستی چنین اصطلاحی را می شنید. اولین باری بود که کسی حالات او را بررسی کرده بود و نامی بر آن حالات گذاشته بود. اندیشید نامگذاری مهم است. وقتی نامی بر چیزی یا حالتی گذاشتی، یک قسمت از مسأله حل شده است. پرسید:

– حیرانی عارفانه چه باشد؟ نکند چون شما در عرفان تحقیق کرده اید همه بیماریها را به عرفان ربط می دهید.

سلیم خواند:

– ای لایتناهی تو کیستی؟ آیا تو هسته اتمی که الکترونها گردا گردت در حرکتند؟ آیا به علت انفجار یک اتم مادر که تو بوده ای،

حیات آغاز شده است؟ هستی نشأت گرفته، از تو جدا شده ایم و به تو خواهیم پیوست؟

هستی وسوسه شده بود که بگوید: شبیه قطعههای ادبی مجله "زن روز" و "اطلاعات بانوان" است، منتهی در سطح بالاتر.

اما نگفت. فقط به این اکتفا کرده که بگوید:

– پس خدا زن است؟

سلیم کفری شد گفت:

– خدا فوق جنسیت قرار دارد خانم نوریان.

هستی جبران کرد احساس میکرد دارد بازی موش و گربه در می آورد با پا پس می راند و با دست پیش گفت:

– اشتیاق خدایی را دارم که عشق و امید باشد و مظاهرش حالتهایی که در آدم و عالم مرا جذب می کند. و از زبانش در رفت که:

– و نگاهی که در چشمهای شما هم هست و لبخندی که با لبهای بسته...

سلیم راست نشست و چشم به او دوخت. انگار دیگر پروای حلال و حرام دست از سرش برداشته بود و آن نگاه چنان عمیق و

تبدار می نمود...

صدایش هم همان حالت را منعکس میکرد، گفت:

– خدا عشق و امید هم هست. همانطور که سعدی نقل کرده از رگ گردن به ما نزدیکتر است، ما را می کشاند و از کشش او شوق

وصال در ما برانگیخته می شود... حبل الوريد.

برای اولین بار هستی ورود خود را به عالم دیگری و رای عالمی که تا حالا آزموده بود، خوش آمد گفت. چشمانی سحر آمیز و

صدایی با طنینی گفتمی از جهانی متعالی، رام و آرامش کرده بودی. عنی اگر زن سلیم میشد آن حالت دایمی می شد؟

سلیم پا شد و گفت:

– دیگر بروم، و رو به مادر بزرگ پرسید: اجازه هست هستی خانم و من...

مادر بزرگ کلامش را برید و گفت:

– خواهش میکنم شام بمانید و همسفره ما فقرا بشوید.

سلیم با شادی پذیرفت و خواست که تلفنی به مادرش بکند هستی به اتاق خواب رفت و تلفن را آورد و وصل کرد. سلیم همانطور

ایستاده شماره گرفت و مدتها گوش داد. تلفن را قطع کرد و باز شماره گرفت و باز از نو. مادر بزرگ تو آمد. سراسیمه، در گوش

هستی پیچ پیچ کرد:

– کتلت و ارفته کاش پیازش را رنده نکرده بودم.

هستی خندید و گفت:

– مادر جان کمی آرد نخودچی بزیند.

– نداریم.

سلیم باز شماره گرفت و چون ظاهراً کسی گوشی را بر نداشت، گفت من مرخص میشوم. مادرم چشم انتظارم است.

هستی گفت: معلوم است غذای ما قابل شما رو ندارد مخصوصاً که کتلت هم و ارفته.

سلیم گفت: می روم به خانه خبر می دهم و برای شام بر می گردم. به کتلت و ارفته هم راضیم. دستی به ریش برد و گفت:

– هستی خانم شما هم با من می آیید؟

هستی از زبانش در رفت چرا که نه.

به اتاق خواب رفت تا کیفش را بردارد. مادر بزرگ به دنبالش آماده بود. گفت:

– مادر روسری سر کن. خواهش می کنم.

هستی لیج کرد:

– باید مرا همانطور که هستم قبول کند. نمی خواهد چه بهتر؟

وقتی به تالار برگشت. سلیم پرسید:

اگر خواهشی از شما بکنم قبول می فرمائید.

هستی ندانسته گفت:– "البته"

– تمنا می کنم یک روسری سر کنید.

روسری دست مادر بزرگ بود.

سلیم ماشین را راه انداخت و گفت:

– شب دراز است و قلندر بیدار.

تا نزدیکیهای میدان مخبر الدوله حرفی نزدند. چراغهای خیابان روشن بود. هستی گفت:

– مجسمه را می بینید؟ کارگر دارد با چکش میزند تو سر دهقان .

و چون سلیم اظهار عقیده‌های نکرد، گفت:

– این چهار راه میان میدان و چهار راه سرگردان است نه این است نه آن.

گره روسری سبک آدمش را فشار می داد. خیال می کرد خفه اش خواهد کرد، گره را شل کرد.

پشت چراغ قرمز توقف کردند. سلیم گفت :

– حالا بپردازیم به مساله اساسی. در حضور مادر بزرگتان رویم نشد مطرحش کنم. چقدر حرف زدم. لابد سرتان را بردم.

– بر خلاف، حرفهای شما برایم تازگی داشت و من هم تا توانستم مخالفت خوانی کردم.

با وجود مخالفت خوانی هایتان شما همانی هستید که من دنبالش می گشتم. مادرم تا حالا دهها دختر به من معرفی کرده...

هستی گفت: و لابد بیشترشان را در حمام سونا دیده بوده اند.

– خوب سنت است دیگر. آن وقتها در حمام عمومی دختر می پسندیدند، حالا در حمام سونا.

در میدان سپه ازدحامی بود که آن سرش نا پیدا، این واقعاً، میدان بود. در تمام پیاده روها از زن و مرد و بچه غلغله بود. چنانکه

آدم ها به خود میدان هم سر ریز کرده بودند. تاکسی ها و وانت ها و اتوبوس ها چه پر بار چه بی بار، از لابلای جمعیت راه را می

جستند. یک قدم می رفتند و توقف می کردند. دشنام، سیبل بود . پلیس مستأصل فراوان بود چند تا افسر مستأصل تر هم بودند.

سلیم توقف کرد تا مردی که دست دو پسر بچه که هر کدام در یکی از دست هایش بود، بگذرد یک زن بچه به بغل دنبال مرد می

آمد.

تا به خیابان سپه برسند امکان گفتگو نبود. سلیم به حرف آمد:

– می توانیم با هم بیشتر معاشرت کنیم و شاید هر دومان و یا من تنها، سر از کوی عشق در آوریم.

هستی نیشخندی زد و گفت: و لابد با روسری.

سلیم گفت:

– اینکه تکلیف شاقی نیست... قصد ما حلال است.

خندید و دنباله حرفش را گرفت: با روسری معاشرت ما هیچ گناهی ندارد. به رضایت طرفین باید بگوییم: من در برابر مادرم

تعهداتی دارم.

– پدرتان که زنده اند.

– پدرم یا در حال صیغه کردن است یا پس خواندن صیغه.

– خوب، مرد مسلمانند دیگر.

نباید می گفت حالا که گفته بود باید جبران می کرد، از خود میپرسید: چرا رنجاندمش؟ او که مرا در جریان اعتقاداتش گذاشته بود.

از اول به کلمه «نه» می گفتم و خودم و او و مادربزرگ را با کتلت وارفته اش خلاص می کردم. به میدان حسن آباد که رسیدند،

اظهار عقیده کرد:

– این یکی هم میان میدان و چهار راه سرگردان است.

چراغ قرمز بود و سلیم ترمز کرد. صف زن و مرد دم گیشه ی سینمای میهن بهم ریخته بود.

هستی می اندیشید: ملت ایران به صف عادت نخواهند کرد. دعوا هم شد بزن بزن هم کردند. چراغ سبز می شد و قرمز می شد و

راهی نبود. مردانی که بلیط بازار سیاه می فروختند تا شعاع صد متری دور و بر سینما پلاس بودند. هستی دلش میخواست بدانند چه

فیلمی نمایش میدهند.

سلیم زد تو دنده و ماشین راه افتاد. هستی پرسید:

– نمی دانید چه فیلمی نمایش می دهند؟

– واکسی، تاکسی، به همچین چیزی... با راج کاپور

هستی گفت: آقای فرخی، طبیعی است که شما از مادرتان حمایت کنید.

سلیم گفت:

– تنها دلخوشی مادرم من هستم. خواهرها شوهر کرده اند و رفته اند. برادر بزرگترم سالی یک بار پیدایش می شود. مادرم از

خشم پناه به خوردن و خوابیدن آورده. حالا متقاعدش کرده ام که رژیم بگیرد و حمام سونا برود. ورزش کند و ماساژ بدهد. چاقی مفرط برایش خطر دارد.

هستی گفت: یک دکتر خوب میشناسم، دکتر بهاری. شاید با قرصهای لاغری...

سلیم گفت: با مادرتان قرار گذاشته که پیش دکتر بهاری برود. اما می ترسم که این قرصها برایش مضر باشد.

سلیم به خیابان دست راست پیچید و کنار در بزرگی توقف کرد. چراغ سر در روشن بود اما از ماشین پیاده نشد.

هستی گفت: پس شما با استاد مانی هم محله اید.

— مگر شما استاد مانی را میشناسید؟

— استاد من بودند.

— آخر من در این شهر غریبم. مادرتان گفته بودند که دانشکده هنرهای زیبا را تمام کرده اید. اما نمیدانستم، استاد مانی استادتان بوده.

— حالا بازنشسته اند ولی هنوز هم افتخار همکاری با ایشان را در وزارت فرهنگ و هنر دارم.

— یک مسأله دیگر که می خواستم مطرح بکنم، همین مسأله است که خودتان الآن به یادم آوردید. شما می خواهید بعد از ازدواج به

کارتان ادامه بدهید؟

— البته

— چرا؟

— برای استقلال مالی. خودتان که بهتر می دانید، نتیجه سلطه ی اقتصادی مرد، استعمار هر چه بیشتر زن است.

سلیم گفت:

— بیشتر مردهای ایرانی، دست کم صدی هفتادشان آمادگی تحمل استقلال اقتصادی زن را ندارند، یعنی دلیلی را که زن به دنبال

استقلال مالی رفته تحمل نمی کنند. این را از من بشنوید، شما خیال می کنید اگر استقلال مالی داشته باشید کمتر استعمار می شوید.

نه، اگر گرفتار مرد نابابی بشوید، حقوق ماهانه شما را هم می گیرد و می گوید: در خانه من است که کار می کنی و وقتی را که باید

صرف خدمت به من و بچه ها و ایل و تبارم بکنی در اداره کار می کنی. پس باز باید دست پیش شوهر دراز کنی و برای خرج حمام و سلمانی و پوشش و غیره، پول خودتان را از او درخواست کنی.

هستی گفت:

— شما به هیچ وجه مرد نابابی نیستید. شما جوان برازنده بسیار هوشمند هستید و زنتان را، چه کار بکند چه کار نکند، استعمار نمی کنید.

سلیم گفت:

— من به قضیه طور دیگری نگاه می کنم. نمی خواهم زنم هم در خانه کار بکند هم در اداره. هم بچه داری کند هم شوهر داری، فرسوده می شود. فکرش را بکنید بچه ها را صبح سحر از خواب ناز بیدار کردن و مثل توپ فوتبال به عمه و خاله و مادربزرگ پاس دادن تا خانم برود اداره، آیا کار درستی است؟

— چند تا مهد کودک باز شده و باز هم...

— آنجا هم سرخک و مخملک و سیاه سرفه و حداقلش زکام و آنژین، در انتظار بچه هاست. از هم می گیرند. چون مادرها سر کار می روند بچه ها را در هر حالی یا وضعی باشند از سر و می کنند.

هستی گفت: بیشتر واکسنها ساخته شده...

سلیم فکری کرد و ادامه داد:

— بعضی از مردها از کار زنشان در اداره دچار دو دلی می شوند و اعتمادشان نسبت به زنشان سلب میشود. چرا که ... و ساکت ماند.

هستی حرف سلیم را تمام کرد:

— چرا که می ترسند مردهای دیگر زنانشان را از راه به در ببرند. یا بالاتر از آن، زنهایشان هویت زنانه شان را از دست بدهند.

سلیم گفت:

— این مسأله هم هست. اما با وجود اینکه شما را دو مرتبه بیشتر ندیده ام به شما اعتماد دارم.

درنگی کرد و پرسید: حال، موافقید مدتی با هم معاشرت بکنیم.

هستی گفت:

– یقیناً. اما باید حقیقت را به شما بگویم. من در انتظار خواستگاری دوستی هستم که سالهاست می شناسم. اما او مدام طفره می رود و زن بگیر نیست. با او اتمام حجت می کنم و دست به سوی اولین کسی که دراز خواهم کرد شما خواهید بود.

سلیم چشمهایش را روی هم فشار داد. لبهایش را گزید:

– مادرتان این مسأله را میدانست؟

– مادرم او را جدی نمی گرفت و نمی گیرد.

– مادربزرگتان چطور؟

هستی جواب داد:

– مادربزرگ او را مثل بچه خودش دوست دارد، اما عقیده دارد که شوهر مناسبی برای من نیست.

سلیم پرسید: عشق او هستید؟

– بله

سلیم دست به دستگیره در ماشین برد. هستی می دانست یا خیال می کرد که می داند سلیم به چه می اندیشد. می اندیشد که چه وقت و نیرو و امیدی را به هدر داده است. چقدر اظهار معلومات کرده. از خودش پرسید اینها چه جانورهای هستند و چرا هستی با بیست و شش سال سن که می تواند آن همه حرفهای دهان پر کن پیراند، حرف آخر را اول نزده.

سلیم در ماشین را باز کرد و هستی به این فکر افتاد که می رود و مرا اینجا خواهد کاشت تا خسته شوم و گورم را گم کنم. با این حال گفت:

– یک دقیقه صبر کنید.

سلیم در ماشین را بست و رو به هستی کرد و هستی گفت:

– فراموش کردن او آسان نیست. اما بدانید اگر به سوی شما آمدم با تمام روح و جسم و قلبم خواهم آمد.

سلیم سرش را میان دو دست گرفته بود و هستی به این فکر بود که وقتی سرش را بلند بکند گلایه خواهد کرد که چرا شما زنها با احساس جوانها بازی می کنید. چرا همه تان دست به دست هم می دهید و یک جوان و مادرش را گول می زنید و به خانه تان می کشانید و آخرش مقرر می آید که عاشقید. می اندیشید که دیگر لحنش سحر آمیز نخواهد بود و مغناطیس نگاهش ربایندگی خود

را از دست خواهد داد و به تلخی خواهد گفت: خانم نوریان اگر هم بتوانید فراموش کنید، طنین زخمه عشق نخست تا ابد با ضربان قلبتان عجین خواهد بود و آن وقت نمی توانید با تمام قلب و روح و جسم خود به سوی من بیایید، بله، یک قطعه ادبی دیگر منتهی از اعماق ذهن خودش سر خواهد داد.

بر خلاف تصور هستی، آنچه سلیم گفت، نه قطعه ادبی دیگری بود نه مفهومی را داشت که هستی اندیشیده بود. سلیم گفت:

– تا یار که را خواهد و میلش به که باشد؟

و بعد بزرگواری بیشتری نشان داد:

– واضح است که دختری به کمال و صداقت و احساس شما نمی تواند تا بیست و شش سالگی باکره روحی هم بماند. این را کاملاً

درک میکنم پس هر دومان صبر میکنیم.

و هستی افزود:

– معاشرتمان را ادامه می دهیم، من از مصاحبت شما لذت می برم.

سلیم از ماشین پیاده می شد پرسید: نمی آید به مادرم سری بزنید؟

هستی گفت: نه همین جا به انتظار شما می مانم.

در بزرگ نیمه باز بود و هستی تا مدتی صدای پای سلیم را روی شنها می شنید تا چراغ روشن شد و دری باز و بسته شد و سر

شاخه های درختها که از بالای دیوارهای بلند سر کشیده بودند با هستی سلام و علیک میکردند.

از سلیم خبری نبود و باز هستی فکر کرد قالش میگذارد و همین جا تمامش می کند. آنجا را خوب بلد بود خانه استاد مانی ته همان

خیابان بود. می توانست برود خانه استاد مانی، نه دیر وقت بود و استاد مانی بیمار. خوب سوار اتوبوس یا وانت بار یا هر وسیله

دیگری که گیرش میآمد میشد و بر میگشت خانه.

سلیم که آمد پاکتی دست هستی داد و پشت فرمان نشست.

هستی اول یک شیشه کوچک از پاکت در آورد که رویش برچسب زده شده بود پرسید این چیست؟

– آرد نخودچی.

و بعد میوه ای در آورد شبیه بالنگ و پرسید: بالنگ است؟

– نه، ترنج است رفتم از گلخانه چیدم گلدان به آن بزرگی و آن همه شاخه و برگ امسال همین یکی را داده بود.

راه که افتادند سلیم پرسید:

– قصه نارنج و ترنج را بلدید؟

– در بچگی هایم مهر ماه خانم دو سه بار برایم گفته...

هستی ترنج را بوید و به گونه فشرد. سلیم گفت:

– وقتی می چیدمش، صدایش را شنیدم که میگفت: آخ نچین. آی چید. مگر از شاخه جدا می شد؟

به خانه که رسیدند، هستی به آشپزخانه آمد و شیشه آرد نخودچی را به مادر بزرگ داد اما کتلت سرخ شده بود و در قابی چیده

شده بود و مادر بزرگ سیب زمینی خلال کرده را در تابه ریخت که جز جز کرد. گفت:

– رفتم از زن تیمور خان آرد نخودچی گرفتم.

سر میز شام نان بربری تازه و مربای عقیقی رنگ به، مربای انجیر، سبب سبزی خوردن، نشان از تلاش مادر بزرگ می داد و هستی

می دانست که امشب از پا درد خواب به چشم توران جان نخواهد آمد. سلیم از برادر هستی پرسید و هستی توضیح داد که شاهین

امشب مامان عشی و پرویز را برده سینما. بعد لابد به پرویز بستنی فندق می دهد و مامان عشی لابد سوسیس سرخ شده با خردل

هوس می کند و لابد وسیله هم تا حالا گیرشان نیامده.

سلیم اشاره کرد که عشرت خانم ماشین و راننده که دارد. و مادر بزرگ که سالاد را بهم میزد گفت:

– شاهین پا در ماشین شوهر مادر نمی گذارد و به خانه آنها هم نمی رود. خندید و گفت: نمی دانم عروس سابقم با آن کفشهای

پاشنه بلند چطور سوار اتوبوس می شود؟ یا وانت بار یا حتی تاکسی، با آن...

هستی برای آنکه مادر بزرگ بیش از این نگوید، توضیح داد که شاهین گاهی مامان عشی را به رستوران می برد یا ژتون می گیرد با

هم در سلف سرویس دانشکده دندان پزشکی نهار می خورند. علت دعوت امشب هم این بود که پرویز دوست داشت فیلم پینو

کیو را ببیند.

سلیم از مربای انجیر مادر بزرگ تمجید کرد و پرسید:

– مگر شاهین خان دندان پزشکی میخواند؟

هستی گفت:

– نه، غذای دانشکده دندان پزشکی باب طبع تر است. گفت که شاهین سال چهارم دانشکده حقوق و رشته حقوق سیاسی است و استاد محبوبش حمید خان است که امسال عید با همه دانشجویان سال آخر می روند گردش علمی.

سلیم که تشکر و خداحافظی کرد و رفت، مادر بزرگ دست به کمرش گذاشت، روی مبل نشست و سر زانویش را مالید و گفت:

– دختر چقدر چرند گفتی، خودت را از حنظل تلخ تر نشان دادی. آخر چرا؟ به مادرت نظر خوشی ندارم، اما خواستگار همه چیز تمامی برایت پیدا کرده.

هستی گفت:

– تمام وقت قیافه رنجیده "مراد" جلو چشمم بود.

هستی از این دنده به آن دنده می شد. خواب از او گریخته بود. فکر چشمهای سلیم که انگار صاحبش اهل این دنیا نبود، که انگار در جای دور دور، دوری چیزی را جستجو می کرد یا می دید و بزرگواریش راحتش نمی گذاشت. سیمین یادش داده بود که هر مدلی برای نقشی بر می گزیند بیش از بقیه اجزای بدن به چشمهایش توجه کند. سیمین گفته بود از نگاه به راز روح مدل پی می بری. از قول هگل گفته بود "چشم کالبد است و نگاه روحی که در آن دمیده شده" مثل جواهر در دل سنگ است. جواهر روح سنگ است، اما یافتنش دشوار است. گفته بود چشم از همه حواس برتر است و موهبت نگاه و نظر و نظاره و چشمک و تماشا و نگرستن و خیره نشدن و چشم دوختن و دیدن از کلام از لبخند از لمس از چشیدن از بوییدن یعنی از همه دریچه هایی که ما را به این جهان پیوند می دهند برتر و اسرار آمیز تر است. مادر بزرگ از چشم زخم حرف می زد و دمبدم برای خودش و شاهین و هستی اسفند دود می کرد و می گفت:

– نظر آنچنان قدرتی دارد که میتواند سنگ را بترکاند.

چقدر چشمهای شوری را به یاد داشت که درختهای همچون دسته گل را خشکانیده بودند. که...

هستی به یاد ترنجی افتاد که سلیم به او داده بود و مادر بزرگ روی سر بخاری زیر عکس پسرش گذاشته بود و گفته بود این همان اترج است و هستی گفته بود نه ترنج است و توران جان گفته بود ترنج و اترج یکی است. مربایش می کنیم و یک شب دیگر

که آمد...

هستی گفت: نه بگذار همانجا زیر عکس پدرم باشد. توران جان را بوسیده بود و گفته بود:

— بمیرم الهی چقدر آبرو داری کرده بودی.

چرا سلیم به او ترنج داده بود؟ چرا هستی را به یاد نارنج و ترنج انداخته بود؟ آیا می خواست بگوید اگر تو را بخواهم بچینم فریاد خواهی کرد که: آی چید. آی چید. آیا خواهی گفت: نچین دردم می آید؟ آخر اینجا قلبم است اینجا مغزم است... یاد مهر ماه خانم یاد قصه دختر نارنج و ترنج یاد چشمان سلیم یاد "مراد"...

چشمهای هستی داغ شد و اشکها بی صدا بر گونه هایش روان شدند. آیا این همه توجه به چشمهای سلیم و این تداعیها، پیش در آمد دل بر کندن از "مراد" بود؟ می اندیشید و چشم موهبت اشک را دارد. اشک شادی و شوق، اشک غم، و هستی اشک حیرانی عارفانه را هم افزود. بله، اشک عصاره و تبلور همه تلخیها، همه شادمانیها، همه سر در گمی های روح آدمی بود. اما اشک شور بود. چرا که شور بختی آدمیان بیش از بختیاری آنها بود. سالیان دراز بود که سلسله اشکانین منقرض شده بود. اما سلسله اشکهای آدمی انقراض نمی یافت.

هستی متوجه تداعیها و نقش پردازیهای ذهنش شد. آیا در این آرزو بود که به سرای شعر سری بزند؟ شعر هم مثل چشم عزیز بود و سیمین می گفت و تکامل هر هنری وقتی است که به شعر نزدیک بشود، اما خوب که فکرش را می کرد می دید، از وقتی یکی از نقاشان زمانه شاعر هم شده بود، آرزوی بیشتر نقاشها، شاعر - نقاش شدن، شده بود. شاعری که دلش میخواست گل یاسی به گدا بدهد و قبله اش یک گل سرخ باشد و پدرش وقتی مرده بود همه پاسبانها را شاعر دیده بود.

« فصل ۳ »

مادربزرگ که آماده بود اتاق را جمع و جور بکند دفترچه سلیم را پیده کرده بود. دفترچه کنار مبل افتاده بود. هستی پرسید: حالا

کجاست؟

— کنار اترج

هستی آن را ربود و شروع کرد به ورق زدن. بخشهایی که به عربی و فرانسه نوشته شده بود رها کرد. حتی از کلمات قصار به زبان

انگلیسی با همه خوش خطیش سر در نیاورد. فارسیها را هم گاهی می فهمید عنوان دفترچه "نامه هایی به خدا" بود و به بخشهای عرفانی، هندی، اسلامی، چینی، متفرقه و غیره تقسیم شده بود. اما نام گویندگان مولوی را خوب می شناخت، محی الدین عربی را نمی شناخت. در بخش هندی معنی "آوا تار" را ندانست، اما نامهای ساتیا سایا بابا، ماهاراشی و ماهاش یوگی توانست بخواند. منتهی از نام سومی تنها باگوان، خوانا بود. خط فارسی و عربی سلیم تعریفی نداشت.

در بخش عرفانی چندین صفحه به فارسی نوشته شده بود و هستی کلمات و جمله ها را می بلعید.

بار امانت

— از اصطلاح بار امانت خوشم می آید. هم مولوی و حافظ و هم دیگران درباره اش سخن گفته اند، معلوم است که همه شان از قرآن کریم گرفته اند. واقعاً بار امانت چیست که آسمان و زمین و کوهها بر دوش نگرفتند و انسان پذیرفت؟ آیا انسان از نادانی قبولش کرد؟ و همین جهالت باعث شد به فضل و علم دست یابد؟ و این ظلم که بر خود کرد از همه عدلها برتر بود؟ عده ای گویند که بار امانت "اندوه" است. چرا که خداوند انسان را از گلی شبیه گل سفالگرن با اشکی که چهل سال فرشتگان ریختند، آفرید. پس خمیر مایه آمدی غم است. مولانا بار امانت را به آزادی و اختیار آدم نیز تعبیر کرده. آسمان و زمین از آزادی گریختند. کوهها هم که نمیتوانستند آن را بپذیرند چرا که خداوند آنها را همچون میخی بر زمین استوار کرده بود. یک نظر دیگر هم دارم و آن اینکه بار امانت عشق است که انسان را به وادی ایمن می رساند. نمی دانم چرا به یاد موسی(ع) افتادم که خدا را شنید و محمد(ص) که خدا را دید.

اما اینکه امشب به یاد بار امانت افتاده ام علتش دختری است که تازه دیده ام تصور می کنم این دختر بار امانتی است که بر دوش خواهم گرفت و به وادی ایمن خواهم رسانید. دختری است با سجیه و با وقار. مادرم هم او را پسندیده. یک بار بیشتر او را ندیده ام. گفت: من فال خودم را خودم می گیرم. تنها نقطه ضعف این دختر، خانواده از هم گسیخته اوست. از دین هم بویی نبرده.

نظر هستی در بخش هندی به عبارت پراکنده زیر جلب شد:

— ما مثل بادکنکیم که نخ آن دست خداست. به هر طرف که بخواهد می کشاندمان. در آسمان پروازمان می دهد و در زمین بند را می کشد... و چقدر آسیب پذیریم. با یک تلنگر می ترکیم و محو می شویم. سلیم زیر این فراز اظهار عقیده کرده بود که: پس "اختیار" چه می شود؟ مگر خداوند انسان را مختار نکرد که حتی خود را به وادی گناه بیندازد و مگر "خال سیاه گناه" مایه امتیاز او

از کل کائنات نشد؟

— خداوندا تو تار و پود به من دادی تا حریر زندگیم را ببافم، مبادا که از آن تار و پود گلیمی بیافم...

هستی دلش فشرده شد. نه نگاه سلیم ربطی به نگاه "مراد" داشت و نه کلامی که با خود سر داده بود یا اقتباس کرده بود. حق با کدامشان بود؟

هستی در خانه را که بست پشیمان شد خواست برگردد و به منشییش، فخری تلفن کند که آن روز اداره نمی آید. بهانه که کم نبود می روم شرکت فرش قالی های قدیمی را ببینم و شاید یکی از طرحها به دردمان خورد. می روم انبار موزه ایران باستان سفال های مارلیک را ببینم، شاید... به جای همه اینها می روم دانشگاه تهران سر کلاس سیمین. دو ساعت درسش را گوش نمی دهد و نقشه می کشد که چطور تنها گیرش بیاورم و به او چه ها بگویم.

اما تنها گیر آوردن سیمین کار آسانی نبود. بارها آزموده بود، معمولاً بعد از کلاس دانشجویان از دختر و پسر دوره اش می کنند، از پله های وسیع، در کنار او و پشت سرش سرازیر می شوند و در راهرو جمع دیگری به او می پیوندند و سوال پیشش می کنند. چشمهای سیمین برق میزند: اینها همه شان بچه های من هستند. "مرامی" از دفتر دانشگاه می آید و داد می زند خانمها و آقایان متفرق بشوید استاد خسته است.

سیمین به دفتر گروه می رود. هستی خودش را به او می رساند. خانم منشی پشت میز نشسته و تند تند چیزی می بافت و یکی از دوستانش زن خوش پوش، روی صندلی کنارش نشسته و ناخنش را سوهان می کند. میز شورا وسط اتاق است و دور تا دورش صندلی گذاشته شده. دفتر گروه هم اتاق شور است هم دفتر منشی و نام نویسی و هم ناهار خوری منشی و دوستانش و هم استراحتگاه استادان و هم جای راهنمای و چک و چانه زدن دانشجویان با استادان بر سر نمره. هستی یک بار دیده بود که منشی گروه دارد برای یکی از دوستانش روی میز شورا الگوی لباس در می آورد و دوستش روی صندلی می نشیند و کوک می زند اما هم دانشجویان و هم استادان تصدیق می کنند که در کار اداریش رودست ندارد سنگ صبور هر دو دسته است. +هستی شنیده که دوست خوش پوش منشی گروه، عضو اداره ی حفاظت دانشگاه است. +.

می داند که سیمین پیشنهاد میکند بروند با هم ناهار را در رستوران دانشگاه در یک گوشه خلوت بخورند. +مدت ها در صف می

ایستند در صف که نمی شوداز نگاه ها و کلام های متفاوت حرف زد .سیمین ورقه ی اذن خوردن غذا را می گیرد و از هستی می پرسد :

– نوشابه می خوری ؟

هستی پپسی کولا می خواهد که ندارند .خوب ، کوکا ؟ ندارند .بابل آپ ؟ کانادارای ؟ سون آپ دارند .+ صبر می کنند تا میز خالی شود و به انتظار غذا می نشینند.یکی از منتظران غذا می آید و با سیمین سلام و علیک می کند و از مصاحبه اش در کیهان تعریف می کند و شنیده که اعلیحضرت هم آن را خوانده اند و از روزنامه ها خواسته شده که بخش دوم مصاحبه را به حضورشان بفرستند.چاخان دوم،چاخان سوم،چهارمی می گوید "سووشون" را خوانده و معنی آن را میپرسد.سیمین میگوید: اگر خوانده باشید،در خود کتاب توضیح داده شده.طرف می گوید به سر خودتان سه بار خوانده ام. سیمین میگوید: بار چهارم که بخوانید متوجه میشوید.

زن می آید مرد می آید پیر و جوان و همه چاخان می کنند. سیمین به هستی میگوید:

–+ به همه نویسندگان ها همین را می گویند،در حالی که یک سطر از نوشته ها ایشان را نخوانده اند به علاوه بیشترشان برای دید زدن تو آمده بودند. این یکی از همه پرروتر است . گره ی کراواتش را محکم می کند .یک صندلی می آورد و کنار میز سیمین و هستی جاخوش می کند و از خانم دانشور می پرسد که جوک تازه چه ساخته ؟ و خودش شروع می کند : یک قزوینی ... بعد یک رشتی ... بعد یک اصفهانی ... +

هستی نفس زنان وارد اتاقش در اداره شد.فخری پشت میز تحریر نشسته بود و داشت گزارش سالانه را ماشین می کرد.

هستی از تمیزی میز کارش حظ کرد.مدادی برداشت و سعی کرد طرح چشمهای سلیم را روی کاغذ بیاورد.چند تا چشم کشید اما هیچ کدام راز چشمهای سلیم را منعکس نکرد.کلید این رمز حتی دست خود سلیم هم نبود.مستخدم چایی آورد.

سیمین یا استاد مانی؟به کدامشان رو بیاورم؟

روزی را به یاد می آورد که قرار بود سیمین و استاد مانی و هستی شور کنند و موضوع پایان نامه لیسانس هستی را تعیین کنند.سیمین و هستی پشت میز شورا گروه نشسته اند و چایی هم خورده اند.منشی گروه دارد می بافد.+ دوستش با یک جعبه ی شیرینی تو می آید و به هر سه تعارف می کند . تازگی یک رتبه گرفته . در اداره ی حفاظت حق کسی را پایمال نمی کنند. عجمی

+مستخدم گروه تو می آید، مهر آبله بر صورت دارد و روپوش آبی پوشیده. در گوش سیمین پیچ پیچ می کند، سیمین میگوید: بگو بیاید، اما استاد مانی که آمدند باید برود، مرد میانسال چاقی با کله تراشیده با بلوز فرم قرمز تو می آید و می نشیند. منشی گروه و دوستش بیرون می روند.

مرد قرمز پوش می گوید خانم دانشور دو سوال داشتم.

سیمین میگوید: دانشجوی رشته ما که نیستید؟ هستید؟

- نه نیستم

- دانشجوی چه رشته ای هستید؟

- حقوق سیاسی

- میتونم کارت دانشجوییتان را ببینم؟

- همراه نیستم

- پس چطور وارد دانشگاه شدید؟ بدون کارت کسی را راه نمی دهند.

- خوب آمدم دیگر.

- شما چاقتر از آن هستید که از لای نرده ها آمده باشید بال هم که ندارید تا بالای نرده ها پریده باشید پائین.

- مقصود؟

- خودتان بهتر می دانید.

مرد قرمز پوش به بازویش میزند و می گوید: این تن بمیرد، من ساواکی نیستم.

- خوب برسیم به سوالاتان.

- شما چرا راه جلا آل احمد را ادامه نمی دهید؟

سیمین لبخند می زند:

- برای اینکه من جلا آل احمد نیستم. هر کس بسته به نهاد فطرت خودش رفتار می کند.

مرد قرمز پوش طعنه می زند فطرت شما اینطور اقتضا می کند که به خانواده های زندانی های سیاسی کمک مالی بکنید از نفوذ خانواده تان استفاده کنید و دنبال کار زندانیان سیاسی بروید و از آنها حمایت کنید. بروید زندان اوین ملاقاتشان و به آنها دل بدهید؟

سیمین می گوید:

— آنچنان بودجه ای ندارم که کمک مالی وسیعی بکنم. اما گاهی به بعضی از دوستان که شوهرانشان زندانی سیاسی هستند کمک ناقابلی می کنم. اینکه جرم نیست. اصلاً آنچه شما گفتید هیچ کدامش جرم نیست. به علاوه همه اینها به شما چه مربوط است؟ شما گفتید که ساواکی نیستید.

مرد قرمز پوش می گوید:

— خانم محترم هم شما و هم شوهر مرحومتان از خود نمایی خوشتان می آمد. از اینکه مطرح باشید. در حقیقت آنچه شما می کنید یک نوع ابراز وجود است، منتهی به روال زنانه اش و زیر جلکی و...

سیمین می خندد:

— مرد حسابی، اگر ابراز وجود است دیگر چرا زیر جلکی؟

جدی می شود و می پرسد خوب سوال دوم؟

مرد قرمز پوش می گوید:

— شایع است که ساواک جلال ال احمد را کشته می خواستم از خود شما بشنوم که...

سیمین جواب میدهد:

— چرا از تیمسار نصیری نمیپرسید؟

استاد مانی تو می آید سیمین و هستی بلند می شوند. مرد قرمز پوش هم بلند می شود. دم در به یاد می آورد که دلسوزی بکند:

— خانم دانشور من خیر شما را می خواهم. چرا کلاستان باید مثل کاروانسرا باشد، مثل مسجد که هر کس دلش خواست تو بیاید؟

هستی نفس راحتی می کشد که مرد قرمز پوش بی خداحافظی شرش را کم کرده است. استاد مانی چاق است، صورتش قرمز شده و

چشمهایش هم کمی قرمز است. دهان کوچکی دارد.

پس از گفتگوی زیاد سیمین پیشنهاد میکند:

- به عقیده من، چون هستی در طرح بدن لخت ماهر است و زن هم هست، برود سرعین، استخر گامیش گلی - وقتی زنانه است - میتواند دست کم پنجاه زن و بچه در حالت ها و حرکت های مختلف، لخت و عور نشان بدهد، تأملی میکند و میگوید: من و جلال با هم رفتیم سرعین، محشر کبری حاضریم یادداشت هایم را در اختیارش بگذارم.

استاد مانی می پرسد یادداشت های جلال را چطور؟

سیمین میگوید:

- یادشتهای جلال را نه، چون دید زنانه و ذهنیت زنانه مطرح است. وقتی زنانه است که جلال را که راه نمی دادند...

- حیف -

فخری آمد و گزارش سالانه را که ماشین کرده بود، جلوی هستی گذاشت و هستی تشکر کرد. حوصله خواندن هیچ گزارشی را نداشت. گوشی تلفن را برداشت و خانه خودشان را گرفت و به مادر بزرگ گفت که عصر دیر میآید. و مادر بزرگ باید تمام جزئیات را بداند. کجا می رود؟ چرا می رود؟ کی می آید؟

هستی توضیح داد که یا خانه سیمین تجریش می رود یا خانه استاد مانی. اگر خانه سیمین برود، چون راه دور است ممکن است شب بماند. و مادر بزرگ تأکید کرد که حتماً از همان جا تلفن بکند و خبر بدهد. خوب پیرزن است تنهاست و... هستی گفت:

- شاهین که هست.

گزارش سلانه روی میز ناخوانده به انتظار بود و هستی به یاد بعد از ظهری که به احوالپرسی سیمین رفته بود...

حاجی معصومه در را باز می کند و سلام می کند. قلچماق و به قول خودش شاسی بلند است. کت و شلوار سبز پشمی سیمین را که از انگلیس خریده بود، پوشیده. رویش پوستین سیمین را که رویا از مشهد برایش تحفه فرستاده بود، تن کرده.

هستی تو می آید. اتاق گرم است و یک ظرف بخور روی بخاری است. بوی بابونه در هواست. سیمین یک شیشه الکل سفید از روی سینی دوا که روی میز است بر می دارد و میگوید کمی الکل پشت لب هایت بمال. هستی روی صندلی پشت میز ناهار خوری می نشیند. رساله فوق لیسانس یکی از دانشجویان روی میز است و کتاب قطوری جلو سیمین باز است.

حاجی معصومه برای هستی بیسکویت و چایی و برای سیمین آب لیمو شیرین می آورد.

به هستی می گوید:

– هستی خانم قد و بالایت را بنامز، امشب بمان برای خانم آش شلغم تیار کرده ام. یک شلنگ میاندازم و برای تو و خودم کباب

کوبیده بازار میخرم، با دو تا بطری پیسی کولا.

دندانهای خود را به هستی نشان می دهد و می گوید:

– می پسندی؟ تازه گذاشته ام.

هستی تا آنجا که به یاد دارد، سه تا از خدمتکاران سیمین در خانه او به هوس گذاشتن دندان مصنوعی

افتاده اند. هی برو و بیا. دندان بکش و قاب بگیر و بعد دندان بگذار. دندان می زند. دوباره برو حالا خوب شد...

هستی می داند که حاجی معصومه خنثی است، نه زن است نه مرد، اما از هر دو جنس آثاری در او هست. روی چانه اش مو در می

آید که آن را بند می اندازد. سینه اش صاف است اما زیر ابرویش را برداشته است و صدایش کلفت است ولی موهای بلندش را با

کلاهی سبز و زردی پوشانده.

هستی می پرسد:

– حاجی معصومه حالا چرا لباس های خانم را پوشیده ای؟

سیمین می خندد و حرف هستی را تمام میکند:

– خانم که هنوز نمرده.

حاجی معصومه می گوید:

– به مکه ای که رفتم اگر دروغ بگویم، خانم لوطی است و حرفی ندارد.

هستی می داند که حاجی معصومه مکه نرفته است. تنها یک بار به صورت مرد، نوکر یک حاجی بوده که کارش فروش سیمان و گچ

و آهک بوده.

حاجی معصومه می پرسد:

– خانم برفها را که پارو کردم بروم روضه خانه ارزنی؟

– برو.

- قند و چایی هم ببرم؟

- ببر.

- کم و کسری که نداری؟

آب می آورد و در ظرف بخور می ریزد و یک مشت بابونه از قوطی کنار بخاری در می آورد و به آن اضافه می کند و با انگشت به هم می زند. بعد نفت می آورد و در مخزن بخاری می ریزد. حاجی معصومه که می رود سیمین میگوید:

- باید یکی را پیدا کنم و عذرش را بخواهم، از همسایه ها شنیده ام که تریاک قاچاق میکند. خانه را کرده پاتوق قانیها... برادرش جفری...

هستی می خندد و می پرسد:

- اسم جعفر را گذشته اید جفری؟

سیمین می گوید:

- ندیده ای موهایش چطور وزوزی، پر از فرهای ریز است...

هستی می گوید:

- دزدی تابستان هم کار جفری و همشهری هایش بود، هیچ وقت تمام واقعه را برایم نگفتید.

سیمین می گوید:

- در حیاط توی پشه بند خوابیده بودم، حاجی معصومه آمد بیدارم کرد و گفت دزد آمده. دیدم چوب بلندی دستش است گفتم تو برو، من هم می آیم. معطل کردم تا دزدها بروند...

هستی غش غش می خندد.

وقتی آمدم دیدم چراغها روشن است و تمام خانه به هم ریخته، چند تا تکه جواهر و نه هزارتومن پول برده بودند. همسایه ها که آمدند و مأمور آگاهی که آمد، همه شان گفتند ظنشان به حاجی معصومه و همشهری هایش می رود. اما نگذاشتم جلبش بکنند. مارشال ننه گفت صدای آی دزد.. اوهوی دزد... حاجی معصومه را شنیده اما صدای پایی نشنیده. فقط آن گردنبند که با که جلال از روسیه برایم آورده بود یادگار بود.

در می زند زنگ می زند هستی در را باز می کند حلوا آورده اند از خانه جمشید خان. زنی که حلوا آورده یک سینی دستش است که روی آن چهار بشقاب حلوا است.

زن می پرسد:

– حاجی معصومه نیست؟ هستی می گوید:

– نه رفته خانه ارزنی روضه. زن میگوید:

خوب شب قتل است دیگر... و می پرسد خانم نرفته؟

هستی می گوید:

– خانم بیمار است.

زن می گوید سرم که خلوت شد می آیم احوالپرسی خانم. فکری می کند و می گوید: نه امشب نمیروم باید برم روضه خانه ارزنی و گر نه زنش فردا هزار متلک بارم میکند که به روضه هم پشت کردی..

تلفن زنگ می زند تلفن روی میز کوچکی در راهرو است، هستی گوشی را بر می دارد. صدای دختر جوانی می پرسد:

– منزل آل احمد؟

هستی جواب مثبت می دهد. صدا می گوید:

– من نوه خانم ارزنی هستم، زحمت بکشید به مادر بزرگم بگویید بیاید پای تلفن...

هستی می گوید:

– دختر جان حاجی معصومه نیست خانم هم کسالت دارد من هم خانه مادربزرگ شما را بلد نیستم.

صدا می گوید:

– خانم بلدند از خانم پیروید، پایتان که درد نمی گیرد.

هستی گوشی را می گذرد. باز در می زند. هستی در را به روی مارشال ننه باز می کند. مارشال ننه خدمتکار جناب سرگرد است می

آید تو. گونه هایش از زیر چشم تا زیر غبغب ادامه دارد. شلوار جناب سرگرد پایش است که سر زانویش رفته، پیش سینه بلوزش

چرب و چیلی است. روسری سیاه سرش است و می گوید:

- به خانم سلام برسانید و بگویید خانم سرگرد گفتند، مجله های لیلی خانم را بدهید. گفتند: به خدا آن دفعه من عکسهایش را نچیده بودم.

- اسم مجله چی هست؟

- اسمش سر زبانم بوده، یادم رفت تلفن کنید از خانم سرگرد پرسید.

- لیلی خانم که نیست. به خانم بگو نمی دانم مجله ها را کجا گذشته.

مارشال ننه می گوید می رنجد نمی دانید چه بد لعاب است.

هستی می گوید ننه جان برو به سلامت.

مارشال ننه می گوید: کینه شتری دارد.

هستی پیش سیمین می آید. همانطور که ایستاده به خشم می گوید:

- سیمین خانم، این چه زندگی است که برای خودتان درست کرده اید؟ آن مردک ساواکی آن روز گفت کلاستان کاروانسرا

است. حالا می بینم خانه تان هم کاروانسرا است. این خانه کلنگی که مثل قهوه خانه شده بفرشید و بروید تو یک آپارتمان زندگی

کنید. نه آدرس به کسی بدهید نه شماره تلفن. حیف وقت عزیزتان نیست؟

سیمین مادرانه می پرسد:

- حالا چرا ایستاده ای؟ بگیر بنشین و سخت نگیر. تصدیق میکنم که غیر از هفت، هشت تا عیب کلی و ده، دوازده عیب جزئی

ندارم. اولین عیب این است که در پیشانیم خربت نوشته شده.

هستی می نشیند و می گوید:

- هر کس با شما دمخور شود فوراً متوجه سادگیتان می شود.

- یعنی خربت را در پیشانیم میخواند.

- و شما تن به استعمار طرف می دهید.

سیمین می خندد و می گوید:

- تو را خودم ساخته ام و حالا جلوم در میایی؟

هستی آرام شده، می گوید:

– مرا پدر و مادرم ساخته اند که هیچ کدامشان را نداشته ام.

سیمین می گوید:

– مقصود بکلی چیز دیگری بود.

هستی می گوید:

– ساختن از نظر روحی و معنوی بود. اما خودتان به من یاد دادید که هر جا دیدم کجروی است صدایم در بیاید.

– درست است. اما چون در این گوشه دنیا که ما زندگی می کنیم، نهادهای اجتماعی یا وجود ندارند یا اگر دارند عمل نمی کنند، همه

ما کم کم به صورت مدد کار اجتماعی در می آییم. اما من در آپارتمان نمی توانم زندگی کنم. در آپارتمان احساس می کنم میان

زمین و آسمان معلقم، پا در هوا دلم می گیرد، مخصوصاً غروب ها به علاوه در هر گوشه این خانه خاطره ای دارم.

هستی سکوت سیمین را ارج می گذارد.

سیمین می گوید: من به این حیاط و طاقهای هلالیش و حوض آب و بخاری دیواری اتاق نشیمن احتیاج دارم.

و هستی می افزاید:

– و لابد به چفته مو که زیر سایبانش می نشینید و می نویسید.

سیمین می گوید:

– و به کاجها هم، به گل ها و گیاه ها و فاخته ها و گنجشک ها، کبوترهای همسایه که از حوض

آب می خورند و سرشان را بلند می کنند و دعا می کنند. درختها را که ناز می کنم برگهایشان از شادی زیر دستم می لرزند.

برگ ها را از گل ها بیشتر دوست دارم. هیچ کس به فکر برگ ها نیست. چقدر انتظار می کشند تا یک گل در بیاید.

هستی می پرسد:

– سوسک ها، پشه ها، مارمولک ها، مگس ها، موش ها را هم دوست دارید؟

– نسلشان در این خانه منقرض شده. حشره کش فراوان است. برای موش ها هم تله هست و زاد و ولد گربه ها هم رو دست ندارد.

– کی به گربه ها غذا می دهد؟

– خانم همسایه اسم هم روی هر کدامشان گذاشته : ژرژ واشنگتن ، دنی پاپن ، شهناز پهلوی ، اردشیر زاهدی .

هستی می خندد .

سیمین می گوید :

– خانم همسایه ، موهایش را عین دنی پاپن، فر می کند و می گوید : عکس دنی پاپن را در

کتاب نمی دانم چندم ابتدایی یا متوسطه دیده می گوید : مخترع ماشین بخار بوده کم آدمی که نبوده .

سیمین درجه را زیر زبانش می گذارد و به ساعتش نگاه می کند. یک درجه بیشتر تب ندارد قرص آنتی بیوتیک می خورد. حاجی

معصومه همه چیز را درون یک سینی روی میز ناهار خوری گذاشته است. بطری آب را ، لیوان و شیشه های دوا را که خودش

شلنگ انداخته و از داروخانه گرفته . تازه پس از اینکه صندوق نسوز همسایه ی روبرو را روی دوش گذاشته و به پستویش برده ،

حوله ، روزنامه را که خودش دو زده خریده .

سیمین روزنامه را روی میز می گذارد و به هستی اشاره می کند که ظرف بخور را روی میز بگذارد. هستی دستش می سوزد. سیمین

حوله را بر سر می کشد و بخور می دهد بعد قطره بینی در بینی می چکاند.

به هستی می گوید:

– دستگیره کنار بخاری بود. در جعبه دواها پماد ولی هست، تو گنجه دست راستی.

هستی به یاد سازنده پماد ولی افتاد. شایع شده بود که سازنده اش جلو وزارت بهداشتی بست نشسته و میخواست قسمتی از بدن

خود را آتش بزند و بعد پماد ولی بمالد و معجزه آن را به مسئولان نشان بدهد تا اجازه رسمی برای پخش آن صادر کنند.

هستی نمی دانست که آیا سازنده پماد هم چنین کاری کرده است یا نه؟

هستی میگوید:

– آمده بودم احوال پرسی، اما شما را رنجاندم. شاید کار درست را شما می کنید.

فکری می کند و می پرسد: فریدی یادتان است.

– آن دانشجوی توده ای بی باعث و بانی؟

– بله.

– الان زندان است.

و ادامه می دهد:

– وقتی ملکی و جلال مرده بودند به من گفت: می روم خانه سیمین و از او در می آورم که آیا هواداران ملکی خیال دارند جامعه

سوسیالیست ها را از نو راه بیندازند؟ و کسی کا ندیداشان است؟ می گفت: این مسأله از نظر حزب اهمیت دارد.

– تا کاندیدا را ابتدا به ساکن لجن مال کنند.

– آمده بود شما را دیده بود و شما از این بابت لب تر نکرده بودید اما...

– می دانم چه می خواهی بگویی آخر یکتا پیراهن بود و آن روز هم باران می آمد می دانستم که حتی پول کرایه برگشت را هم

ندارد.

– آن بلوز پشمی ارغوانی زنانه را همیشه می پوشید و رویش شال گردن بنفش شما را می بست. لابد حالا هم در زندان می

پوشدش.

سیمین دست به شقیقه هایش می گذارد و چشم هایش را می بندد و می گوید:

– این همه بره سر گشته ی بی شبان.

سیمین چشم هایش را باز می کند و می گوید:

– بین آن زن که حلوا آورد، حلوا را تو می خوری و فاتحه هم نمی خوانی تا استعمار نشده باشی. مارشال ننه مجله بوردا می

خواست، مجله ها در گنجه لیلی در اتاقش است.

البته مدل های لباس مورد نظرشان را می برند و بعد قسم می خورند که کار ما نبوده – اما بوده.

خانه ارزنی چندان دور نیست، به قول حاجی معصومه یک شلنگ می اندازی و مادر بزرگ را

خبر می کنی. شاید نوه اش کار واجبی داشته. حالا برای خودمان

برنامه می چینیم و خودمان را از ابتدال زندگی بالا می کشانیم.

هستی می گوید:

– پس تلفن را قطع کنیم.

سیمین می گوید:

– نه شاید مادر بزرگت، خودت را خواست.

سیمین رساله را بر می دارد و می گوید: این رساله فوق لیسانس دختری است که درباره داستان های فلسفی و عرفانی شیخ

اشراق، شهاب الدین سهروردی، تحقیق کرده. رساله الطیر، عقل سرخ، آواز پر

جبرئیل، رساله فی حقیقه العشق، تأملی می کند و اضافه میکند:

– می دانی که سهروردی را در جوانی کشتند. شیخ مقتول، شیخ شهید، همه شان را همینطور در جوانی سر به نیست می کنند. مگر

خودمان با هم دیگر چه می کنیم؟ تا زنده ایم همدیگر را انکار می کنیم و وقتی یکی مان بر سر دار رفت گل به پایش نثار می

کنیم. فکری کرد و افزود: بدتر از این هم هست. بعضی از ما زیر هر علمی سینه می زنیم و سعی می کنیم کسانی را که پاک مانده

اند، با افترا و تهمت و ناسزا از صحنه خارج کنیم در حالی که اگر به قول اخوان "این عمومی پیر ما تاریخ"

حرف آخر را نزنند، مردم می زنند.

سیمین یک نارنگی پوست می کند و به هستی تعارف میکند:

– میوه بخور، یا حلوا

هستی حلوا را ترجیح می دهد.

سیمین می گوید:

– امروز رساله را خواندم. خودم هم در رساله ام از فی الحقیقه العشق استفاده کرده ام. قسمتی از آن را خوانده بودم که تو

آمدی. هوش از سرم پرانید. آنجا را که با مداد قرمز زیرش خط کشیده ام بخوان. البته من نقل به معنی کرده ام.

هستی می خندد و می گوید:

– تا هوش از سر من هم بپرد، آن وقت چطور بروم خانه؟

سیمین شوخی هستی را ناشنیده می گیرد.

– ممکن است به نظرت پراکنده بیاید. وقت نیست همه اش را بخوانیم. هستی به خطوط رساله سیمین نگاه می اندازد با نگرانی می

گوید:

– سیمین خانم خطش ریز است، چشم همه حروف را تشخیص نمی دهد.

سیمین می گوید:

– شاید چشمت عینک لازم داشته باشد. باید به چشم پزشک رجوع کنی

عینک خودش را از جیب لباس خانه اش در آورد و به هستی می دهد:

– عینک مرا بزن، اما لطفاً در کار نقاشیت تنها با عینک خودت ببین.

هستی به فکر فرو می رود:

پس آنچه تو و امثال به من یاد داده اید چی؟ خوانده ها و شنیده هایم چه؟

انگار سیمین فکر او را خوانده است، از جوابش پیداست:

رویدادها و تجربه ها به شرطی که از آنها عقده نسازی، آموخته ها و دانسته ها هر چند ممکن است فراموششان کرده باشی، مجموعه

ی آنها در ذهن تو معرفتی به جا میگذارد تا با هوشیاری و عینک خودت دنیا را ببینی. اما هستی جان، تا آخر عمر زائده اعور کسانی

که به تو چیزی یاد داده اند نمان و طوطی آنها نشو. خودت در شنیده ها و آموخته ها و خوانده های شک کن. شاید من فسیل

باشم. شاید امثال من اشتباه کرده باشند.

هستی همچنان فکری است. سیمین می گوید:

– بخوان عزیزم دیرت می شود. من چشمهایم را می بندم و با حال خوشی که به علت تب دارم، عرش را سیر می کنم. بعد موسیقی

بشنویم. دو تا صفحه تازه خریده ام. یکی "کمر باریک من" که یک افغانی خوانده، و یکی هم "دو تا چشم سیا داری" که بیژن

مفیدی خوانده و نواخته. او هم یک شیخ شهید دیگر است. خودش، خودش را نابود می کند.

هستی عینک سیمین را می زند و می گوید:

– به، چه خوب شد.

سیمین میگوید:

– با حال و هوای تو هم می خواند. راستی، کارت با "مراد" به کجا کشید.

- به هیچ جا

سیمین می گوید :

- به قول سهروردی از محله ی روح آباد راه افتادی و به ناکجا آباد رسیدی.

هستی می خواند :

- خداوند عقل را آفرید که همان وجود نورانی یا بهی است. این نور نخست سه صفت دارد یا سه مثال: شناخت حق - شناخت خود

- شناخت آنکه نبود پس نبود.

سیمین توضیح می دهد که:

- یعنی امکان داشت که به وجود نیاید.

هستی می خواند:

- از نخستین این صفات که خاص حضرت احدیت یعنی راجع به معرفت کامل مطلق است حسن یا زیبایی به وجود آمد. از ثانی این

صفت یعنی آنکه به شناخت خود تعلق دارد، عشق یا مهر، و از سومین صفت حزن پدیدار گشت.

سیمین آهی می کشد و می گوید:

- پس حزن می تواند به وجود نیاید، پس "عشق" جواب مسأله است.

هستی می خواند:

- این سه، یعنی زیبایی، مهر، اندوه، که از یک اصل به وجود آمده اند برادرانند. زیبایی یعنی ارشد برادران در خود

نگریست؛ لطیفترین مواهب الهی را در خود یافت. لبخندی زد، هزاران فرشته به وجود آمد. عشق برادر میانی با حسن، انس داشت، از

تبسم حسن مضطرب شد. محو جمال و شیفته کمالش شد و چون بعد از

وصال فراق، روی می نمود، برادر دیگر که اندوه نام داشت، با عشق در آویخت و از این آمیختگی، آسمان و زمین قدم به عرصه

وجود گذاشت.

سیمین می پرسد: متوجه شدی؟

- نه

- به عقیده سهروردی خلقت جهان مرهون حسن و عشق و حزن است، این سه برادر سه صورت مثالی وجود نورانی هستند که آفرینش اول عقل است.

هستی ورق می زند تا به خطوط قرمز می رسد:

- بعد از چهل روز که انسان آفریده گشت، اهل ملکوت به دیدار او مایل شدند. زیبایی گفت: اول من به دیدار او روم. پس بر مرکب کبریا سوار شد و به شهرستان وجود آدم رسید. جایی بس خوش دید. در آنجا مقام کرد. عشق به دنبال او آمد خواست خود را آنجا بگنجاند، پیشانیش به دیوار دهشت خورد و از پای در آمد. حزن دستش گرفت، عشق دیده باز کرد و اهل ملکوت را دید که تنگ در آمده بودند. روی بدیشان نهاد. ایشان خود را تسلیم او کرد و پادشاهی خود بدو دادند و جمله روی به درگاه حسن آوردند، چون نزدیک رسیدند، عشق که سپهسالار بود، نیابت به حزن داد و فرمود تا همگی از دور زمین بوسی کنند زیرا که طاقت نزدیکی نداشتند. چون اهل ملکوت را دیده به حسن افتاد، جمله به سجود در آمدند و زمین را بوسه دادند و آدمی به خلعت آنان آراسته شد.

هستی باز ورق می زند: حسن مدتها در ناکجا آباد به انتظار بود تا یوسف آفریده گشت. حسن روانه شد و در یوسف در آویخت آنچنان که جا برای عشق نماند. عشق با ناامیدی به حزن برادر مهتر روی آورد که در بیابان حیرت بود. حزن گفت: ما هر دو در خدمت حسن بودیم و خرقة از او داریم. پیر ما اوست. اکنون تدبیر آن است که هر یک به طرفی رویم و به سلوک و ریاضت پردازیم تا بار دیگر توفیق خدمت بیابیم. پس حزن به کنعان نزد یعقوب رفت...
...و یعقوب همه چیز خود را به او بخشید و حتی سواد دیده به او ارزانی داشت و صومعه تن خود را بیت الاحزان نام نهاد. عشق به مصر رفت و نشان منزل عزیز باز پرسید و از حجره زلیخا سر در آورد.

... اما عشق به هر کس جا ندهد و به هر دیده روی ننماید و اگر جای خود فرود آید، اول حزن را بفرستد تا خانه خالی کند و از آمدن آن سلیمان خبر دهد. پس عشق فرود آید و پیرامون خانه بگردد. ناهمواریها را خراب و نادرستیها را راست نماید. آنگاه قصد درگاه حسن کند، پس چون عشق به ما استعداد وصل می دهد باید بدان تسلیم شویم.

... عشق را از عشقه گرفته اند و آن گیاهی است که در باغ پدید آید. در بن درخت اول بیخ در زمین سخت کند، پس سر بردارد و خود را بر درخت پیچد و همچنان رود تا جمله درخت را فرا گیرد و همه نم و نیروی درخت را بگیرد تا درخت خشک گردد...

... عشق بندهایی است که در شهرستان ازل پرورده شده. قدم در هر شهری نهد باید گاو نفس را بکشند و همه کس لایق این قربانی نیست.

تلفن زنگ می زند هستی گوشی را بر می دارد. توران جان است.

- چرا نمیایی

- همین الان راه میفتم.

- اگر این دمامه جادو دست از سرت بر دارد، من چه گناهی کرده ام که اجاقش کور است.

سیمین می خندد و می گوید:

- مادر بزرگت از من بدش می آید. خوب من ترا می دزدم و او تنها می ماند.

- پیش از اینکه بروم بگویند با اینجور حرف ها و سخن ها موافقید؟

- نه، شادمانی و عشق جز غرایز بشری است. چرا باید عشق چون عشقه به درخت تن آدمی پیچد و شاخ و برگ این گرانترین

درخت جهان را خشک کند؟ اما اگر تو میخواهی گاو نفس را در راه "مراد" قربانی بکنی و زلیخای زمانه بشوی خود دانی.

هستی می پرسد:

- ارزشش را دارد؟

سیمین جوابی نمی دهد.

بعدها هستی با "مراد" رساله فی حقیقه العشق سهروردی را می خوانند و هستی نظر "مراد" را

جو یا می شود.

"مراد" می گوید بگذار یک بار دیگر بخوانم و نظرم را برایت بنویسم.

نوشته "مراد" در کشو میز هستی در اداره بود. پیدایش کرد و خواند:

- هستی من این غم نامه گسترده و وسیعی که ادبیات ما را تشکیل می دهد به جز موارد استثنایی زاده فرهنگ استبدادی و در

زمانه ما زاده فرهنگ استبدادی - استعماری، ماست. ابهام واقعیت که گاه به حد کابوس زدگی می رسد و گاه به حد نماد گرایی، به

همین جهت است. اما خوشبختانه مولوی و حافظ که در ستیغ فرهنگی ما جا دارند، با حزن میانه چندان نداشته اند. گاه از خودم می

پرسم آیا هنگام آن نرسیده که سخنگویان روح زمانه ما کوشش کنند فوق این دو قرار بگیرند؟
- "مراد" تو.

هستی سعی می کرد راز چشم های سلیم را روی کاغذ بیاورد و از خود میپرسید: آیا واقعا "مراد" مراد من است یا هیچ کدامشان؟
سهروردی از ورای اعصار دل هستی را در مشت گرفته بود تا راز عشق را بر او فاش نکند. یک نجوا از راهی بس دور گوشش
زمزمه میکرد که:

زهی عشق، زهی عشق که ماراست خدایا.

فخری آمد سر میز هستی. گزارش سالانه دست نخورده بود. هستی دست کم ده تا چشم روی کاغذ کشیده بود و داشت یک چشم
دیگر منتها از نیم رخ می کشید و سبد آشغال پر از کاغذهای مچاله بود. حتی سر بلند نکرد، فخری انگشت روی یکی از چشم ها
گذاشت و گفت: عجب چشم مرموزی!
بعد گفت:

- خانم نوریان گزارش سالانه را که نخوانده اید؟

هستی گفت: بعد از ظهر می خوانم.

هستی تلفن خانه استاد مانی را گرفت و قرار گذاشت، اگر مزاحم نیست، طرفهای عصر به دیدار استاد برود.

استاد موکول به بعد کرد، چون چند تا عکس زنهای قاجار پیش اعلم الدوله سراغ کرده بود و قصد داشت عصر برود و اگر بتواند
آنها را مفت از چنگ پیرمرد در بیاورد.

« فصل ۴ »

عصر که هستی به خانه می آمد مادر بزرگ می گفت: خوب تعریف کن ببینم و هستی گزارش می داد... بله، عصر از اداره می رود
خانه استاد مانی... و ... هستی به این نتیجه رسیده بود که استاد مانی بیش از سیمین سرد و گرم روزگار را چشیده و زنش لابد از
عشق خبر داشته که این همه راه را از چکوسلواکی تا تهران همراه او آمده و به قول استاد سی سال آزرگار بیخ ریشش مانده . به
شاگردانش می گفت:

– بیاید بردباری ما را تحسین کنید و ما را تسلی دهید.

و گزارش دیگر ...

اینکه از صبح زود عید بایستی به خانه مامان عشی برود و سفره عیدشان را بیندازد و اینکه مامان عشی هزار کار دیگر با هستی داشت گفته بود شب زود بخواب تا خسته نباشی . احمد یک بر مهمان خارجی برای تحویل سال دعوت کرده بود تا مراسم نوروزی را در یک خانواده ایرانی ببیند و مادر بزرگ نطق نزنده بود چرا که هستی گفته بود، سلیم را هم دعوت کرده اند. بر خلاف تصور هستی خیلی زود در اول شاه آباد یک تاکسی جلوش ایستاد. چهار تا مسافر داشت مردی که کنار راننده نشسته بود پیاده شد و هستی کنار دست راننده جا گرفت و مرد هم سوار شد. راننده چاق بود و مرد نه چاق بود نه لاغر. هستی را انگار لای منگنه گذاشته بودند. و دنده ی موتور روی گریبکس کنار پایش بود و راننده دمبدم دنده عوض می کرد و دسته ی دنده به پای هستی می خورد و او کنار می کشید و مرد پهلوی دستی ، معلوم بود که ظهر سیر فراوانی خورده .

سر چهار راه شاه هستی به راننده گفت:

– که نگه دارد و راننده همانجا که می رفت ایستاد .مرد قر زد و پیاده شد. هستی در انتظار بقیه پول کرایه اش به مرد گفت:

– خوب، شما که راه دورتری می رفتید حقش بود از اول پیاده نمی شدی.

مرد گفت: همیشه کنار پنجره می نشینم همشیره.

و سوار که می شد صدایی از خود در آورد و رو به سه تا زنی که عقب ماشین نشسته بودند کرد و گفت:

– والله به خدا.

ماشین ها ناچار پشت تاکسی ردیف شده بودند .بوق ها می زدند .

هستی با یک تاکسی دیگر به آخر خیابان پهلوی رسید خواست تاکسی سوم را هم سوار شود اما منصرف شد تا خانه استاد مانی راه

چندانی نبود. همین یک بار که ناگزیر از عرض خیابان بگذرد و از لابلای ماشین ها و ادم ها راهی پیدا کند و به بعضی از راننده ها

با چشم ها و دست ها التماس کند تا با یک نیش ترمز بگذارند، بگذرد، به قول توران جان به هفت پشتش بس بود.

بارها به خانه استاد رفته بود و طرح هایش را نشان استاد داده بود .با چشم بسته می توانست از حیاط بیرونی به حیاط اندرونی برود

. هر دو حیاط به سبک معماری دوران قاجار از آجر با طاق نماهای آجری بود، اما آجرها کهنه نمی نمود. انگار کسی آن همه طرح

های هندسی در سطح طاق نماها را با سنگ یا ساییده، لابد غلامرضا، باغبان و آشپز و پیشخدمت و همه کاره‌ی هر دو حیاط، استاد، دست به ترکیب بنا و تزئینات نزده بود. تنها وسایل راحتی قرن حاضر را در خانه فراهم کرده بود. دور تا دور باغچه‌ها، کاشی آبی سه گوش نشانده بودند و حوض‌ها هم با کاشی‌های آبی مفروش بود و ماهی‌های طلایی و قرمز در حوض‌ها می‌خرامیدند. بالا سر حوض اندرونی، در حیطة ی اقتدار سر شیری بود که انگار خمیازه می کشید.

هستی می دانست که استاد دار و ندارش را پس از مرگ خودش و زنش به دانشکده هنرهای زیبا حبه کرده. حقی بود که به حقدار می رسید. اگر آن موزه پر و پیمان را لوطی خور نمی کردند و اگر دست اندرکاران تحویل و تحول، هر کدام چند تگه از آثار آن را کش نمی رفتند. زن و شوهر بچه نداشتند.

زن استاد هستی را به اتاق نشیمن برد اولین بار که هستی دیده بودش، میان سال بود و ته مانده ی بساط حسن خبر از زیبایی ایام جوانیش می داد و عکسهای جور واجور زن که در طاقچه‌ها روی دیوارها پراکنده بود، بر این خبر گواه بود، اما حالا... انگار روزگار غبار پیری بر صورت و اندام او افشانده، انگار بر سر تا پایش نرمه خاکستر پاشیده - موهای نقره ایش تنها چند تار زرین داشت. زمانه گردا گرد چشمهای آیش را خط خطی کرده و میان دو ابریش دو تا خط موازی به یادگار گذاشته - خطی به دلتنگی - لباس خاکستری تنش بر خمیدگی پشتش انگشت اشاره گذاشته - خسته به کندی حرکت می کرد، انگار از گشادی دمپایی های خاکستریش عذر بخواهد پرسید:

- دواى گیاهی برای میخچه چی هست؟

به هستی گفت:

- برو تو اشپزخانه برای خودت شیر و قهوه درست کن یا چایی. هستی پرسید:

- برای شما هم درست کنم؟

زن گفت: نه متشکرم.

طاقچه های اتاق نشیمن از عتیقه پر شده بود. در یک طاقچه تنگ بدور سبز رنگی بود که روی شکم برآمده اش، انگار دسته گلی از گل های رنگارنگ به طاقچه پیشکش کرده بود. کنار تنگ، بشقاب کنگره داری به دیوار تکیه داده بود که وسطش عکس احمد

شاه، انگار برای دسته گل تنگ بلور آه می کشید. در طاقچه ی دیگر یک قلیان نی پیچ با سر قلیان نقره مرصع انتظار می کشید که بکار بیاید، اما هستی می دانست که بایستی همچنان در انتظار بماند. روی کوزه ی بلور که قلیان بر آن استوار بود عکس ناصرالدین شاه با سبیل های پرو پیمان به هستی زل زده بود. زن گفت: تازه خریده.

نظر هستی به یک عکس جلب شد که هیچگاه ندیده بود. عکسی از نوجوانی زن با قابی طلایی - در طاقچه های بالای سر نیم تخت پوشش زن به لباس ملوانان می مانست. دو تا عکس بی قاب در دو طرف تصویر زن به دیوار تکیه داده شده بود. هستی درست نمی دید. پا شد که برود و از نزدیک عکس ها را تماشا کند زن هم پا شد.

- گفت: بروم ببینم! رفته بود یک دوش بگیرد.

هستی گفت:

- دارند ریششان را می تراشند صدای ماشین ریش تراشی را می شنوم.

چشمهای زن گرد شد و گفت: دوش نگرفته؟

عکس دست راست عکس زنی بود با چادر و روبنده. روبنده با چین و شکم، نیم دایره ای، بالای سر زن زده بود. و از کنار بنا گوشش آویخته، چشم های زن می خندید. عکس سمت چپ زنی را نشان می داد که شلوار تنگ چسبانی خم پاهایش را تا بالای زانوها نمودار می ساخت، شلیطه ی کوتاهی با حاشیه گلدار... ریشخش به یک رقاصه باله می مانست.

عکس نوجوانی زن استاد را برداشت. شبیه کارت پستالی از یک زن فرنگی بود که خوب رتوش شده باشد. زن تو آمد و گفت: - به زودی می آید.

هستی نگاهش کرد حالا شبیه عکسی بود که مچاله کرده باشند و بعد با دست صاف کرده باشند، عکسی که اصلا رتوش نشده باشد، نمی شد پشت عکس را اتو کشید؟ نه. گذشت زمان با اینجور اتوها سازگار نیست.

استاد داخل آمد و بعد از حال احوال با هستی، روی نیم تخت نشست و دست روی قلبش گذاشت و رو به زنش گفت:

عزیزم باطریش دیگر ضعیف شده همین روزها از کار می افتد.

و زن دستمالی به دستش داد تا عرق صورتش را که به رنگ لبو در آمده بود پاک کند. اشک به چشمهای آبی زن آمد، گفت:

- اول نوبت من است. اینجا وطن دوم هست اما رفتن به وطن اول نمی توانم. زیر چکمه روس هاست. اگر تو رفتی طاقت نمی دارم.

استاد دست پژمرده زن را گرفت و کنار خود نشاندهش و موهایش را بوسید. گفت:

– این همه دوست و آشنا داری، هستی هم تنهایت نمیگذارد. مگر نه هستی؟

هستی بلبل زبانی کرد:

– حالا چرا حرف مردن می زنی؟ از زندگی بگویند، آمده ام خبر بدهم که یک نیمه خواستگار تازه پیدا کرده ام. کمی هلش بدهم به

دام می افتد. آمده ام از شما پرسم هلش بدهم یا ندهم؟ متاسفانه عشق مراد دستم را از پشت بسته.

استاد دراز کشید و زن از زیر نیم تخت پتویی بیرون آورد و رویش کشید. کنار پاهایش نشست و شروع کرد به مالیدن

پاهایش. استاد گفت :

– با شانه هایت هلش بده. فقط چند تا عیب دارد: ریش و پشمش مانع بوسیدن میشود. تسبیح هم

که می اندازد.

خندید و به سرفه افتاد.

هستی پرسید:

– تسبیح هم می اندازد؟

فکری کرد و گفت:

– کی را می گویند؟

استاد گفت:

– سلیم فرخی دیشب اینجا بود. ظاهراً آمده بود احوالپرسی، اما تا ساعت یازده نشست و از تو پرس و جو کرد. زنم و من آنقدر

دهن دره کردیم تا رفت.

هستی گفت:

– اما خودش را به من مبادی آداب نشان داده.

استاد گفت:

– همین طور هم هست سالهاست همسایه ایم خوب میشناسمش. از این بهتر گیرت نمی آید. من و زنم به حد کافی هلش دادیم تا

من فرصت دارم، عروسی را راه بینداز.

هستی پرسید:

استاد "مراد" را چه کنم؟

- عاشق چه چیز "مراد" هستی؟

- در مرحله اول عاشق شخصیت قویش...

زن استاد گفت:

- مراد شخصیت قوی ندارد نورو تیک است.

استاد گفت:

- مد شده که زنهای هنرمند مرد هنرمند انتخاب کنند و زنهای با سواد و روشنفکر مرد با سواد و روشنفکر. البته این هیجان آور

است و خیلی حرف برای گفتن به هم دیگر دارند اما شک دارم در خلوت هم بتوانند غریزه های همدیگر را ارضاء کنند. دست کم

همه شان نمی توانند.

زن استاد گفت: هیس ایست نما.

استاد از شوخی دست برداشت.

- بین دختری جوانیت را به پای "مراد" هدر میدهی، چندین سال است در انتظار خواستگاری او هستی. احساس تو نسبت به او

به علت انس و عادت و مهربانی های او و خیال پردازی های توست.

شوخی را از سر گرفت و گفت:

- شاید کشش جنسی را هم باید اضافه کنم، بکنم؟

هستی لب گزید. استاد پرسید:

- تا حالا شده یک بار بوسیده باشیش؟

هستی سر پایین انداخت.

استاد گفت: از بوسه که تجاوز نکرده ای؟

– نه.

– مبادا به سلیم بگویی. اما "مراد" را رها کن. همانطور که زخم گفت: "مراد" شیفته و آشفته است. قاطی پاطی است. هر دو تان شاگرد من بوده اید و دوستان دارم. منتها مراد شوهر مشکلی است.

زن استاد :

– گفت شبیه مراد را در وطن اول دیدم. اینجا هم دیدم... در هوا هستند. ایده آلیست... خیال باف کلمه خوش است. آخرش با سیاست ازدواج می کنند و خانواده، بدبخت می کنند. اگر زن سلیم شدی قلبت را یواش یواش بیدار کردی. استاد گفت: مقصودش این است که کم کم به او علاقمند می شوی. بچه ها که بیایند، با مهربانیهای او، و انس و عادت به او یک عشق متعادل در دلت جا می گیرد، به شرطی که با خیال مراد با او عشقبازی نکنی. خندید و به سرفه افتاد.

زن از اتاق بیرون رفت و با یک سینی که در آن قوری و استکان بود برگشت، گفت :

آب به دانه ی گرم است. استاد اصلاح کرد:

– لعاب به دانه...

و پا شد و نشست و زنش یک پشتی پشت او گذاشت و پتو را تا شانهِ هایش مرتب کرد.

هستی گفت:

– عشق "مراد" به کنار، عقاید سلیم باب طبعم نیست. می ترسم قشری و متعصب باشد.

زن استاد کلمه متعصب را به فرانسوی از استاد پرسید و حالیش که شد، گفت:

– تو در مشرقی و او در مغرب، همدیگر را می مالید...

استاد خندید و گفت:

– منظورش ساییدن است.

و از قوری لعاب به دانه در استکان ریخت.

زن گفت:

– می سایید و در وسط آسمان به هم می رسید.

هستی گفت:

– شاید به هم نرسیم و آن وقت مدام تحمل و برد باری، تحمل زیاد، آخرش خون آدم را به جوش می آورد.

تأملی کرد و افزود:

– زیاد حرف زدم می ترسم دیر شود و وسیله گیرم نیاید. می رسم به مشکل دیگر: سلیم مخالف کار کردن زن است.

زن استاد گفت:

– پول دارد. می نشینی خانه و نقاشی می کشی.

هستی گفت:

– اگر در اجتماع نباشم و با مردم حشر و نشر نداشته باشم و کار نکنم موضوع نقاشیم را از کجا پیدا کنم؟

زن استاد گفت:

– یک فکر خوب معلم نقاشی بشو، مدرسه ی دخترها.

هستی به یاد کوشش هایش برای معلم نقاشی شدن افتاد و بعد به یاد انگلیسی خواندنش.

آخرین امیدش مستر هیتی کارشناس آموزشی وزارت آموزش بود. به زبان فصیح انگلیسی به او نامه نوشت و تقاضای مصاحبه ی

حضور ی کرد. مدتها طول کشید و جوابی نیامد. بارها به دفتر مستر هیتی سر زد.

وقت هایی میرفت که آقای گنجور شوهر مادرش آنجا نباشد. با منشی زیبای مستر هیتی روی هم ریخت، حتی یک نیم رخ از او

کشید و او را خوشگل تر از خودش نشان داد. عاقبت زبان دخترک باز شد و گفت که از دانشکده هنرهای زیبا تحقیق شده و مستر

هیتی زیر نامه اش نوشته:

– به علت عقاید سیاسی اخلاق گرانه صلاحیت معلمی ندارد.

هستی از جا در رفت و گفت:

– معنی دموکراسی در کشورهای آزاد همین است، کشورهای غیر از اتحاد شوروی .

کاش نقاشیش را آش نذری نکرده بود. برای هر کس و ناکس یک کاسه...

استاد مانی به داداش رسید و به قول خودش و با مسئولیت خودش بستش بیخ ریش فرهنگ و هنر، و حالا آنچه استاد مانی می گفت داغش را تازه می کرد. آرزو دارم یک بار دیگر سر کلاس بروم و ضمن درس دادن بمیرم. آن همه دست که هر چه می گویی می نویسند، آن همه چشم که به آدم دوخته شده، آن همه گوش - چشم ها گوش ها و دست های آن همه نوجوان و جوان و بعد پیر می شوند، اما شاید خاطره ی تو در ذهن آنها بماند و گاه گذاری برای بچه ها و نوه هایشان بازگو کنند و آدم اگر هم دیگر نباشد در یاد و ذکر آنها به زندگی

ادامه می دهد. متأسفانه همیشه یکی دو تا دانشجو ساواکی در بین آنها است آنها چه می کنند؟ هستی گفت: آنها گزارش می دهند و چون گزارش می دهند دیگر خاطره ای نخواهند داشت.

استاد گفت: شاید آنچه می آموزی، چیزی را در درون آنها بشکند و فرو بریزد. آن وقت خاطره های آنها از تو، رنگین تر از دیگران خواهد بود.

هستی مجبور شد تا چهار راه پهلوی پیاده برود. جا به جا ایستاده بود و دست جلو تا کسی ها و وانت بارها گرفته بود. حتی خواست بلیط اتوبوس بخرد اما صف دراز چشم انتظار اتوبوس منصرفش کرد. سه تا اتوبوس آمد و بی اینکه توقف کند، گذشت. چراغ های خیابان روشن شد. اتومبیلی بوق زد، هستی به پیاده رو رفت و چند قدم بر داشت. احساس کرد که اتومبیل هم با او هم گامی می کند. هستی تند تند می رفت. تصمیم گرفت به مغازه ای پناه برد، یا به کوچه فرعی بپیچد که مردی اسمش را صدا کرد. رو برگرداند و ماشین ب.ام.و سیاه سلیم و خود او را با بلوز پشمی آبی پشت فرمان دید.

هستی کنار دست سلیم نشست و راه افتادند. نفس راحتی کشید، می دانست که استاد مانی به او تلفن کرده تا به سراغش بیاید و سلیم هم تصدیق کرد که همین طور بوده، بعد سلیم از عتیقه ها، و عشق دیر پای استاد مانی و زنش و از اینکه هنوز کار می کند، حرف زد و هستی اشاره کرد که هفته ای یک روز برای مشاوره به اداره آفرینش هنری می آید و گفت که هستی خودش استاد را دعوت کرده.

سلیم پرسید: مگر آفرینش هنری هم اداره دارد؟

هستی گفت: اینجا همه چیز اداره دارد.

سلیم گفت:

— استاد مانی عقیده دارد از نشست و بر خاست با جوان ها انرژی کسب می کند. گفت که دلش می خواهد ضمن نقاشی کردن بمیرد به شرطی که زنش بالای سرش باشد.

هستی خندید و گفت:

— سیمین دلش می خواهد ضمن نوشتن یک قصه عاشقانه پر از شادی و امید بمیرد.

به کمرکش خیابان پهلوی رسیده بودند. هستی پرسید:

— امشب کاری ندارید؟

— نه.

— پس بیایید پیش ما.

نرسیده به خیابان شاهرضا هستی خواهش کرد:

— ممکن است نگه دارید خرید کوچکی بکنم؟

— چی می خواهید بخرید؟ خودم می روم برایتان می خرم.

هستی به مغازه اغذیه فروشی اشاره کرد و گفت:

— دم این اغذیه فروشی... اما می خواهم خودم بخرم.

سلیم حیرت کرد:

— اینجا که جای زن نیست، پر است از مردهای مست نا باب. سر شب می آیند خودشان را به قول خودشان بسازند.

اما ترمز کرده بود. هستی در ماشین را باز کرد و بشتاب وارد اغذیه فروشی شد و جلوی پیشخوان ایستاد. واقعا زنی آنجا

نبود. دست ها به کار - دست ها دراز - صداها به راه - دود و دمه.

— یک آبجو با ساندویچ مرغ .

— یک کوکا با دل و جگر .

- سوسیس و خیار شور و نان سفید

- سالاد اولیویه ...

پشت پیشخوان مردی با روپوش سفید ایستاده بود، دو تا خودکار پشت هر دو گوشش داشت و یک دفترچه یاد داشت و مقداری کاغذ کاربن جلوش بود. فیش بهای سفارش ها را می نوشت و به دست مشتری ها می داد و فیش دوم را به یکی از چندین مردی می داد که دورو برش می پلکیدند.

قاب سالاد اولیویه خالی شد. یکی از مردها قاب را از یخچال سرتا سری بیرون کشید.

هستی به پشت سرش نگاه کرد. مردها داشتند به قول سلیم خود را می ساختند.

- به سلامتی

- فدا

- نوش

- سلام

- بزن بریم بالا .

- آن سس فلفل را رد کن بیاید .

- موسیو سس گوجه فرنگی تمام شده...

- خردل...

عاقبت هستی توانست سفارش بدهد. یک مرغ پخته، پنج تا نان سفید، خیارشور، کالباس... مردی با لباس شخصی آمد و در گوش مرد خودکار به گوش بیچ بیچ کرد و منتظر ماند. مرد، فیش سفارش های هستی را نوشت و نسخه اول را جدا کرد و به مرد شخصی پوش داد. چشمهای هستی دنبال مرد فیش به دست سیر کرد که پشت ماشین حساب نشست و در آن مه و

دود سلیم را دید که کنار ماشین حساب ایستاده. سلیم آمد جلو پیشخوان و به هستی آمرانه گفت:

- شما بروید توی ماشین بنشینید درش باز است.

سلیم که آمد، بسته خرید را روی صندلی گذاشت، هستی آتشی شده بود. وسوسه شده بود همانجا پیاده شود که سلیم ماشین را به راه انداخت. سکوت، تا سلیم گفت:

– واقعا آنجا جای شما نبود.

هستی فکر کرد از حالا تحمل کردن... سلیم گفت:

ای دختر نارنج و ترنج از من نرنج.

هستی به تلخی گفت:

میمونهای راز گو، کور شو، کر شد، لال شو.

سلیم پرسید: چگونه است آن حکایت؟

– یک روز استاد مانی تصویر میمون های سه گانه را روی پرده سینمای کلاس نشان داد. یک اثر معروف هنری هندی است، بیشتر به صورت مجسمه. یکی از میمون ها دست روی چشمش گذاشته، یکی دست روی گوشش و آخری دست روی دهانش.

وصف حال زن ها در دنیای کوچک ما.

سلیم گفت:

– به هیچ وجه تلاش را چه برای زن و چه برای مرد نفی نمی کنم، اما در صراط مستقیم.

به خانه که رسیدند هستی گفت:

– بفرمایید تو مهمان شما که هستیم.

شاهین به استقبالشان آمد هستی معرفی کرد:

– این هم برادرم شاهین، گردن دراز بینی گنده.

سلیم و شاهین به اتاق پذیرایی رفتند. هستی مادر بزرگ را مشغول نماز مغرب و عشا در اتاق خواب دید، بسته غذا را بالای جا

نمازش گذاشت و آهسته گفت:

– سلیم اینجاست.

مادر بزرگ بلند گفت: الله اکبر.

هستی گاز را روشن کرد و کتری آب را روی گاز گذاشت. دست ها و صورتش را شست و آرایشی بفرمی نفهمی کرد. در یخچال به غیر از ظرف های کره و پنیر و چند دانه تخم مرغ چیزی نبود.

چای که آورد، سلیم و شاهین جلوی پایش بلند شدند و موهای زرد شاهین در نور چراغ برق میزد و هستی متوجه شد که شاهین چراغ علاءالدین را هم روشن کرده.

شاهین می گفت:

– آقای فرخی اینطور که پیداست شما پیرو دکتر علی شریعتی هستید.

سلیم گفت:

– نه من جلال آل احمد را ترجیح می دهم.

شاهین گفت:

– یک استاد خپله – که حرف های گنده تر از دهنش می زند تا کسی کوتاهی قدش را دید نزند، یک روز سر کلاس، جلال را تجزیه و تحلیل کرد و گفت: در زندگی کوتاهش چقدر رنگ عوض کرده... و به این نتیجه رسید که جلال آدم عادی نبوده، از شدت خشم گفته: یا علی غرقش کن ما هم رویش.

سلیم گفت:

– جلال در جستجو بود...

پا شد و جلو تصویر جلال ایستاد. سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

– دست شکسته بسته بر روی عصا، جلال دستش شکسته و بسته بود.

آمد نشست و ادامه داد:

– به هر جهت آل احمد دنبال عرفان بودایی راه نیفتاد، تحت تاثیر ادبیات یهودی نبود، آخر خودش در طریق نجات افتاده بود. حتی تعهد نسبت به کسروی و خلیل ملکی را پشت سر گذاشته بود.

شاهین گفت: همان استاد خپله یک روز دیگر خلیل ملکی را هم تجزیه و تحلیل کرد و گفت:

– ملکی توده ای بوده و تا آخر عمرش هم توده ای ماند. گفت: با دو تا گوش خودش از ملکی شنیده که اگر بعد از انشعاب رادیو

مسکو، پردشان نمی کرد، حزب به صورت دربست به دست انشعاییون می افتاد. ما هم استاد را هو کردیم.

هستی نفس راحتی کشید که از زبان شاهین شیر خام خورده در نرفت که "مراد" استاد را هو کرد و دیگران به او اقتدا کردند.

شاهین می گفت:

— استاد خپله پالتوش را از صندلی برداشت و تند از اتاق بیرون زد و بعد فاتحانه با رئیس دانشگاه به کلاس آمد و رئیس دانشکده

رفت رو منبر، یعنی پشت تریبون که دانشجو باید اله باشد و بله باشد و از این اراجیف .

سلیم گفت:

— دلم میخواهد به طور دقیق بدانم رئیس دانشکده چه گفت؟

گفت:

— شما باید تساهل داشته باشید و تحمل عقاید دیگران را بکنید، یکی از دانشجویان...

هستی باز خدا را شکر کرد که شاهین باز اسم "مراد" را نیاورد.

آن دانشجو رفته بود توی ریشه لغات تساهل و ثابت کرد تساهل یعنی سهل انگاری. رئیس دانشکده گفت: نه جانم تساهل یعنی

بردباری، تمدن همین است. در هند معبد و مسجد در کنار هم در یک گذرند. آن دانشجو حاضر جواب بود و گفت: تساهل مذهبی

با تحمل انگ بر پیشانی بزرگان گذاشتن که دردناکترین سرنوشت ها را داشته اند، فرق دارد، مخصوصا ملکی که دیگر وجود

ندارد تا از خودش دفاع بکند. لجن مال کردن ملکی نه استاد را بزرگ می کند نه شما را.

سلیم گفت:

— دفترم توی جیب کتم...

هستی پا شد و دفترچه سلیم را از کنار ترنج برداشت و به دستش داد و سلیم که تا حال رنگش پریده می نمود گونه هایش گل

انداخت. پرسید:

— خواندیدش خانم نوریان؟

و هستی دروغ گفت. سلیم خودکار خواست. بعد از نوشتن چند سطر گفت:

– میفرمودید شاهین خان.

– استاد خپله از جا در رفت و گفت: این پسره ی اخلاکگر با دوست دخترش، برای اخلاک می آید سر کلاس من اشاره به ماها کرد و گفت: این هشت نفر اخلاکگر حرفه ای هستند و هیچ کدامشان دانشجوی کلاس من نیستند. حتی دانشجوی این دانشکده هم نیستند. من استادی هستم که اعلیحضرت را خندانده ام. یادتان باشد؟ از من پرسیدند ریش فتحعلیشاه به چه درازی بوده؟ گفتم: قربان یک ارش. فرمودند: یک ارش چقدر است؟ دستم را بلند کردم و نشانشان دادم و گفتم از آرنج تا انگشت وسطی. دانشجویان خندیدند، حتی ما چند نفر اخلاکگر حرفه ای. رئیس دانشکده گفت:

– کسانی که دانشجوی این کلاس نیستند فوراً خارج شوند.

ناچار بلند شدیم و آن دانشجو و دوست دخترش از جلو و ما به دنبال آنها. دم در آن دانشجو گفت: استاد تساهل و تمدن را عملاً به عنوان درس آخر به ما یاد دادند. استاد خپله از جا در رفت و داد زد: پسره مردنی برو زیر درختها با دوست دخترت... هستی حدس زد که سلیم حدس زده که دوست دختر آن دانشجو کسی غیر از هستی نبوده. هر سه سکوت کردند تا سلیم پرسید:

– هستی خانم، آن شب گفتید ملکی، مارکسیسم را به زبان ساده می گفت و شما می نوشتید داریدش؟

هستی جواب داد:

– نه، زندان که رفتم مادر بزرگ سوزانیدش.

سلیم گفت: خیلی از مارکسیست ها، مارکسیسم نخوانده هستند، اما شما... و ناگهان بصرافت افتاد و پرسید: – پس زندان هم رفته

اید. چرا زندان رفته اید؟

هستی گفت:

– روز شانزده آذر اعتصاب نشسته کرده بودیم، دور و بر مجسمه ی شاه، و مجسمه ی شاه را با کاغذ توالق قنطاق پیچ کرده بودیم،

و زباله ها را ریخته بودیم پای مجسمه. بالکونی ها هم از ایوان شعار می دادند.

سلیم پرسید: بالکونی ها.

– بالکونی ها دخترهایی بودند که با هفت قلم آرایش و لباسهای آخرین مد در اعتصاب ها از بالکون ها

شعار می دادند و همینکه هوا رو پس می دیدند به هفت سوراخ می گریختند.

هستی ادامه داد:

– زنان زندانی در زندان قصر چه استقبالی از ما کردند. برایمان آواز خواندند. سی چهل نفر را چپانیده بودند، در یک اتاق. موقع

خواب عده ای پشت به دیوار می ایستادند تا چند نفری بخوابند: شب کارون، چه ...

سلیم پرسید:

– چند روز زندان بودید؟

– دو ماه. روز اول بازجویی من سرخوش و شاد بودم. بازجو گفت: به ما می خندی؟ حالا نشانت می دهم. باتوم پاسبانی را که در

اتاق بود گرفت و زد به سرم. سرم شکست و خون ریخت روی کت و دامن سفیدی که مادر برایم...

شاهین حرف هستی را قطع کرد:

– دل هستی برای کت و دامن سفیدش بیشتر سوخته تا برای سرش...

و خندید. اما سلیم و هستی حتی لبخند هم نزدند.

آشکار بود که شاهین قصد دارد به هر قیمتی که هست کاری کند که سلیم از او خوشش بیاید. طفلک نمی دانست چگونه و با چه

حرف و سخنی به قلب او راه پیدا کند. گفت:

– آقای فرخی من ورزش باستانی کار می کنم. می خواهید اتاق مرا ببینید؟

سلیم گفت:

– اول یک چای بخورم.

فنجان را برداشت، پا شد و پرسید:

– آشپزخانه کجاست؟

هستی از جای خود بلند شد و فنجان را از دست او گرفت و گفت کتری و قوری چای را می آورم همین جا.

در آشپزخانه مادر بزرگ داشت سس برای روی مرغ درست میکرد. هستی سلام کرد و توضیح داد پول شام را خودش داده است.

توران جان گفت:

– هستی! شاهین را بفرست تا میوه، کاهو و گوجه فرنگی بخرد.

هستی گاز را روشن کرد و کتری را از آب پر کرد و روی گاز گذاشت و گفت:

– یعنی دنبال نخود سیاه، هر چند خیلی "مراد" و دوست دخترش را به رخ سلیم می کشد.

– اسم هم می برد؟

– نه، اما سلیم که خنگ نیست. منتهی به روی خودش نمی آورد.

شاهین جلو افتاد تا چراغ رو میزی و چراغ سقف را روشن کند و هستی و سلیم به دنبال شاهین به اتاق او رفتند. میل و کباده و

تخته شنا در گوشه اتاق بود. یک تصویر مصدق در دادگاه که سال ها پیش هستی نقاشی کرده بود و به شاهین عیدی داده بود بالای

تختخواب شاهین با پونز به دیوار نصب شده بود. صورت پیرمرد با دهان باز دست افراشته ی اشاره کننده، چشمان حیران، منعکس

کننده فریادی از خشم و حیرانی و اشاره ای تاریخی بود. اشارهای اسطوره ای یادگار قرون و اعصار گذشته و حال که در عین حال

از اراده راسخ و ادراک او حکایت می کرد.

سلیم به نقش نقاشی خیره شده بود. پرسید:

– نقاشی سیاه قلم است؟

و خودش اضافه کرد:

– لابد هستی خانم کشیده.

و پرسید که چرا شیشه و قاب ندارد و اظهار عقیده کرد که حیف است این همه زحمت ضایع بشود.

شاهین بهانه آورد که هنوز فرصت نکرده قابش کند، اما نگفت که پولش را نداشته، و مادر بزرگ هم با وجودی که در حسابش پول

دارد و مستمری خود شاهین هم هست اما برای دادن پول قاب آنقدر امروز و فردا کرده تا شاهین منصرف شده. سلیم از تصویر

دل نمی کند. گفت:

– هستی خانم دستتان پایدار و چشم هایتان همیشه تیز بین باد. و ذهنتان همواره وقاد باد.

هستی خندید.

سلیم ادامه داد:

– تمام وجود مصدق را در این نقاشی خلاصه کرده اید. این نقاشی عصاره همه مصدق هایی است که این مملکت به خود دیده.

پیرمرد شجاع!

هستی گفت:

– من آن طرف قضیه را هم نگاه می کنم: خود شاه و خانم همشیره، از تن دادن به چنان توطئه ها

رنج نکشیده اند؟ حتی یک آن؟ از توطئه های خودشان و اطاعت از بیگانگان؟

سلیم برگشت و نگاهش کرد. چشمهایش در چشمهای هستی خیره ماند، و برق و تندر در دل هستی درخشید و کوبیدن

گرفت. چشمهای سلیم امشب به علت بلوز پشمی آبی رنگ یقه اسکی

بیشتر آبی می نمود تا خاکستری. اگر هستی می توانست نقش آن چشم ها را روی کاغذ بیاورد شاید از شرشان خلاص می شد. اما

آن چشم ها که انگار تا پیشگاه خدا راه داشتند، چه شری می توانستند داشته باشند؟ سلیم گفت:

– همه شان پول و قدرت می خواستند. پول و قدرت دل آدم را سنگ می کند.

عکسهای جور واجور تختی بر دو دیوار دیگر، قهرمان دیگر را به یاد می آورد. تختی بر سکوی قهرمانی، تختی در حال کشتی

گرفتن، تختی با نو عروسش، تختی با کت و شلوار و کراوات حتی تصویر جسد بیجان تختی که از روزنامه بریده شده بود. سلیم از

تصویری به تصویر دیگر می پرداخت، و شاهین شعار می داد جهان پهلوان تختی قهرمان قهرمان ها برنده سه مدال طلا با آن قیافه

نجیب بچه جنوب شهر بت جوان ها.

نظر سلیم به عکسی جلب شد که باشگاه ورزشی شعبان جعفری را نشان میداد. شعبان جعفری در وسط بود و ورزشکاران به

ردیف در کنار و پشت سرش و روی پلکان ایستاده بودند. بالاتنه ی همه شان لخت بود و از تصویر آنها که در جلو بودند، معلوم

بود که همه شلوار چسبان ورزش باستانی به پا دارند. جلویی ها کباده بدست داشتند. آخرین تصویر دست راست، شاهین را

نشان می داد که از همه جوانتر می نمود.

سلیم دست گذاشت روی شانه شاهین و انگار با پسر بچه ای طرف است گفت:

– بین جانم، وقتی نقش مصدق را می زنی بالا سرت و جا به جا تصویرهای تختی را به دیوارهای ...

شاهین کلام سلیم را برید و گفت:

– از تختی ده تا عکس دیگر دارم. می خواهید نشانتان بدهم؟

سلیم گفت: نه.

دستش را از روی شانه شاهین برداشت و افزود:

– مقصودم این است که دیگر عکس شعبان بی مخ در این اتاق جای ندارد. لقب شعبان جعفری، تاج بخش است.

شاهین لب ورچید. عکس را از دیوار کند و ریز ریز کرد استدلالش این بود که می خواسته عکس خودش هم در اتاق باشد.

میگفت:

– آنها شعبان بی مخ را هم در باشگاه نمی دیدند، فقط صدای نعره و هوار هوارش را می شنیدند که زیر طاق می پیچید. به علاوه

اینجا تنها باشگاه ورزش باستانی بود.

سر شام شاهین حسابی معرکه گرفت. اول حق را به سلیم داد و گفت:

– سال چهارم حقوق سیاسی هستم. ولی خنگ و خرفم. بعد از همان استاد خپله یاد کرد شخصیت مصدق را به قول خودش تحلیل

کرده بود و گفته بوده: مصدق خودش را انداخته بود در دامان توده ای ها و چپ رویش باعث سقوطش شد. مادر بزرگ و هستی از

حرفهای بعدی شاهین انگشت به دهان ماندند. چرا که شاهین تمام حرفهای "مراد" را در جواب استاد خپله و همچنین حرفهای بعد

از کلاس او را به خود بست.

هستی یادش بود که بعد از آن کلاس شاهین تا چند روز مثل مرغ سر کنده بال بال میزد و از اینکه خودش این حرفها را ندانسته و

نگفته، بیمار شده بود و هر چه مادر بزرگ تلاش داده بود که پسر تو هم بزرگ می شوی و صاحب نظر باور نکرده بود تا تیمور

خان به خواهش مادر بزرگ با خود به باشگاه شعبان برده بودش.

رنگ سلیم پریده تر از پیش می نمود اما با اشتها شام می خورد و توران جان چشم به او دوخته بود و چادر نماز از سرش افتاده

بود. هستی اندیشید نکند برود اسفند بیاورد و به سلیم دود کند. مشت پر از اسفندش را دور سر سلیم بگرداند بعد روی شانه و

قلب او بگذارد و وردش را بخواند:

– بترکه چشم حسود، خودی و بیگانه.

برای "مراد" سه چهار باری اسفند دود کرده بود و "مراد" با چشمهای خندان به گفتار و حرکاتش گوش و چشم سپرده بود.

شاهین ول کن نبود و باز حرفهای "مراد":

– آقای فرخی به نظر من انگلیسی ها با آرشيو پر و پیمان وزارت خارجه شان و هیأت حاکمه، امریکایی ها را از نفوذ کمونیسم

ترسانده اند. همیشه هیأت حاکمه، حزب توده را لو لو میکند و ...

سلیم گفت:

– درست است اما حزب توده عامل دگرگونی وضع فعلی نخواهد بود. حزب توده نه، توده مردم بله. توده مردم با اعتقادات ریشه

دارشان و در عین جهل و فقر و کمبود هایشان.

سلیم فکری کرد و ریشش را خاراند و ادامه داد:

– می خواستی به آن استاد خپله بگویی مصدق با وجودی که مصدق السلطنه و از اشراف بود ملی گرا و دموکرات و لیبرال بود و

رادیکال عمل می کرد، بنابراین نمی توانست حزب توده را غیر قانونی اعلام بکند. همکاران مصدق هم همگن و متشکل نبودند.

یک حزب قوی ایرانی و ملی هم پشتیبانش نبود.

نزدیک بود هستی بگوید: چقدر کلمات خارجی بکار میبیرید اما نگفت. حرف ملکی و هوادارانش را پیش کشید که حساب کار

دستشان بوده، و افزود که به همین علت پس از سقوط مصدق، ملکی را به فلک الافلاک فرستادند، و آنجا با دشمن های جاننش،

یعنی توده ای های متعصب هم سلولش کردند... چه رنجی...

یکیشان می خواسته نصف شب ملکی را بکشد. خود ملکی برایم تعریف کرد، و اگر می کشت خود او هم چه رنجی می برد. می

شناسمش.

سلیم پرسید:

– هنوز هم توده ای است؟

هستی گفت:

نمی دانم. اما می دانم که جاذبه ی مارکسیسم تا مدت‌ها در ذهن آدمی می ماند.

مادربزرگ که تازه به حرف آمده بود گفت:

— خدا نصیب نکند.

چادر نمازش را روی سرش کشید و گفت:

— من از بحث در مورد مصدق سیر نمی شوم، و رو به هستی کرد: هستی! چند بار به احمد آباد به دیدنش رفتم؟ با این کمر درد و

پا دردم؟ با خود می گفتم: اگر با زانوها هم بروم باز به دیدنش می روم. روز تشییع

جنازه اش هم رفتم. افتخار می کنم که پسرم در راه پیر مرد شهید شد. ناگهان خواند و گریست:

سوزد دلم به رنج و شکیت ای باغبان بهار نیامد.

هستی پا شد و سر مادربزرگ را به سینه گذاشت. یک دستمال کاغذی از قوطی روی میز بیرون کشید و اشکهای مادربزرگ را

پاک کرد. سلیم سر به زیر انداخته بود. آن چشمها حالا چه رازی را آشکار میکردند؟ اندوه، بیهودگی، سر خوردگی، سرگردانی،

بیزاری از ستم؟ هستی می اندیشید: دوران مصدق به سرگشتگی مردم ایران تا حدی جواب داد. گفت:

— کاش مصدق اعلام جمهوری کرده بود. سیاست به هر جهت دست های آدم را آلوده می کند. اگر مصدق بت خود را می

شکست...

سلیم گفت:

— یعنی دست از ایده آلایزم و پیوریتانایزم خود بر میداشت...

هستی از خودش در عجب بود. چقدر منطقی و خونسرد شده بود و تلخی و ناامیدی دست از سرش بر داشته بود. آیا چنین احوالی

از برکت آن چشم هایی بود که دیگر تر نبود، اما مژه ها به هم چسبیده بود؟

از سر میز شام که بلند شدند، سلیم دست روی شانه شاهین گذاشت و گفت:

— نه خنگی نه خرف.

شاهین شادمان گفت:

— آخر استاد محبوبم حمید عنایت، به ما تفکر و ارزیابی غیر شتابزده ی قضایا را آموخته.

بعد به سراغ مادر بزرگ آمد و گفت:

– بچه های روشن و دانایی بار آورده اید. این دو تا بایستی جای خالی پسران را پر کنند و فکر می کنم تا حالا به حد کافی برای

آن مرحوم اشک ریخته باشید...

مادر بزرگ کلام سلیم را اصلاح کرد:

– برای آن شهید. اما هر وقت حرف مصدق پیش می آید گریه ام می گیرد، ولی یقین دارم مصدق تارهای دل مردم ایران را به

لرزه در آورده، عاقبت کاری می کنند کارستان.

سلیم گفت: خیر پیش.

به گمان هستی این نوعی شب بخیر گفتن به دو تا مزاحمی بود که تا حالا نگذاشته بودند او و هستی تنها بمانند.

هستی در تالار روی مبل نشسته بود و سلیم را می پایید که دست به کمرش گذاشته بود و راه میرفت. هستی گفت:

– هوا مودی است. کاش کتتان را پوشیده بودید.

سلیم گفت:

– عجله کردم اما این کمر درد را مدت هاست دارم.

هستی گفت:

– دکتر نرفته اید؟

سلیم گفت:

– هر دکتری چیزی می گوید. یکی می گوید آرتروز است ورزش کن. دیگری می گوید: دیسک کمر است، تکان نخور. سومی می

گوید کمر درد عارضه ای عصبی است.

هستی اظهار عقیده کرد:

– شما آدم عصبی نیستید، شما سرما خورده اید. میروم به کیسه ی آب جوش...

سلیم خواهش کرد یک پتو هم بیاورید.

کلید چراغ آشپزخانه را که زد، مادر بزرگ سرش را از روی میز بلند کرد و پرسید:

– بله را گفتی؟

هستی دنبال کیسه ی آب گرم در قفسه آشپزخانه گشت. کتری پر از آب جوش روی بخاری در تالار بود. خودش صدای غلغلش را میشنید.

هستی از توران جان پرسید:

– توران جان کدام پتو را ببرم زهوار پتوهامان در رفته. یک دستگیره تمیز نو. یک قاب دستمال... توران جان به صورتش زد و گفت:

– خدا مرگم بدهد. بچه مردم را چشم زدم.

هستی به اتاق شاهین رفت چراغ روشن بود و شاهین روی تختش نشسته بود و دست به زیر چانه داشت هستی را که دید پرسید:

– مبارکباد بگویم؟

– ای شاهین چاخان حالا پاشو ببینم.

پتوی شاهین را از روی تخت برداشت. تکانید و شروع کرد به تا کردنش. شاهین عذر خواه بود:

– خواهر من برای جبران فقرمان ادعای دانش کردم. درست است که این حرف ها حرف های من نبود، تازه مراد هم بیشتر این حرف ها را بعداً زد نه سر کلاس.

هستی با کیسه لاستیکی و قاب دستمال نیمدار و پتو به تالار آمد، از آب کتری به کیسه می ریخت و سلیم را می پایید که چشم هایش را روی هم گذاشته بود و حالتی داشت انگار از زمین و زمان آسوده است. انگار روحش از کالبد جدا شده به شهر خدا پناه برده تنفسش آرام و یکنواخت بود.

هستی خواست پتو را رویش بکشد، چشمهایش را باز کرد. بلند شد، کیسه آب گرم را روی کمرش جا داد و خود را پتو پیچ کرد. هستی سراغ بخاری تالار رفت که آن را هم روشن بکند اما بخاری نفت نداشت و نمی دانست در خانه نفت دارند یا نه؟ از سلیم

پرسید:

– خوابتان برده بود؟

سلیم گفت:

– نه، فکرم را متمرکز کرده بودم که درد را برانم. شما به اینجور حالت ها می گوئید عالم هیپروت.

هستی روی مبل نشست و سکوت کرد. فکر کرد:

– این مردها چه جور آدمهایی هستند؟ همین که طرف را کمی رام دیدند بد قلقیشان شروع می شود.

مرد، منتظر بودم بگویی در بهر مکاشفت فرو رفته بودم. اما تو که از آن حالت در آمدی برایم یک دسته خار آوردی.

مادربزرگ با مشت پُر و تور سیمی دسته دار که رویش پلو و کته دم می کردند تو آمد. تور سیمی را روی چراغ گذشت که حالا

کتتری بر سر نداشت. مشت پرش را دور سر سلیم گردانید و وردش را خواند. دود اسفند که اتاق را پر کرد هستی از مادربزرگ

پرسید:

– نفت داریم؟

مادربزرگ با سر اشاره کرد که داریم و همچنان لبه‌ایش تکان تکان می خورد.

هستی با ظرف نفت تو آمد داشت بخاری را روشن می کرد که یادش به بخور بابونه افتاد. می دانست که هر چه در خانه نداشته

باشند گل بابونه دارند. یه کاسه لعابی تمیز هم دارند. کتری و بخاری دستی را از اتاق بیرون برد.

عطر بابونه اتاق را پر کرده بود.

سلیم گفت:

– اگر لطفا یک فنجان بیاورید از جوشیده بابونه میخورم.

هستی با یک ملاقه و چای صاف کن و فنجان بر روی سینی به تالار آمد چشمهای سلیم بسته بود این بار خوشبختانه. هستی چشم

دوخته بود به ترنج هدیه سلیم که زیر عکس پدرش هنوز چرکیده نشده بود. معلوم بود که سلیم نگاهش را دنبال کرده است،

گفت:

– دختر نارنج ترنج به همزادش نگاه می کند.

هستی لبخند زد و گفت:

– مادربزرگ می خواست از پوستش مر با درست کند، نگذاشتم.

چه زود عالم هپروت سلیم را از یاد برده بود! چه زود از این فکر در آمده بود که آدمها هر کدام درخت های تکی هستند در بیابان.

هستی پرسید: حالتان جا آمد؟

- کمی بهترم.

- سلیم خان عقیده خودتان چیست؟

- در چه باره؟

- درباره مبارزه سیاسی.

- فعلاً دارم اتود می کنم.

هستی اصلاح کرد:

- بررسی. شما وقتی حرف می زنید انگار شعر می گویند، حتی وقتی فارسی کهن به کار می برید، اما با کلمات خارجی شعرتان را ضایع می کنید.

سلیم به فکر فرو رفت. کمی طول کشید تا پرسد:

- نظر سیاسی خود شما چیست؟

- من قاطی پاطی هستم. گاهی فکر می کنم هوادار خلیل ملکی هستم گاهی فکر می کنم به قدرت تحرک مذهب معتقدم و پیرو

جلال آل احمد گاهی فکر می کنم به هنر رو بیاورم، با برداشت درست سیاسی و اجتماعی اما چه برداشتی درست است؟ نمی دانم.

- برای شما این آخری را تجویز می کنم.

- مبارزه سیاسی خاص مردان است؟

- نه، اما شما پتانسیل مبارزه سیاسی را ندارید. به هنر رو بیاورید به شرطی که از عالم متافیزیکی تعادل و تصفیه، نقب به واقعیت

بزنید، انترکسیون به واقعیت.

هستی گفت:

- من به خدای خاص خودم معتقدم.

سلیم سرش را به مبل تکیه داد و گفت:

– از خدای خاص خودتان بگویید.

– خدای خاص من حرف اول الفباست یعنی منشأ دانش و هنر بشری، بازیگر عظیم خلقت است. ممکن است اینها که گفتم گفته خودم نباشد و جایی خوانده باشم یا شنیده باشم اما به آن گفته اعتقاد دارم.

سلیم سرش را از روی مبل برداشت و گفت:

– و شهامت دهنده و نفس شادمانی جاودانه و انرژی اولی و رهاننده ی سرگردانی... پس شما دفترچه هجدهم مرا خوانده اید.

از این مچ گیری تمام بدن هستی گر گرفت. نزدیک بود بزند زیر گریه. هوش و حافظه سلیم برایش به صورت ترسناکی در آمد و آه کشید. تنها توانست بگوید:

– شرمساری بدترین حالتی است که به انسان دست می دهد. برای جبران آن اگر خود را به آب و آتش نزنیم می ترکیم.

– شرمساری؟

و سلیم هستی را اینطور تسلی داد:

– من از روی عمد دفترچهام را جا گذاشتم تا بخوانیدش. شما گفتید نخوانده اید...

– بزرگواری نکنید، بدتر است.

– شما هم مرا ایده آلیزه نکنید.

و سلیم دلجویی کرد:

– هستی خانم نازنین، همه ما معجونی هستیم از ضعفها و قدرتها، هیچ کس مطلق نیست.

هستی اشکش را فرو خورد و گفت:

– نامردها و بی شرفها شر مطلقند.

– باشد، ولی تنها خدا مبری از هر گونه خطایی است. خدا نیک مطلق است حالا برایم بگویید با دوستان اتمام حجت کردید؟

– نه رفته است مشهد.

سلیم راست نشست و پرسید:

– مشهد؟

و از چون و چراى مشهد رفتن دوست هستی در این موقع سال پرسش کرد. هستی از کنجاوی سلیم

تعجب کرد. فکر می کرد فقط یک اتمام حجت به "مراد" مدیون است. فکر می کرد جواب "مراد" منفی خواهد بود

و طوق لعنت ازدواج با هستی را به گردن نخواهد انداخت. آن وقت سلیم می ماند و هستی.

سلیم با نکته سنجی ها و حمایت ها و تجویز نسخه ها و در ضمن بزرگواری هایش کمک می کرد تا خاطره مراد را از ذهن بزدايد.

حالا گفته باشد: از نظر شما در عالم هپروت سیر می کردم، حالا دروغش را که نخواندن دفترچه هجدهم باشد - در حالی خوانده

بود - به رخس کشیده باشد چه اهمیتی دارد؟ آدم که همیشه نمی تواند مدارا کننده باشد، مخصوصاً که کمرش هم درد بکند.

خودش که گفت هیچ کس مطلق نیست و من هم فکر می کنم که اگر مطلق باشم چیز چرندی

از آب در می آیم و دیگر زنده و سرشار نخواهم بود.

سلیم گفت: می دانم به چه فکر می کردید.

هستی پرسید: چه فکری می کردم؟

– فکر می کردید که جواب من را اینطور بدهید که دوستم رفته مشهد زیارت و یک بار شتر مهر و تسبیح

و مقنعه برابم تحفه می آورد.

هستی یخ کرد، زهر خندی زد و گفت:

– و یک کیلو شیر شتر و یک عدد سوسمار فرد اعلی .

سلیم خندید و چشم بر هم گذاشت و گفت:

– مرا ببخشید، وقتی این کمر درد شروع می شود آشفته می شوم. اما دختر نارنج و ترنج، شیر شتر و سوسمار را از عربستان می

آورند نه از مشهد. دوستتان از مشهد برای مادربزرگ زعفران و نبات می آورد.

هستی پرسید: یک آسپیرین می خواهید؟

– دو تا لطفاً.

سلیم آسپرین ها را خورد. چشم هایش بسته بود گفت:

– دل کندن و از اینجا رفتن برایم سخت است. ضمناً بسیار کنجاوم بدانم در چه فکری بودید؟

– فکر نبود خیال بالقوه ای بود که گذشت، چون امکان به فعل در آوردنش نبود.

سلیم اصرار ورزید و از زبان هستی در رفت که:

– یک لحظه خیال کردم بیام، کنار شما بنشینم و سرم را روی شانه هایتان بگذارم و گریه کنم و بگویم سلیم کمکم کن و بعد روی چشم های شما را ببوسم.

سلیم ناگهان از جا پا شد، پتو و کیسه آب گرم را رها کرد. آمد کنار بخاری نشست و پشت به دیواره گرم بخاری چسباند. دست به ریش هایش گذاشت و موهایش را با انگشت ها شانه کرد و هیچ نگفت.

هستی اول به سکوتش ارج گذاشت، عاقبت طاقت نیاورد و پرسید:

– آن وقت شما چه می کردید.

– نمی دانم سر دو راهی می ماندم. دلم می گفت:

– اشکهایش را پاک کن و در اغوش بگیرش. عقم میگفت:

– سرش را آرام از روی شانه هایت بر دار و کنار بنشین. اگر این کار آغاز دلباختن به تو باشد، وقتی زنت شد، برای در اغوش گرفتنش وقت بسیار است.

هستی پرسید:

یا به قول مادر بزرگ نفس اماره تان پیروز می شود یا عقلتان؟

– نمی دانم. فکری کرد و گفت:

– هستی بیا همین الان عقد کنیم، تا رقیب نیامده و تو را از چنگ من در نیاورده...

هستی پرسید:

– چه جوری؟ این موقع شب محضرها بسته است.

سلیم گفت:

خودمان صیغه را جاری می کنیم. تو می گویی "انکحتک ل نفسی" و من می گویم "قبلت". و بعد پیوند مقدسمان را روی کاغذ می نویسیم و هر دو امضاء می کنیم.

— به همین سادگی؟

— به همین سادگی، پیوند زنا شویی در اسلام مترقیترین پیوند هاست. تنها رضایت طرفین کافی است.

هستی گفت:

— رقیب مرا از چنگ شما در نمی آورد. چندین سال است مرا علاف کرده، اما به هر دلیل یک اتمام حجت به او مدیونم. چهارم فروردین پیدایش می شود. دیگر نگفت که چهارم فروردین روز تولد من است.

سلیم پیشاپیش از گستاخیش عذر خواست و بعد پرسید:

با آن دوستان هرگز به چنین وسواس هایی افتاده بودید؟

هستی به یاد هشدار استاد مانی افتاد:

— مطلقاً، این همه سال ما حتی دست همدیگر را فشار نداده ایم.

— حدس می زدم.

هستی در دل می خندید. به ریش سلیم می خندید؟ یا از این فکر که مردها چه آسان دروغ های خاصی را باور می کنند؟ دروغهایی که بر تریشان را بنمایاند و غرورشان را ارضاء بکند.

وقت خداحافظی دست دراز نکرد تا با هستی دست بدهد. هستی هم چنین انتظاری نداشت. گفت:

— هستی خانم ما می توانیم زندگی خوشی با هم داشته باشیم.

تأملی کرد و افزود:

— واقعاً چرا دوستان رفته مشهد؟ من هم قرار بود بروم، اما ماندم تا ببینم کار من و شما به کجا می کشد؟ بعد پرسید:

— اسم دوستان هادی نیست؟

— نه

— فرهاد درفشان نیست؟

– نه.

– فیروز درفشان؟

– نه ، فقط یک هم کلاسی به اسم فرخنده درفشان داشتم که بچه ها اسمش را گذشته بودند: درخت چه کنم؟

– چرا درخت چه کنم؟

– ورد زبانش "چه کنم؟" "چه باید کرد؟" و "چه می شود کرد؟" بود.

سلیم گفت :

– منتظر تلفن شما هستم.

و ناگهان به صرافت افتاد:

– آب بابونه تمام شده و ظرف لعابیتان سوخته.

« فصل ۵ »

هستی پا شد. شمرده بود. مادر بزرگ نماز پنجگم را سلام داده بود و برای نماز ششم قامت

می بست که آفتاب پریده رنگ روز آخر اسفند از پنجره سرک کشید. مادر بزرگ رفت سراغ آلبوم عکس های پسرش و نامه

های رنگ و رو رفته اش و سه تا شعری که در عمرش سروده بود. یکی نصیحت به دبیرانی مثل خودش، یکی پند نامه به اولیاء

اطفال، و یکی اندرز به دانش آموزان. هر سه شعر در مجله تعلیم و تربیت وزارت معارف چاپ شده بود. مادر بزرگ عینکش را

جست و یافت.

هستی پنجره را باز کرد و به حیاط نگاه انداخت. خورشید با سر شاخه های بید مجنون جلو حیاط که نه از شرمساری بلکه به عادت

همیشگی سر به زیر داشتند، سلام و احوال پرسی کرد انگار دیده بوسی هم کرد، بعد روی کاجها خستگی در کرد و برای ثواب به

درخت های لخت سر کشید. صبح بخیر گفت مزده شان داد که بزودی رخت سبز عیدشان را در بر می کنند و اگر بردبار باشند،

شکوفه ها یا گل هایشان، نقش های رنگی پوشش سبزشان می شود. درختها سر تکان دادند انگار نق زدند:

– ما که حمام نرفته ایم. خورشید به خنده شکفت و گفت:

– غمتان کم. آسمان بغض می کند و بغضش که ترکیب سر و تن شما رو می شوید.

درختها وعده خورشید را باور نکردند، حافظه ی درستی که نداشتند. باز سر تکان دادند و خورشید می گفت:

– هر روزی از روز دیگر گرمتر و درخشانتر بر شما می تابم. یادتان نیست؟

درختان ناز کردند و گفتند:

– اما یک تگرگ که بزند لباس هایمان را پاره پاره می کند.

خورشید قهقهه زد و گفت:

– پس یادتان آمد .

آواز یک پرنده صبح خوان از جایی به گوش رسید و گنجشک ها شادمان از میان برگ های سوزنی

کاج جوابش را دادند. در باره بهار کنکاش داشتند. خورشید حالا با درخت یاس بنفش که زیر پنجره بود سر به سر میگذاشت و

می گفت:

– "بی ما عیش ها کرده ای" جوانه هم که زده ای.

هستی اندیشید: ناگهان روی می دهد. مثل معجزه. درختهای لخت از زمستان جان سالم در برده، با مکیدن شیر زمین و راه آفتاب

و مهتاب و تر شدن با اشک شوق آسمان زندگی دوباره می یابند.

یک روز صبح می بینی گرده ی سبزی روی همه شان پاشیده شده. چندی بعد لباس هایشان تمام و کمال آماده است. با انواع

رنگهای سبز، آبی، قرمز، بنفش، سفید، نارنجی، گل بهی، عنابی... با خود می گویی که چه بزکی کرده اند و خیاط آفرینش با چه

مهارتی آنها را آراسته، نه جانم، این خیاط رنگهای سیاه و خاکستری و سورمه ای و قهوه ای کمتر بکار می برد. به رنگین کمان نگاه

کن. ادای آرایش آنها را در می آورد و چون تقلید می کند زود گذر است...آه که عرق خورشید طلاست، نور مهتاب نقره است و

قطرهای باران آسمانی در و آذین درختها از این همه جواهر خدایی است. مادربزرگ گفت "الله اکبر". صدایش خشن و آمرانه بود

و هستی دانست که باید پنجره را ببندد. اگر به نرمی گفته بود: "و الشمس و ضحیها" شعر ذهن هستی اینطور به تلخی نمی گرایید

که با خود بگوید:

– آسمان دروغ است. یک توده هوای انباشته بیشتر نیست. ماه هم سنگستان سرد و تاریکی است. خورشید هم لابد توده ای مواد

گداخته است.

کت و دامن عنابیش را پوشید و دستی به سر و صورت کشید. در آینه به خود نگاه کرد. به زودی آن چشمهای درشت سیاه زیر عینک درشت تر می نمود. یک ژاکت پشمی سرمه ای برای مادر بزرگ عیدی خریده بود بسته را روی تخت مادر بزرگ گذاشت. یک ادکلن ساواژ برای شاهین خریده بود که روی تختش گذاشت. اتاق شاهین مرتب و جای خالیش آشکار بود. روی کباده و میل و تخته شنای گوشه اتاق گرد نشسته بود و هوای اتاق دم کرده بود.

دیشب در ساکش یک بلوز پشمی و یک شلوار جین و یک دمپایی برای خودش و عیدی های پرویز و آقای گنجور را جا داده بود. عیدی آقای گنجور عین عیدی شاهین بود و با همان کاغذ، بسته بندی شده بود. عیدی پرویز یک دفترچه نقاشی کودکان و یک قوطی مقوایی انواع مداد های رنگین بود. و برای مادرش سر راه

گل لاله می خرید. می دانست عیدی پرویز را که بدهد لب و ور می چیند و گله می کند. من که به تو گفتم برای عیدی من یک مرغ عشق بخر و مادرش جواب می دهد چند بار بگویم مرغ عشق شگون ندارد. به آشپز خانه رفت که مادر بزرگ داشت بسته صبحانه را آماده می کرد. که پرسید:

– توران جان سفره عیدتان را بیندازم؟

مادر بزرگ گفت:

– زحمت نکش خودم می اندازم.

توران خانم ظرف کره و مربا را روی میز آشپز خانه گذاشت و از جا در رفت:

– تو برو سفره مجلل آن سلیطه را بینداز. خانم نقاش خوب بلدی چطور طبیعت بی جان سر هم کنی، هر چند ماهیش جاندار است.

هوا پس بود وانگهی قمر در عقرب بود آن هم در صبحی که بشارت همراه داشت.

مدارا تا کی؟ برای مادر بزرگ چای ریخت. پرسید:

مادر جان، تو کی کینه ات را نسبت به مادرم فراموش میکنی؟ به هر جهت دوتا نوه از رحم خودش به تو داده.

– کینه ام را فراموش کنم؟ آن سلیطه هنوز سر سال پدر شهیدت نشده رفت زن گنجعلی گاراژ دار شد. آن سلیطه هیچ وقت مفر

نیامد که پدرت را شهید کرده اند. همیشه گفت:

اتفاقی تیر خورده. آن سلیطه هنوز نان خور این خانه بود، رفت به دلاک حمام ولی آباد مرا لو داد، گفت: فلانی یائسه شده.

هستی گفت:

— مادر جان روز عید است، نگذارید زهر مارم بشود.

توران خانم پا شد، دست هایش را به کمر زد و گفت:

— عید برای تو، نه برای من پیرزن خانه پا. این همه زجر کشیدم تا قد کشیدید، اما دلتان با من نیست.

از نفس افتاد و روی صندلی نشست. نفسی تازه کرد و گفت:

— چشمت به سفره رنگین آن پتیاره... استغفرالله.

آرام تر شد و گفت:

— لعنت بر شیطان. اقرار کن که جیک و پیک هر دو تان با اوست. میدانی چرا "مراد" سر میدواندت؟ چون که شبیه مادرت هستی،

آدم با سواد و روشن فکری مثل مراد از اینجور زنها بیزار است. زنهایی که افسارشان دست غریزه هایشان است. زنهای لوند

آبگوشتی، کله گنجشکی. تو با این فضل و کمال و هنر...

اما وقتی هستی برای خداحافظی میبوسیدش دیگر آرام شده بود. در آغوش کشیدش و مشت بسته اش

را کف دست او باز کرد. یک سکه طلا احمد شاهی بود. گفت:

— شب زود بیا، باشد.

— چشم.

— اگر سلیم هم آنجا بود لابد تو را می رساند بیاورش تو.

— چشم.

هستی که رفت مادر بزرگ با خود گفت:

— خوب پیرزن، حالا خودت ماندی و کله خشک خودت. بارها شنیده ام که تنهایی صفت خدا ست، خوب، این صفت به خدا می

برازد و بس. من هم که بنده ای از بندگان اویم طاقت می آورم. مگر خدا مرا به صورت خود نیافریده؟ مگر نور خود را در دلم به

ودیعہ نگذاشته؟ این حرف ها فقط برای سر کلاس خوب است؟ مگر "مراد" از قول سارتر نگفت:

من مبارزه می کنم پس هستم؟

پس من هم مبارزه می کنم. با همه چیز با پیری با کمر درد با پا درد.

از چه می ترسم؟ از اینکه نفسم تنگ بشود، و تو این خانه تنها بمیرم؟ تو ایوان روی صندلی بروجردی زیر آفتاب می نشینم. نور

آفتاب استخوان های پوکم را گرم می کند. شیرہ ی حیاتی دیگر در رگهایم و در پی ها و استخوان هایم گردش پر و پیمانی ندارد،

رمقش کشیده شده. اول کاسه چشم هایم را شل

می کنم. نه اول حوله کوچکم را با آب سرد خیس می کنم، می چلانم و روی چشم هایم می گذارم. ده بار. آرواره هایم را شل می

کنم. زبانم. بن دندان های مصنوعیم، کاسه سرم، از نوک پا تا سر. تمام بدنم را شل میکنم و خیال می بافم. و وقتی تمام بدن در حل

آرامش است مغز غلط می کند مضطرب شود. سر دلم هم غلط می کند به شور و جوش بیفتد. بی خود به بچه اکم هستی نق زد.

اما چه کنم دست خودم نیست. آدمیزاد هزار جور حالت دارد. دلم نمی خواست عیدم اینجور سوت

و کور باشد. هر چند که هستی از قول گوته گفته باشد که تنهایی راز دانایی است. یک روز به هستی و "مراد" گفتم:

– همه اش نقل قول از دیگران، قول خودتان چیست؟ حرف حساب خودتان؟

پناه بر خدا باز که اضطراب آمد. باشد تا می توانم به عشرت لگوری و سیمین از خود راضی فحش می دهم.

صدایی در سرش بلند بلند حرف می زد، انگار همین دیشب بود:

– سر بالایی را یا خودمان می پیماییم یا با پس گردنی و اردنگی، یا نرسیده به قله از پا می افتادیم یا، اما وقتی به قله رسیدیم دنده

خلاص می زنیم و بدون ترمز و با شتاب سرازیری را طی می کنیم.

و صدای مردانه: عهد و عیال عاشق یه جو سفیدی و رانندگی است. فکر و ذکرش ترمز و دنده و یاتاقان و سیم دلکو و کلاج است...

و صدای زن - خندان - : در بچگی عاشق اسب بودم.

صدای مرد: و آخرش زن خر شدی.

صدای زن: نه، آخرش اسب خود را پیدا کردم.

با فیس و افاده آمد و روی مبل سیخ نشست و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. انگار ملکه نشسته و مدام سیگار دود می کرد و حرفای گنده می زد.

– مقصودش از توی سرایشی افتادن طعنه به من بود.

هر چند هستی قسم خورد که مادر جان ، او اهل طعنه زدن نیست، حرفش را رک و راست می زند، شما مشغول پذیرایی بودید متوجه نشدید موضوع بحث چیست؟

مراد پرسید:

– سیمین خانم زندگی چیست؟ شما تنها حرف های آخرش را شنیدید و تازه آن حرف ها را از قول یک نویسنده دیگر می زد، سر بچه اکم داد زدم:

آنقدر سنگ این زنکه را به سینه زن.

آن همه پذیرایی کرده بود. عینک زده بود و سه بار زرشک را پاک کرده بود. زیره، مرغ، پیاز داغ، حیف آن همه نعمت. شوهر گفت:

– من کلیت دارم.

و نان و پنیر و گردو خورد. حتی سبزی خوردن را که مثل یک تابلو آراسته بود ندید، گفت :
– عهدو عیال تو جور ما را بکش.

زنکه یک کفگیر زرشک پلو در بشقاب ریخت و توران خانم فیله مرغ را جدا کرد و در بشقابش گذاشت. با چنگال انگار خاکستر می خورد، کوفت کرد. البته از دست پخت خانم بزرگ تعریف کرد و بعد سالاد خورد و گفت که نمی خواهد چاق بشود. باز هستی دفاع کرد و گفت:

– توران جان من برای شام دعوتشان نکرده بودم شما اصرار کردید و نگه شان داشتید.

توران جان گفته بود:

– چه سیری است که چهل لقمه نخورد؟

اما باز دیدش که رفتند، چقدر شیرینی های ریز ریز به رخ توران جان کشید و گفت که نمی شود که نخورید شیرینی شیرازی

است. انگار توران خانم از قحطی در آمده بود. توران جان پرسید :

– خودتان پخته اید؟

– سیمین گفت: نه من مطلقاً آشپزی بلد نیستم.

زنکه خرس گنده چرا نباید آشپزی بلد باشی؟

...توران خانم به ناهار خوری آمد جلوی آینه ای که به دیوار بود ، روی میز زیر دستی ، سفره سفیدی انداخت. مقوای مستطیل

شکلی روز پیش از آقا محمد خریده بود که روی آن شش تا "سین" زیر قطعه های نایلونی چسبانده بودند. یک نصفه سیب در

وسط، سیر، سرکه، سنجد، سماق، سکه. بالای مقوا نوشته شده بود: ساقیا آمدن عید مبارک بادت.

قرآن را از قالیچه نقش محرابی جا نمازش در آورد، بوسید و بالای مقوا گذاشت. گندم را که خودش سبزه کرده بود، از پشت

پنجره آشپزخانه برداشت و پشنگ آب زد. برای برکت یک نعلبکی برنج هم گوشه سفره گذاشت. فکر می کرد اگر هستی زن

سلیم بشود، سلیم ماشین دارد سال دیگر، پیش از تحویل سال یا بعد از آن همگی را می برد شاه عبدالعظیم سر خاک پدر زنش.

مادرش را هم می آورد. اصلاً برای سلیم که مسأله ای نیست، آش با جاش. توران جان را سر جهازی هستی می برد خانه ی

خودشان. مونس خوبی برای مادر سلیم که هست.

توران جان هم خانه را اجاره می دهد و خرت و پرت ها را هم می فروشد و شاهین را بی دغدغه می فرستد آمریکا، دیگر آن همه

دست و دلش برای یک شاهی صنار کردن نمی لرزد. از این امید طپش قلب دست از سرش بر داشت

آن وقتها که پایش درد نمی کرد، هر سال خودش می رفت سر خاک پسرش. گلاب و حلوا می برد.

به مقبره دار پول می داد سنگ قبر آن ناکام را با گلاب می شست. روی سنگ قبر نوشته شده بود :

حسین نوریان و سال تولد و مرگ با خطوط ریزتر زیر نامش کنده شده بود .

مهر ماه گفته بود :

دختر خاله ، به آقای «شغال» پول بده ، یک شعر با ماده تاریخ بگوید و وادار رو سنگ قبرش بکنند .

کمی گلاب نگه می داشت و چند قطره روی تک تک گورهای شوهر، مادر و پدرش می ریخت. جمعشان جمع بود جای توران خالی

بود. قبر او هم کنار پسرش آماده بود. در گور خودش خوابیده بود و به اصطلاح پرو کرده بود. تنگ بود دستور داده بود گشادش کنند. سنگ مزارش هم آماده بود. منتهی تاریخ مرگ نداشت.

خوب اگر می‌مرد سلیم یا مراد یا هستی یا شاهین آنقدر عرضه داشتند که وادارند که تاریخ وفات را روی سنگ مزار بکنند. لای کفنش هم که از کربلا خریده بود پنج هزار تومان پول بابت خرج کفن و دفن گذاشته بود. وصیت نامه هم نوشته بود و روی کفنش گذاشته بود

باز کمی اضطرب دلش را در مشت می‌فشرد. نفسش گرفت دهانش تلخ و خشک شد. گوشش صدا کرد. انگار یک جارو را با آب سرد خیس کرده بودند و به پشتش می‌کشیدند. زانوهایش چنان درد گرفت که ایمانش را به باد داد. کاش همان وقت می‌مرد. همه چیز که آماده بود. سر شب یا آخر شب سلیم و هستی می‌آمدند و نعشش را پیدا می‌کردند. و سلیم قرآن می‌آورد و یک شمع روشن بالای سرش می‌گذاشت. فکر کرد از همین حالا یک دستمال زیر چانه اش ببندد تا دهنش کج نشود. یادش باشد، چشم‌هایش که به عزرائیل افتاد، آن‌ها را محکم ببندد و گرنه چشم‌ها وق زده بیرون می‌جهد و هر که در قبر رویش را باز بکند خیال می‌کند چشمش همچنان دنبال دنیا بوده. سر مهر ماه را که روی سنگ لحد گذاشتند چشم‌چپش باز بود.

انگار می‌پرسید: چرا من؟ دیگر نتوانست روی صندلی بروجردی توی ایوان بر آفتاب بند بشود. لنگان خود را تا دم در ساختمان رسانید و در را باز کرد.

کرکره‌ی مغازه‌ی تعمیر موتور سیکلت تیمور خان پائین بود و قفل بزرگی که در ته کرکره زده شده بود، نشان می‌داد که این در تا چندین و چند روز دیگر باز نخواهد شد. مغازه، گاراژ خانه‌ی توران جان بود و تیمور خان مستأجرش. نه سر قفلی گرفته بود نه مثل همه صاحب ملک‌ها، این همه سال یک شاهی به مال‌الاجاره اضافه کرده بود. حتی خودش به تیمور خان زن پسند کرده و گرفته بود، سر به زیرترین شاگردهایش، مریم. خودش خواستگاری رفته، بله بران کرده - اختر ایران و مهر ماه را مثل فریره دوانده - شام عروسی را در خانه خودش بر پا کرده عروس‌کشان کرده محمد آقا جلو عروس آینه گرفته - از در حیاط خانه اش عروس و داماد را چند قدم بالاتر به خانه تیمور خان برده - خودش دست به دستشان داده - یک سکه طلای ناصرالدین شاهی کف دست عروس گذاشت - رونما - و تور سر عروس را خودش برداشته بود - البته تیمور خان هم رونما

داده بود - آن همه دعای خیر خوانده و به هردوشان فوت کرده - اسفند و اسفند دانه که جای خود دارد .

اسم پسر ارشدشان را خودش محسن گذاشته بود، اما هر چی به بچه ور رفته بود بچه چیزی نشده بود. الفبا را یاد گرفته، اما خطوط مشق هایش را عمودی می نوشته نه افقی. جدول ضرب را هم با همه ی سرو کله زدن ها تا پنج پنج تا بیست و پنج تا بیشتر یاد نگرفته و تازه به جای جدول ضرب می گفت جدول زرد. تا پشت لبش سبز شد اول سوار دو چرخه می شد، گاهی راست روی دوچرخه می ایستاده و می رانده. بعد پررو شد سوار موتور شده، به دختر همسایه، فریده که بیشتر وقتها در ایوان می پلکیده اشاره می کرده، فریده را ترک موتور می نشانده لوله آگزوز موتور را دست کاری می کرده سر و صدا راه می انداخته تا موتور تاپ تاپی - به قول خودش - آخرین حد صدا را بدهد و همسایه ها را عاصی بکند.

نه، محسن به هیچ صراطی مستقیم نمی شد. تا اینکه به صوابدید توران خانم به سربازی رفت.

توران خانم وا داشتش تا در رسته موتوری نام بنویسد و رانندگی یاد بگیرد و تا سرباز است تصدیق را بگیرد که نگرفت، بعد گرفت. توران خانم سه ماه اجاره مغازه را نبخشید، سر شکن کرد روی اجاره ماه های بعد و تیمور خان را وا داشت برای محسن یک وانت قسطی بخرد. حالا دیگر محسن سر به راه شده بود. از برکت وانت بود یا برکت سربازی، نه تیمور خان می دانست نه توران خانم. محسن ساعت چهار صبح پا می شد و با وانت به میدان امین السلطان میرفت و تره بار می خرید.

مشتری پرو پا قرصش محمد آقا بود. بعد محسن راه می افتاد در کوچه و پس کوچه ها از دروازه دولت گرفته تا نزدیک مغازه ی پدرش می راند و می فروخت، و کنار خانه ی توران جان ایست می کرد و داد می زد سبزی پلو، سبزی قورمه، سبزی خوردن. و بسته به فصل: خیار، گوجه فرنگی، کدو، بادنجان، هندوانه، خربزه، نارنگی، لیمو شیرین، پرتقال. خانه دار بدو. خانه دار بپر و ببر. بدو بدو. زن ها با سبد هایشان دور و بر وانت

«محسن بُدو» یا «بُدو» خالی، جمع می شدند. یکی می گفت «بدو» باقالا یادت نرود، دیگری می گفت نخود فرنگی و سیب اسلامبولی و لوبیا سبز، و سومی سبزی خوردن ورامینی می خواست، محسن بدو

عرق می ریخت و قول می داد. وقت سیب زمینی فشندی و پیاز انباری محسن بیشتر عرق می ریخت.

توران خانم هم یا از «بدو» خرید می کرد و یا می ایستاد به تماشا. یادش داده بود که خوشرو باشد. حالا عرق بریزد بریزد

اجحاف هم نکند. خودش زن ها را به صف می کرد تا حواس محسن پرت نشود. با بیشتر زن ها سلام و علیک داشت و حال یک یک بچه هایشان را می پرسید. برای اسهال دم کرده ی آویشن شیرازی یا عرق نعنا، برای یبوست آب آلو و شیر خشت و انجیر خیسانده تجویز می کرد. زن ها پا به پا می شدند اما توران خانم حال احوال خاله خانم را می پرسید. وقتی «بدو» اسکناس ها را از جیب پشت شلوارش در می آورد تا اسکناس های دیگر را به آنها بیفزاید، توران جان می گفت:

— ننه جان خدا برکت به مالت بدهد.

محسن می گفت:

— خانم بزرگ، حالا کو تا قسطش تمام بشود.

توران خانم به خانه می رفت و مشت پر اسفندش را دور سر محسن می گردانید و وردش را می خواند.

توران خانم، خانه را که سرو صورت می داد، دست و رویش را می شست، چادر نمازش را به

سرش می انداخت. یک قوری چای و قندان و دو تا استکان در سینی می گذاشت و می رفت سراغ تیمورخان و روی چهار پایه می

نشست، مغازه ی تیمورخان پر بود از سه چرخه های بچه گانه دوچرخه و موتورسیکلت های خراب یا نو. روی دیوار مقابل مغازه

عکس یک دختر موتورسیکلت سوار تمام دیوار را در حیطه ی خود داشت. چشم های

دختر مورب بود و موهایش را باد پریشان کرده بود. انگار در شاهراه خوشبختی می راند، بسکه شنگول

می نمود.

تیمورخان زنجیری را روغن می زد یا می بست. بوقی را عوض می کرد و به صدا در می آورد. لامپ چراغی را عوض می کرد یا

بند از بند موتورسیکلتی می گسست. و به خانم بزرگ گوش می داد، دست هایش روغنی و سیاه بود و سیل های کلفتی داشت که

خودش می گفت. شارب.

شاربش را هیچ وقت نمی زد. اولش سیل ها خار خاری بود، تا خانم بزرگ به مریم یاد داد که کمی دنبه ی گوسفند بکوبد، روی

تنظیفی پهن کند و روی شارب شوهرش ببندد. شارب نرم شد اما مریم از بوی دنبه کفری شد. به خانم بزرگ هم گفت، اما نق

نزد. شوهر پیدا کردن در هر روزگاری کار آسانی نیست.

موتورسیکلتی که درست می شد، کنار مغازه جا می گرفت. تیمورخان دست هایش را می شست یک استکان چای می خورد و

سرحال می آمد و زمزمه می کرد :

ای عاشقان ای عاشقان ،ملای رومی آمده

یا:

روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم

وقتی پا می شد تا سراغ دوچرخه یا سه چرخه ای برود ،دست به کمرش می گذاشت و با حالی شگفت می گفت :

مشگل گشایی یا علی .

کارش که تمام می شد کتری آب جوش را از روی چراغ سه فتیله بر می داشت و با قوری توران خانم چای تازه دم می کرد و شعر

ی را می خواند که می دانست خانم بزرگ حال خواهد کرد .

آخر پیرزن نه تئاتر میرفت نه سینما نه کنسرت، خیلی دلش میخواست نمایش امیر ارسلان را در تئاتر سنگلج ببیند. "مراد" برای

او هم بلیط خریده بود. اما راه به آن دوری، با چنین پا درد و کمر دردی!

شاهین تعریف کرده بود: وقتی انتظامی، شمس وزیر را که به صورت سگ در آمده بود ،بغل کرد، از وسط تالار آمد روی صحنه و

گفت: این زبان بسته... تالار از قهقهه تماشاگران به لرزه در آمده بود. راستی شمس وزیر بود یا قمر وزیر؟

چند سالی می شد که توران خانم از تالارهای در بسته ترس برش می داشت. نفسش تنگ می شد و قلبش تند تند می زد. کنسرت

و تئاتر و سینمای او، همین آواز تیمور خان بود.

تیمور خان برای گل روی او و تنها برای او می خواند:

آنکس که ترا شناخت یا مولا علی، جان را چه کند؟ علی علی

اطفال و عیال و خانمان را چه کند؟ علی علی علی

دیوانه ی تو هر دو جهان را چه کند؟ یا مولا علی

و خانم بزرگ هم زیر لب زمزمه می کرد.

یک روز شعر شهریار را :

بروای گدای مسکین در خانه علی زن به علی شناختم من به خدا قسم خدا را

با خط خوش نوشت و برای تیمور خان داد.

حق علی علی گو علی علی علی

نه، معلوم بود امروز تالار کنسرت تیمور خان بسته است، وانت محسن هم نبود. خودش هم نبود. برای محسن یک بلند گوی

دستی عیدی خریده بود. اگر پایش درد نمی کرد، می رفت بساط عید آقا محمد را دوباره تماشا می کرد.

زنش پشت دخیل ایستاده در لگن های پر آب پلاستیکی قرمز و آبی ماهی های رنگارنگ وول می خوردند، چندین شیشه ی دهان

گشاد پر آب، دو یا سه ماهی را مهمان کرده. پونه و تربچه نقلی و پیازچه روی هم چیده شده سبزی تازه از راه رسیده عید . محمد

آقا به سبزی ها پشنگ آب می زند. روی چهار پایه کنار دگان گندم و عدس سبزه کرده، در بشقاب های ملامین. دسته های شمع

لیوان های سمنو، شعمدان های سبز و قرمز شبیه گل هشت پر.

در ساختمان را بست. تو آمد و در ایوان روی صندلی بروجدی نشست. با آینه مقعری در یک دست و با موچین در دست دیگر و

عینک بر چشم، سعی کرد موهای زیر ابرو را از لابلای چروکها بیرون بکشاند. بوسه خورشید را بر موهای سفیدش احساس می

کرد. افسوس که هیچ شاعری پیری را به بهار تشبیه نکرده، هر چند اگر پیری با بیماری همراه نباشد، برای خودش عالمی دارد.

دلش را به این تصور خوش کرد که در پیری آدم وقت زیادی دارد که فکر بکند، درایت دارد ، طمأنینه ، می تواند تجربه هایش را

به دیگران منتقل کند، وانگهی مغزی مثل مغز او که تمام عمر فعال بوده با پیری بدن پیر نمی شود.

بدن انسان شکننده است و تکامل چندانی نیافته، اما مغز ، البته نه مغز همه کس، امکان رشد بسیار بیشتری از بدنشان داشته است.

مگر سکاکی نحو در هفتاد سالگی نیاموخت و بزرگترین نحوی زمان خود نشد؟

تصمیم گرفت ذهنش را آزاد بگذارد تا با تداویها و تصویر سازی ها زمان را مقهور بکند. تصمیم گرفت با درختان جان بگیرد و با ابرها اگر آمدند همسفر شود و با پرندگان پرواز بکند. ای آدمیزاد، درختان دیرتر از تو پیر می شوند. تمام زمستان می خوابند تا در بهار جوان بشوند، کاش تو هم این دوره و تسلسل را می داشتی.

آسمان بی خودی اخم کرد و خورشید را به پشت چند تکه ابر کشانید تا کی ابرها جمع بشوند و اشک بریزند. از حالا اشکشان از شوق بهار است، هدیه به جشن زمین و زمان. صبح امروز یک آن به هستی حسد برده بود. هستی در اوج جوانی بود اما قدر عشق و بهار و جوانی را نمی دانست. در حالی که خودش وقتی جوان بود، دلی داشت که از امید و آرزو می تپید. همیشه یک خوشحالی ته قلبش بود، همیشه حدس می زد اتفاق خوشی در انتظارش است. همیشه خیال می کرد تمام دنیا دست به طرفش دراز کرده می گوید:

— بیا همه اش مال تو.

اما امان از جوان های این دوره جوانیشان را تباه می کنند. شلخته اند. به خود غره می شوند. بعضی هایشان شتاب دارند که سهم خود را از زندگی هر چه زودتر و هر چه بیشتر بستانند. بعضی هایشان لت و پار می شوند و حتی تلفات می دهند. ابرها به سراغ دوستانشان آمدند و به آنها پیوستند و آفتاب را به پناهگاه نا امن خود کشاندند. قلب توران تپید و ناگهان مثل ساعت دیواری یک تک زنگ بلند زد: دلنگ. و یک آن ایستاد. و زیر لب گفت پرواز با پرنده ها، نه، مهاجرت. چشمهایش را محکم بست و دست روی چشمهایش گذاشت، در گور روی مهر ماه را که پس زده بود چشم چپش از حدقه بیرون زده بود حیرت کرده بود، توران جان چشم مهر ماه را بست.

قلبش گولش زده بود. دوباره تیک تیک کرد. به دکتر اوانسیان گفته بود:

— قلبم گاهی می ایستاد.

دکتر به لهجه ارمنی گفته بود:

— از پیری.

توران جان گفته بود:

– آن وقت ترس برم می دارد و تند می زند.

دکتر باز گفته بود:

– از پیری.

و توران جان شنیده بود آسپرین.

پرسیده بود:

– دکتر چقدر آسپرین بخورم؟

به حیاط نگاه کرد و از درختی به درخت دیگر سیر کرد. سروها و کاج ها را خودش نشانده بود که زمستان هم سبز بماند و از سبزیشان دلگرم بشود. برف که می آمد کج و مج می شدند. میانسال که بود خودش برفشان را با پارو می تکانید و سرشان را خدنگ می کرد و دورشان را نخ می بست. بعدها کار، کار ملک محمد عیار یعنی شاهین شده بود و حالا در فراق آفتاب کز کرده بودند. سبزیشان قهوه ای می زد. خورشید خود را از چنگ یک تکه ابر سمج نجات داد. ضربان قلبش هماهنگ شده بود. احساس کرد همه ای در نور آفتاب و میان درختان افتاده است. گوش سپرد. پیامی داشتند:

– تن مپو شانید از باد بهار.

ابرها بد جنسی کردند و روی خورشید را پوشانیدند و باریدند. پناه بر خدا! کاش مهر ماه زنده بود. وا می داشتش که تلفن کند به سیمین و عشرت و تا می تواند دشنام بدهد. مهر ماه یک دستمال جلو دهانش می گرفت و توران گوشش را می چسباند به گوشی تلفن. لبهایش می جنیید اما صدا سر نمی داد.

اگر مهر ماه زنده بود می آوردش پهلوی خودش. او که از خدا می خواست. با عروسش سر سازگاری نداشت. اتاق او را کردند اتاق بچه ها و او را به اتاق نمناک دم دری حواله دادند. پیری، همان اتاق نمناک دم دری است با بوی نایش... عروسش نمی گذاشت نوه هایش را بغل کند. میگفت:

– شما ناقل بیماری هستید. میکروب، ویروس.

و توران جان می اندیشید که ویروس پیری به جان خودش هم افتاده. دختر خاله اش مهر ماه پنج سال از او کوچکتر بود.

تلفن زنگ زد: توران جان گفت: هر که هستی به خاطر خدا قطع نکن. پا شدنش آسان نبود. پای راستش خواب رفته بود. دستها را

روی دسته صندلی گذاشت و یا علی گفت به اتاق خواب رفت و گوشی را بر داشت، نفس نفس میزد:

صدای مردی پرسید:

— منزل خانم نوریان:

— بله، بله، شما؟

— توران جان سلام من "مرادم"

— علیک السلام. خدا توفیق بدهد "مراد" جان، کجایی؟

— از مشهد تلفن می کنم توران جان بلیط بگیرد و با هستی بیاید مشهد. یادتان است با هم رفتیم سرعین، تبریز چقدر خوش

گذشت. در هتل خودم...

— "مراد" جان مادر خانه را دست کی بسپارم؟

— درش را قفل کنید.

— "مراد" جان، هستی که پنج روز بیشتر تعطیلی ندارد.

— میشود با هستی حرف بزنی؟ دلم برایش یک ذره شده، تمام عالم هستی برای من در "هستی"

خلاصه می شود. خودتان که می دانید.

— مراد، مادر جان، دورت بگردم، هستی رفته خانه مادر نمک به حرامش خر حمالی، و من تنهای تنهایم.

ناگهان تلفن قطع شد، توران جان همانجا روی تخت هستی نشسته بود. چرا به "مراد" گفته بود:

دورت بگردم. چون تنهای تنها بود؟

نمی توانست از روی تخت جم بخورد عضلات پایش گرفته بود. تلفن باز زنگ زد و مراد پرسید:

— چرا تلفن قطع شد.

و اصرار می ورزید که با طیاره بیایند مشهد و یاد آوری می کرد که خود توران جان میگفته:

— پول سفید به درد روز سیاه می خورد.

و افزود که ندیدن هستی تا یازدهم فروردین برایش غیر قابل تحمل است. یک آن به فکر توران جان رسید که بگوید چرا با

هستی ازدواج نمی کنی تا همیشه... اگر این بحث را دامن می زد تلفن مدتها ادامه پیدا می کرد .

مراد " وسوسه می کرد که توران جان زیارت سیری می کند و او و هستی آدمهای تازه‌های می بینند و حرفهای تازه میشوند و یک عالمه چیز یاد می گیرند. توران جان آنقدر صغری و کبری چید تا مراد متقاعد شد که منتظرشان نباشد. تصمیم گرفت به هستی بگوید که "مراد" تا یازدهم فروردین نمی آید، اما نتوانست.

کسی با کوبه به در حیاط کوفت و توران جان داد زد:

– هر که هستی به خدا قسمت میدهم نرو.

دستها را سر زانوهایش گرفت و پا شد و تاتی تاتی کنان به ایوان آمد و داد زد:

– آمدم، آمدم.

روی پله ها هی نشست هی پاشد تا پایش به حیاط رسید. دست به درخت ها گرفت و به در رسید. کلون در را نمی توانست بکشد.

یک سنگ از روی زمین بر داشت و به زبانه کلون زد تا آزاد شود. در را توانست باز کند. داد زد :

– هر که هستی هنوز هستی؟

صدای "محسن بدو" را شناخت که گفت:

– خانم بزرگ منم.

– ننه جان تنه ای به در بزن تا باز شود.

محسن یک کاسه بلوری پر از سمنو به دست خانم بزرگ داد. توران جان از او خواست دستش را بگیرد و تا ایوان برساندش و

محسن گفت:

– بروم در وانتم را قفل کنم و بر گردم.

تورانجان از در حیاط بیرون آمد و نگاهش از وانت محسن به خیابان سیر کرد . چشمهایش را خیره کرد تا آیندگان و روندگان را

در خیابان باغ سپهسالار تماشا کند ، اما چشم ها چنین همتی نداشتند.

محسن کلون در را که جا می زد گفت:

– خانم بزرگ هم کلون باد کرده هم در. یک روز اره و رنده می آورم و روانشان می کنم.

خانم بزرگ پرسید:

– ننه جان حالا چه ساعتی است؟

– نه و نیم.

– تازه نه و نیم است اشتباه نمی کنی؟ و اندیشید تا قیام قیامت، یعنی دست کم تا ساعت هشت شب باید دوام بیاورم و بلند گفت:

– ساعتی بوده به بزرگی این خانه، خودم را با عقربه بزرگش به دار زده ام و زمان را از حرکت باز داشته ام.

محسن هراسان پرسید :

– خودتان را دار زدید؟ کی نجاتتان داد؟

توران گفت:

– نه کتاب قصه ای می خواندم، این جمله در آن نوشته شده بود.

محسن توران جان را به کول گرفت و به ساختمان برد و روی تخت شاهین نشاندهش. بعد رفت و برگشت و کاسه سمنو را آورد.

توران گفت :

– ننه کاسه سمنو را بگذار روی سفره هفت سین و بعد از سال تحویل بیا عیدیت را بگیر. دست من برکت دارد.

– نمی شود همین الان عیدیم را بگیرم؟

– تو دیگه که دیگر بچه نیستی که قاقا لی لی بخواهی . عصر بیا و حالا از در ساختمان برو. یادت باشد در را محکم به هم بزنی .

حالش جا آمده بود. پایش هم بهتر بود بله ، یک جوان کولش کرده بود و از حیاط و پله ها ایوان گذرانده بودش و روی تخت

شاهین فرود آورده بودش . آن جوان بوی جوانی می داد. بوی آدم. آن جوان بعد از تحویل سال هم می آمد و از دیدن بلندگوی

دستی گل از گلش می شکفت ، چرا که از حالا به بعد می توانست تره بارش را از بلندگو اعلام بکند و گلپوش را نخراند. شاید

تیمورخان و زنش هم می آمدند و بعد می رفتند خانه جدمادری محسن. به تیمورخان ساعت شوهر مرحومش را که زنجیر نقره

داشت هدیه می داد. خود تیمورخان ساعت را روغن کاری کرده و راه انداخته بود _ گفته بود چه ساعت خوبی. برای مریم یک

چادر نماز نازک حریر گذاشته بود که در بغداد از " اوروزدی بک " خریده بود. فروشگاه مردک چقدر پله می خورد! آن چادر

نماز را یک بار بیشتر سر نکرده بود.

پا شد با گوشه ی چادر نمازش گردی که بر نقش مصدق نشسته بود پاک کرد. واقعاً پول سفید برای روزگار سیاه ! تصمیم گرفت

تا شاهین نیامده ، هستی را وادارد ، تصویر را بدهد قاب بکنند. هستی از قول کسی که این نقش را دیده بود می گفت :

– این نقاشی چکیده تمام مصدق هایی است که این مملکت در طول تاریخ درازش به خود دیده .

از قول کی نقل کرده بود؟ یادش نبود. از من پرس دیروز چه خوردی؟ یادم نیست. اما چقدر خاطره و شعر در دراز مدت میخ

خودشان را در ذهنم کوفته اند؟ همه آنها یادم است.

بعدظهر است ، توران ، مهرماه را وا می دارد که به سیمین تلفن کند و بد و بیراه بگوید. مهرماه می پرسد:

– خوب بچزانش ؟

– هر چه یادت داده ام بگو.

و گوش خود را به گوشی تلفن می چسباند. صدای وحشی جوانی تلفن را جواب می دهد که پس از پرس و جو معلوم می شود

برادر حاجی معصوم است. بعد حاجی معصوم پای تلفن می آید:

– خانم نیست .

مهرماه می پرسد:

– خانم رفته پی ... غریبانش؟

حاجی معصومه می گوید: اگر به دستم بیفتی جرت می دهم ، ناکس.

دوباره و این بار خود سیمین گوشی را برمیدارد . مهرماه می گوید:

– زنکه لچاره چرا دست از سر بچه های مردم بر نمی داری؟

– شما اصلا کی هستید؟

– من مادر پسری که تو عفریته گمراهش کرده ای.

– شاگرد من است؟ حالا کجاست؟

– چریک شده و همه اش تقصیر تو مادر به خطاست.

مهرماه می گوید:

- تو جرثومه فسادی ، چرا نمی میری و شرت را کم نمی کنی ؟

-ببین خانم جان ، شگرد من این است که درسم را می دهم . البته درس من با سیاست و اجتماع رابطه دارد.

-و بچه های مردم را هوایی می کند.

-نه، من هیچ وقت هیچ عقیده ای را به شاگردانم تحمیل نمی کنم . نه عقیده خودم را و نه عقیده دیگران را . این جزیره های

سرگردانی ...

مهرماه گریه اش می گیرد توران جان با دست می زند تو سر مهرماه . سیمین می پرسد:

- شما گریه می کنید؟ یک آن تصور کردم برای سر به سر گذاشتن من تلفن می کنید. پسران گرفتار شده ؟

مهرماه می گوید:

- هنوز نه .

و گریه اش شدیدتر می شود. بی مقدمه می پرسد:

- تو مرا نفرین می کنی ؟

سیمین می گوید:

- چرا باید نفرینتان کنم؟ به نفرین و چشم زخم و این خرافات اعتقاد ندارم .

سکوت. مهرماه آه می کشد سیمین می گوید:

- اگر واقعاً پسران در خطر است می توانید امشب ساعت یازده بیاوریش خانه من پنهانش می کنم ، زنگ در را نزنید. فقط دو

تلنگر به شیشه پنجره بزنید. باشد؟

مهرماه اشکش بند آمده ، توسری هم که خورده لبهای توران جان ورد بی صدایش را می خواند. مهرماه

می گوید: تا حاجی معصومه و برادرش لوش بدهند و ناز شست بگیرند.

-قدغن کرده ام ، برادر حاجی معصومه اینجا پا بگذارد.

-قدغن کردند هم مثل درس دادنت است. یک ساعت پیش که تلفن کردم برادر حاجی معصومه گوشی را برداشت.

سیمین می گوید:

– جایی پنهانش می کنم که اگر بردار حاجی معصومه هم بیاید متوجه نشود. و از این نظر به حاجی معصومه اعتماد دارم. هر کلکی

بزند اهل لو دادن نیست. امشب بچه را می آورید؟

توران دست به شانه مهرماه می گذارد و با سر اشاره مثبت می کند. مهرماه لب می گزد. با این حال می گوید: – باشد.

مهرماه گوشی را می گذارد و گریان می گوید:

– دخترخاله ، از این کارت خوشم نیامد . چرا؟ چرا یک بیوه زن تنها را این طور گذاشتی منتر بکنم ؟ بدبخت با اجاق کورش به

اندازه خودش دردسر دارد حالا چشم انتظار هم می ماند.

... هستی از دانشگاه می آید. دست به گردن مهرماه می اندازد و می بوسدش و طرح بدن لختی را که همان روز کشیده به توران

جان و دخترخاله نشان میدهد. مهرماه می گوید:

– چرا چشمهایش کلاپسه است؟

هستی می گوید:

– هرچه بهش گفتم ، سرت را بلند کن مرد ، چشمهایت را ببینم نکرد ، منم از لجم چشمهایش را این طوری کشیدم.

توران می گوید:

– اصلا کشیدن شمایل حرام است، کشیدن بدن لخت یک مرد نامحرم که دیگر حرام اندر حرام. خداوندگار عالم روز قیامت از تو

می خواهد که این شمایل را زنده کنی و چون نمی توانی ...

هستی می خندد و می گوید:

– آن وقت یگراست می فرستدم جهنم .

مهرماه و توران جان به آشپزخانه می روند تا کوکوی سیب زمینی بپزند. اختر ایران مدتهاست شوهر کرده و از خانه توران جان

رفته. توران او را از وقتی که یک الف بچه بوده ، تر و خشک کرده کار یادش داده او هم جور بچه ها و خانم بزرگ را کشیده ... تا

تیمورخان ، کریم آقا را در باشگاه ورزش باستانی خرکرد به خواستگاری اختر ایران آورد.... کریم آقا ، جزیی عقل اختر ایران را

با همان نظر اول از سرش پراند. اختر ایران یک دل نه صد دل عاشق کریم آقا شد. توران جان برایش جهیزیه گرفت. اخترا ایران را

با بینی کوفته ای و صورت پف کرده - عین کوکوی سیب زمینی - و چشمهای ریز به خانه بخت فرستاد . گفته: ، عوضش با نمک و تو دل برو است. اختر ایران اسم پسرش را با اجازه خانم بزرگ امیرشاهین گذاشته . حالا کریم آقا بچه را به یاد مولای متقیان امیر صدا می کند و اختر ایران شاهین می نامدش ، و بچه پاک گیج شده.

... مهرماه و توران جان با هم قرار و مدار فردا را می گذارند. تلفن حال گیری به عشرت. البته وقتی هستی و شاهین رفتند. دختر خاله ها یک جانند در دو بدن. جان جانان همند و همدیگر را زود می بخشند.

عشرت خودش گوشی را برداشته است. مهرماه می گوید:

- زنکه پتیاره سلیطه ، گوش کن ببین چه می گویم؟

عشرت می گوید:

- اگر بیکاری و ویرت گرفته فحش بدهی بگرد تا بگردیم.

مهرماه می گوید:

- تو که هنوز سال شوهر ناکام قهرمانت نشده بود بچه هایت را بی مادر گذاشتی و رفتی زن گنجعلی گاراژدار شدی چرا دیگر دست از سر بچه ها بر نمی داری ؟ آنها را کرده ای کفتر دو برجه .

عشرت می گوید:

- چرا نفس نفس می زنی؟ روی کاغذ نوشته اند داده اند دستت. حالا خوب گوشهایت را باز کن. بچه نزیایدم که نینمشان .

-اما بچه ها را کی بزرگ کرد؟

- فهمیدم تو یا مهرماهی یا اختر ایران. دستمال کاغذی روی گوشی تلفن گذاشته ای و صدایت را عوض کرده ای تا نشناسمت. می

دانم کی تحریکت کرده ؟ آن عجوزه هففو . گنجعلی گاراژدار اسمی است که آن عجوزه روی شوهرم گذاشته. بهش بگو: خوب

کردم که خودم را از آن خانه لکنتی و تو پیرزنی که بوی لاشه می دادی خلاص کردم.

مهرماه می گوید:

- کور خواندی آدم عوضی. من هیچ کدام این دو تا که گفتم نیستم. اما اگر از عجوزه مقصودت توران خانم نوریان است ، به روح

پدرم که سید اولاد پیغمبر بود قسم ...

– سید اولاد پیغمبر بزنده کمرت . خوب می گفتمی ، از حرفهایت تفریح می کنم.

– به جدم قسم روح خانم نوریان از تلفن من خبر ندارد. خانم نوریان دبیر ادبیات دبیرستانهای پایتخت هستند و ترا قابل نمی

دانند که حتی جواب سلامت را بدهند.

عشرت می گوید:

– چاخان نکن . می دانم کجایش می سوزد؟ پسرش نه قهرمان بود و نه در راه مصدق شهید شد. از این دبیر ادبیات پیرس آن

کدام امام بود که در بغداد خرس خوردش ؟ امام نبود پیغمبر بود ، بغداد نبود کنعان بود. خرس نبود . گرگ بود . تازه گرگ او را

نخورد. برادر هایش شایع کردند که ...

مهرماه می گوید :

– زنکه لجاره بی چشم ورو. حتی می زنی زیر شهادت بخت اولت؟

– چه شهادتی؟ اولاً زنکه لجاره خودت و هفت جد ناسیدت است. ثانیاً من و حسین می رفتیم لاله زار خرید. بعد از هر، گز می

خواست یک لباس تابستانه برایم بخرد، و یک چادر نماز برای ننه گور به گوریش .

مهرماه می گوید:

– چرا گور به گوری ؟ توران خانم که هنوز نمرده ، به کوری چشم تو صدسال عمر می کند. گور به گوری خودتی لکاته .

عشرت می خندد و می گوید:

– لکاته خوب به من می آید. چی می گفتم خانوم مهرماه خانوم ؟

– می گفتمی رفته بودید لباس بخرید.

– آره خوب یادم است. از خیابان اکباتان رد می شدیم. دیدیم جمعیت زیادی جمع شده. چند تا سرباز با تفنگ هم هستند . یک

جوان هم روی زمین افتاده ازش خون می رود.

– همان جوانی بود که با خون خود روی دیوار نوشته بود. یا مرگ یا مصدق

عشرت ادامه می دهد:

– هی سرباز با تفنگ بود که از راه می رسید. چند تا تیر هم در رفت. من وحسین و دو نفر دیگر پشت یک ماشین که کنار همان

جوانک پارک کرده بود ، کنار دیوار ، سنگر گرفتیم و روی زمین نشستیم . سر و صدا بود. اما تیراندازی نبود. حسین از پشت ماشین سرک کشید ، تیر خورد درست وسط پیشانی. من یقه ام را پاره کردم . جا به جا مرده بود. ... حالا دیگر صدای عشرت هم شکسته . گوشی را می گذارد.

مهرماه دختر خاله را کنار خود نمی بیند. توران جان روی تخت هستی نشسته و با دست روی زانویش می کوبد و می گرید.

تورانجان چشم هایش را پاک کرد . با مشت به سرش کوفت و داد زد :

— دست از سرم بردارید : سیمین بچه دزد . عشرت لگوری . مهرماه سیه روز . حسین ناکام .

آرام که شد با خود گفت :

— پاشو پیرزن . مگر نمی گفتم من مبارزه می کنم ، پس هستم . پاشو فکری برای ناهار خودت بکن . پاشو برنج سبزی پلو را آب بینداز . نشخوار خاطرات اگر همین طور پیش برود تا شب دیوانه ات می کند . هستی و سلیم می آیند و شام قشنگی برایشان تهیه می بینی . اما ناهار چه می خوری ؟ عدس پلو از دیشب مانده نه .

به دستشویی رفت و صورتش را پاک شست ، حوله کوچکش را تر کرد و چلاند و روی چشمهایش گذاشت . یک قاشق مربا خوری آورد . سر سفره ی سال تحویل نشست و سمنو را تا ته خورد .

« فصل ۶ »

به این آسانی نبود که هستی فوراً مشغول کار بشود. از تاکسی که پیاده شد کامیونی را دید که سرش از در باغ بزرگ تو رفته بود اما تنه اش نتوانسته بود و حتی راه باریکی در هیچ طرفی نبود که هستی به ساختمان راه بیابد. هستی که مخده بزرگ با روکش قالی به رنگ لاکه و پر نقش و نگار نبود که یکی از کارگرها بغلش بزند و از بالای کامیون پرتش کند به طرف کارگری که در باغ ایستاده بود. سه تا کارگر در باغ بودند که مخده ها را تحویل می گرفتند ، روی سر می گذاشتند و به ساختمان می بردند . دو تا روی مخدها ایستاده بودند که آنها را پاس می دادند.

هستی گلدان گل لاله و کیف دستی و ساکش را به دیوار تکیه داد. و اول ایستاد به تماشای جنب و جوش و گاه سکون کارگرها و بعد سر دوپا پشت به دیوار نشست. یک ماشین پژو سفید بالاتر از کامیون ایستاد. مردی از ماشین بیرون پرید و زنی که کنارش نشسته بود هستی را صدا کرد:

– هستی خانم بیا کمک .

هستی باشد. زن کشور دلال بود و بقچه بزرگی در دامن داشت.

مرد ناگهان دوید و هستی را بغل زد و در هوا چرخاندش. هستی بال بال می زد. مرد بر زمین گذاشتش و گفت: – چقدر بزرگ شده ای ، خانم خانمها شده ای.

هستی پرسید: – تو بیژنی؟ مگر نه ؟

بیژن گفت: جانی دالر ، کارگاه خصوصی تو.

هستی گفت: اما شبیه آنتونی پرکینز شده ای .

بیژن گفت: تصویر جوانی پدرم.

و گفت که پنج روز پیش وارد شده می خواسته دو سه ماهی در اروپا بگردد. اما بابا گنجور تلفن کرده که به او احتیاج دارد و آمده.

هستی و بیژن بقچه را از سر دامن کشور خلاص کردند. کشور از ماشین درآمد و لب جوی آب زلال که

تند می رفت تا تصویر او را درهم و برهم منعکس بکند ، نشست.

بیژن و هستی سرگرم پرس و جو از هم بودند. بیژن می گفت: وقتی امریکا می رفته ، هستی یک دختر بچه ده یازده ساله بوده .

می گفت: که دو تا فوق لیسانس گرفته : روزنامه نگاری و مدیریت صنعتی.

و هستی می پرسید که این دو تا چه ربطی با هم می توانسته داشته باشد. بیژن می گفت:

– ما اینیم ، می خواستم کشش بدهم. چهارده سال.

بعد بیژن از حال و روزگار هستی پرسید و بعد به کند و کاو خاطراتی که از هم داشتند پرداختند. بیژن گفت:

– یادت است آن سال پدرم برایم یک دوچرخه عیدی خریده بود و من با دوچرخه دور حوض می گشتم و در حوض افتادم و

دوچرخه افتاد رویم؟ پدرم با لباس پرید تو حوض و نجاتم داد. از بینیم خون می آمد. سرم خورده بود ه فواره حوض. تو هنوز

پستانک به دهان داشتی. تو تا مدتها بی پستانک نمی توانستی سر کنی ، آمدی و پستانک را به دهان من گذاشتی.

هستی یادش نبود. بیژن پرسید که خانه منیره یادش هست؟ هستی جواب داد که خاطرات محوی از آن خانه دارد. بیژن گفت:

امتحان سال ششم ابتدایی رد شده بودم. تو آمدی و دو تا کیک یزدی برایم آوردی ، بعد رفتی و آمدی و عروسکت را آوردی و به

من دادی و برایم قصه نارنج و ترنج را گفتی. ظهر پدرم به خانه آمد و برایم یک ساعت مچی خریده بود ، داد زد:

– بیژن تخم چشمه‌هایم کجایی بابا؟ معدلت چند شد بابا؟

تو از پستو درآمدی و به پدرم گفتی : هیس بیژن اوخ شده خوابیده. پدرم اصلاً شماتتم نکرد. ساعت را به مچم بست. مادرت آمد.

بوسیدم و گفت: یکسال از عمر هفتاد هشتاد ساله ی آدمیزاد که چیزی نیست و بردم پاشیر زیرزمین و واداشت صورتم را بشویم.

کامیون آنقدر عقب زد تا به پل فلزی روی جوی رسید. دو تا کارگر آمدند و دو سر یک کارتن را گرفتند و از صندلی کنار راننده

درآوردند. دوتای دیگر هم آمدند و همین کار را با کارتن های دومی و سومی و چهارمی کردند. راننده با کاغذ و خودکاری در

دست به طرف بیژن آمد و گفت:

– رسید بدهید .

بیژن بلند خواند : مخده لاکي بافت کاشان : ۶۰ عدد. کارتن محتوی سرویس گل مرغی ژاپنی و مخلفات : ۴ عدد مجموعاً ۲۷۴

پارچه . مزد کارگر تمیر کار ... مزد حمل و نقل ...

بیژن کاغذ را روی کاپوت کامیون گذاشت و خواست امضاء کند که هستی به انگلیسی یادآوری کرد:

– تحویل نگرفته امضاء می کنی ؟

بیژن به انگلیسی گفت :

– از روزی که آمده ام ، مدیریت غیر صنعتی این مهمانی را بر عهده گرفتم . نگران نباش.

و هستی اندیشید:

هنوز نیامده به کار گل گماشتندش.

بیژن دو تا کارگر انتخاب کرد و گفت که آنها بمانند.

یکیشان پرسید: تا کی؟

بیژن گفت: تا هر وقت کارتان تمام شد. مزدتان را ساعتی ...

دسته راه افتاد ، بقچه روی سر یک کارگر . کیسه برزنتی دست کارگر دیگر. گلدان گل لاله دست بیژن ، هستی با ساک و کیف

دستیش ، و برای کشور سنگینی وزن خودش کافی بود. هستی گفت:

– بیژن در ماشین را قفل کن. اصلاً چرا ماشین را نمی آوری تو؟

بیژن گفت: شاید به آن احتیاج پیدا کردم .

با این حال گلدان را دست کشور دادو برگشت.

آب الماس گون استخر می ریخت و شتاب داشت ، چیزی نمانده بود که سرریز بکند. در حاشیه باغچه ها گل‌های بنفشه به آب

زالال استخر آبی رنگ چشم دوخته بودند و با نگاهشان تمنا داشتند که به آنها هم برسد و

آب می گفت که شادابی‌شان کم و کسری ندارد. تمام گیاههای زینتی گلخانه بیرون کشیده شده بود تا تماشا کنند ، و هستی می

اندیشید :

آزادای حتی یک دمش هم غنیمت است. فردا باز در خانه های شیشه ای زندانی می شوند.

هستی که با شلوار و بلوز پشمی و دمپایی به سرسرا آمده ، مشاغل طبقه بندی شده بود. مدیر که معلوم بود. سمت هستی : مشاوره

هنری . پسیتا و ننه آقا و تقی خان هم به گروه ملحق شده بودند . لیدی هم خودش را قاطی کرده بود و خود را به پاهای پسیتا می

مالید و پسیتا زیر چانه گربه را می خاراند و لیدی چشمهایش را می بست. یکی از کارگرها خواست گربه را بغل کند ، لیدی

پنجولش کشید ، کشور به اتاق نشیمن رفته بود تا محتوی بقچه را در جاهای معین بگذارد. تالار اصلی از مبلمان و زینتها خالی شده

بود و تنها فرش و تلویزیون به هم دهن کجی می کردند. چلچراغهای سقف بی آنکه روشن باشد می درخیدند. در تالار جنبی که

ناهارخوری بود ، همه چیز در جای خود دهن دره می کرد. در تالار جناحی دیگر یک تخت وسط اتاق گذاشته شده بود و رویش

قالی انداخته بودند. تالارهای فرعی با دو طاق هلالی روبروی هم از تالار اصلی جدا می شدند.

بیژن دستی به پشت پسیتا زد و به انگلیسی گفت که برود از کشور تصویر را بگیرد. پسیتا که تصویر را آورد ، هستی گفت:

– بیژن ، تلویزیون اینجا، با سفره هفت سین و مخده مناسبی ندارد. تلویزیون را بگذاریم در ناهارخوری و به جایش تصویر

حضرت زرتشت را نصب کنیم.

بیژن زیر چانه اش را خاراند و گفت:

— آخر ، تحویل سال از تلویزیون اعلام می شود.

هستی گفت:

— باشد، از ناهارخوری هم می شود ، صدای اعلام تحویل سال را شنید. بعلاوه کسی که نمی خواهد به سخرانی های شاه و ملکه و

ولیعهد و نخست وزیر گوش بدهد.

کاری نکردنی نبود. دو تا کارگر دم دستشان بود و یک کیسه پر از ابزار داشتند.

کارگرها مخده ها را طبق دستور بیژن دور تا دور تالار چیدند و تنها زیر طاقهای هلالی را معاف داشتند. درست سی جفت. مخده

ای برای نشستن و مخده دیگری برای تکیه دادن. بیژن و هستی روی یک مخده ، چهار زانو و کنار هم نشستند. بیژن

گفت:

اما ینگه دنیا بیها نمی توانند چهار زانو بنشینند ، مگر آنهایی که یوگا می کنند.

بیژن هستی را به اتاق خواب خودش برد ، پسیتا داشت ظرفهای گل مرغی ژاپنی را از کارتنی در می آورد و تقی خان دستمالی به

آنها می کشید و ننه آقا قدحهای گل مرغی را از سمنو می انباشت. بعد قاشق های چوبی و با دسته های کنده کاری شده ، بعد گلاب

پاش ها. هستی یکی از کاسه های کوچک گل مرغی را برداشت و پشت و رویش را نگاه کرد و گفت :

— از ظرفهای گل مرغی چینی تقلید شده اما با ماشین ساخته شده. کسی گوشش بدهکار درس تاریخ هنر نبود ، حتی بیژن .

بیژن گفت :

— همه چیز حاضر است. تو بگو کدامها را اول بفرستیم.

هستی می گفت و بیژن می نوشت:

— اول سفره قلمکار ، بعد بشقاب های بردستی و کارد و چنگال ، بعد سبزی های سبز شده ، بعد گلدانهای گل سنبل ، بعد ظرفهای

کریستال محتوی ماهی ها ، بعد قدح های سمنو با کاسه های کوچک ...

هستی به پسیتا یادداد که سیرهای تازه را با چاقو به شکل گل مریم دریاورد و انارها را قاچ کند و آماده بگذارد. به ننه آقا گفت:

که گلاب ها را در گلاب پاش ها بریزد و پرسید:

– روبان قرمز و شمع کجاست؟

بیژن پرسید:

– چندتا شمع بخرم؟

هستی گفت:

– هفت تا.

بیژن کارگرها را با ماشین خود برد و وقتی با روبان قرمز و شمع برگشت ، سفره قلمکار بزرگ ، بقربینه ، تمام نمادهای نوبهار و نوروز را بر ساحت خود جا داده بود. هستی شمع ها را وسط بشقاب های سبزه شده عدس و گندم جا داد و گرداگرد آنها را روبان بست. قو قو سیهای انار جا به جا روی سبدهای میوه با دیدن روبان های قرمز انگار همجنس های خود را شناختند و به آنها فخر فروختند.

بیژن گفت:

– به ، این همه رنگ و نعمت ، چقدر برای چشم و اعصاب و ذائقه مفید است.

هستی گفت:

– اگر چشم تنها رنگ های تیره یا خنثی ببیند ، صاحبش دل افسرده می شود. مواجهه حواس با زشتی و خشونت ، آدم را دیوانه

می کند.

بیژن گفت:

– دختر ، تو خیلی چیز سرت می شودها .

پسیتا پرسید:

– شما دو تا چه گفت؟

بیژن به انگلیسی برایش توضیح داد و پسیتا سر تکان داد و چشم های موربش درخشید و گفت :

- چشمهایم چه خوشحال.

پسیتا رفت کارتهای اسامی را بیاورد. بیژن پرسید:

- می دانستی پسیتا یعنی لقمه؟

هستی نمی دانست. بیژن گفت :

- این لقمه ی بدبخت ، لیسانسیه ی مامایی است و همه افراد ذکور خانه به خیالشان لقمه چرب و نرمی است می خواهند بخوردنش. مهمان های ذکور هم همینطور. پدرم لپش را نیشگون می گیرد. حتی دیدم آشپزافغانی دست به سینه هایش زد. اما پسیتا یکشنبه ها را با دوست پسر همولایتیش می گذراند. حقوقش را هم به وسیله پدرم دلار می خرد و برای خانواده اش به فلیپین می فرستد.

هستی گفت: بیشتر خانواده های خارجی و بعضی از خانواده های مرفه ایرانی یکی از این پسیتا ها دارند ، و خواست بیفزاید: تو هم که دشت به پشتش می زنی ، اما نیفزود

پسیتا کارتها را آورد و بیژن گفت بخوان تا بگویم کجا بگذاری.

خانم و آقای گنجور.

- بگذار روی مخده وسط

- خانم و آقای هیتی

- بگذار روی مخده دست راست پدرم .

- لعل بیگم و سرادوارد

- دست چپ

پسیتا خواند و خواند تا رسید به خانم هستی نوریان و آقای سلیم فرخی

هستی به فارسی گفت :

- نه ، نه ، مرا پهلوی سلیم فرخی منشان. او کنار زن نامحرم نمی نشیند.

بیژن خندید:

– پس آشیخ است و قرآن و عکس حضرت علی (ع) را برای گل روی او بالای سفره گذاشته ای . از این به بعد آشیخ صدایش می کنم .

هستی اخم کرد:

– تو همچین کاری نمی کنی .

– پس قضیه جدی است. عذر می خواهم .

هستی گفت :

– بین ، اسلام ، هم نوروز ما را پذیرفت و هم دین زرتشتی را . قرآن و شمایل حضرت علی را روبروی تصویر حضرت زرتشت گذاشته ام.

هفت سین کوچکی هم روی میز نهار خوری برای بچه ها سرهم بندی کردند و با شیرینی و میوه آجیل و سمنو سفره را تکمیل کردند و آخر سر گلدان گل لاله ای که هستی خریده بود به دردی خورد و وسط میز نهارخوری جاگرفت ، هر چند یکی از گل هایش کنده شد گل را هستی سر کوزه ای گذاشت که چه لم و حوصله ای به کار رفته بود تا تمام بدنه اش را گندم سر سبز بکند. هستی از ننه آقا پرسیده بود چطوری ؟ و ننه آقا توضیح داده بود:

– اول تمام بدنه ی کوزه را با یک لنگه جوراب نایلون خانم پوشانیده بعد جوانه ها را یکی یکی روی جوراب نشانیده کوزه را پر آب کرده یک روز در میان آب کوزه را عوض کرده – پشنگ آب به جوانه ها زده.

هستی روی نیم تخت سرسرا به نقاشی کردن روی سه تا تخم مرغ سفیدی پرداخت که روی قاب پر از تخم مرغ های رنگین جا می گرفتند. بیژن هم پادویی می کرد و هم تماشا. هستی روی تخم مرغ اول یک زن طناز مینیاتوری کشید. بیژن گفت:

– اینکه شبیه مامان عشی است ، منتهی لاغر.

هستی گفت :

– مامان عشی خودش خواسته ، برای پگی است ..

– نه خواهر جان ، برای موری است . شوهر پگی ...

هستی خندید و گفت :

– اسمش مردان خان است. پگی و همه دوستان دیگر ، موری صدایش می کنند . فقط من می گویم آقای تسلیمی.
بیژن خواند :

– نام او بود علی مردان خان – خانم خانه زدستش به امان و همچنین پسیتای خانه .
هستی پرسید:

– او را دیده ای .

– نه شنیده ام . پدرم می گوید از وقتی از امریکا آمده ، مثل گرگ به گله ی زن ها زده ، چه بی شوی و چه با شوی . حرمسرا ...
موضوع سخنش را عوض کرد و گفت :

– من نمی دانستم تو مینیاتور هم بلدی ، به من گفته اند که روش آموزش عین امریکا است و به شیوه " واحدی " و مکتب های هنری که تدریس می شود مکتب های غربی است.
هستی گفت :

– درست شنیده ای و مستر هیتی هم کارشناس آموزشی است و پدرت هم ...
خواست بگوید :

– کارچاق کن همه شان است ، اما نگفت ، به جای آن جمله اش را این طور تمام کرد و پدرت هم زیر نظر تسلیمی کار می کند که معاون هیتی است.
فکری کرد و افزود:

– یک راه آسان برای کلنی سازی نو.
بیژن گفت :

– شنیده ام بیشتر استادان دانشکده ها درس خوانده های کشور های خارجند.
هستی زهر خندی زد و گفت :

– ویک راه آسان دیگر برای بریده شدن آدم ها از هویت و خصلت ملی خودشان.

بیژن گفت:

– حرفهای جلال آل احمد را می زنی .

هستی پرسید:

– مگر تو کتابهای آل احمد را خوانده ای ؟

بیژن گفت:

– پدرم همه جور کتاب برایم می فرستاد. مامان عشی هم همه جور سبزی خشک و زعفران ساییده و زیره و زرشک و ... و از سرسرا بیرون رفت.

هستی مانده بود معطل که روی تخم مرغی که به خانم هیتی اهدا می شد چه بکشد که کینه و نفرتش را منعکس بکند و در ضمن این شخصیت مرکزی مراسم نوروزی از آن سر درنیاورد. فکر می کرد که کینه و نفرت نسبت به کی ؟ بیشتر از همه به مستر هیتی و بعد به قول مادر بزرگ به گنجعلی گاراژدار ، احمد گنجور در واقع اولش گاراژدار بود. حالا همان گاراژ را وسعت داده به دست جعفر آقا سپرده است. جعفر آقا با یک نگاه راز خرابی های کامیون های عظیم را هم کشف می کند و با چند دستور خرابی ها تعمیر می شود. و اگر نشد خودش کنش را در می آورد و زیر کامیون می خوابد. نخورد ندارد. بیشتر آنچه هستی از احمد گنجور می دانست ، یا مامان عشی گفته بود یا طعنه هایی بود که مادر بزرگ به جانشین پسرش زده بود.

مامان عشی می گفت:

– رفت عضو انجمن ایران و امریکا شد و انگلیسی خواند ، جورش با امریکایی ها جور شد. حتی دو سه ماهی رفت نیویورک و در برگشتن چند ماه لندن ماند. یکبار هم با بیژن رفت کالیفرنیا تا ترتیب جا و جو و سپرده ثابتش را بدهد و بیژن از بهره بانکی آن پول زندگی بکند. نمی دانم چند صد هزار دلار برد ، بروز که نمی داد. مادر بزرگ زهرخند می زد و می گفت:

– پرونده اش پیش من است. امریکایی ها را خر کرد و رفت خرمشهر و بوشهر و از حمال های این دو شهر انگلیسی یاد گرفت و بعد که برگشت چو انداخت که امریکا بوده ، انگلیس بوده .

مامان عشی می گفت:

– شد مدیر داخلی اصل چهار. و مادر بزرگ می گفت:

– شد دلال اصل چهار.

مامان عشی می گفت :

– در اداره مستشاری نیروهای مسلح شاهنشاهی مترجم بود.

مادربزرگ می گفت:

– پوتینهای گروهان های امریکایی را واکس می زد .

مامان عشی می گفت:

– رفت بنگاه نشر فرانکلین ، ادبیات امریکایی ترجمه می کرد. یا ترجمه های مترجم های دیگر را اصلاح می کرد. مادربزرگ می

گفت:

– بوی دلار از آنجا شنید و رفت توی تجارت کاغذ و در تحویل و تحول کاغذ به مطبعه ها لفت و لیس فراوان کرد.

و از اینجا دیگر خود هستی شاهد بود.

احمد گنجور می گفت:

– تشکیل کلاسهای راهنمایی از ابتکارات اوست.

می گفت:

– کمترین فایده سیستم امریکایی به جای سیستم فرانسوی ، که من پیاده کردم ، تبدیل نمره های دانشجویان ماست به نمره های

معادل آنها در دانشگاههای امریکا .

و هستی که برای معلم شدن به هر سوراخ و سنبه ای در وزارت آموزش سرکشیده بود و آخرش به مستر هیتی نامه نوشته بود ،

حالش شده بود که کار شوهر مادرش همان دلالی و پادویی است ، منتها از نوع نان و آب دارش . می دانست که احمد گنجور

برای امریکایی هایی که به ایران می آیند خانه اجاره می کند ، باجی گیر می آورد ، می رود فرودگاه ، یک پلاکارد دست می گیرد

که رویش نام مسافر امریکایی نوشته شده ، در سالن فرودگاه انتظار می کشد و پلاکارد را دور می گرداند تا مسافر امریکایی را با

خانواده یا بی خانواده ، گیر بیاورد و سرخانه و زندگی آماده و آراسته ببرد.

هستی ناگهان متوجه شد که روی تخم مرغ هدیه خانم هتی ، اقیانوس اطلس را منعکس کرده است ، با مجسمه آزادی که پشت به دریا داشت و مشعل دستش خاموش بود و نور را از چراغ های روشن کناره به اقیانوش و مجسمه آزادی - که به دنیای دیگر پشت کرده بود - تابانیده . بیژن که نقش را دید گفت:

- می دانم چرا این کار را کرده ای . اما نه به خاطر پدرم ، به خاطر من ، روی مجسمه را به طرف اقیانوس بکن ، و مشعلش را هم روشن کن.

هستی آن تخم مرغ را کنار گذاشت تا به مراد عیدی بدهد. یک بلوز زنگاری هم برایش بافته بود. یقین داشت مراد بلوز را جلو مادر بزرگ و هستی به تن می کند و هر دو دست هستی را می بوسد.

هستی یک تخم مرغ که آبی رنگ شده بود انتخاب کرد و آسمان خراشی رویش کشید که چراغ های بیشتر پنجره هایش روشن بود و قایقی روی آبی متن ، بی سکان و بی سرنشین رها کرد. برای لعل بیگم ، تصویر یک زن قاجار را کشید که حالتی رقص گونه داشت. تصویر را در خانه استاد مانی دیده بود و به پا درمیانی او ، سر ادوارد آن را برای زنش که اهل کراچی بود خریده بود. پیدا کردن نظیر آن برای استاد مانی دشوار نبود. در عوض با پول فروش آن توانست لوله های پوسیده ساختمان را عوض بکند. سرادوارد بسکه در مستعمرات و شبه مستعمرات و مناطق زیر نفوذ دولت فخریه انگلیس خدمت کرده بوده تنها زن و دو پسرش هنوز در لندن زندگی می کردند و تنها رابطه ای که با زنش داشت چکی بود که هر ماهه می فرستاد. سرادوارد هر جا که خدمت کرده بود یک زن بومی گرفته بود. همین آخریها در زمان ایوب خان ، وقتی حاکم کراچی بود ، لعل بیگم را گرفت. همه اینها را لعل بیگم برای هستی گفته بود. و اضافه کرده بود که حالا اینجا کارشناس اداره کارمندان دولت است. و هستی میدانست که شغل فعلیش از حکومت کراچی دست کمی ندارد.

دو بعد ظهر طبق برنامه ریزی بیژن ، میزبانان بایستی در ایوان جلو سرسرا جا می گرفتند . هستی پیش از همه با کت و دامن عنابیش به ایوان آمد و به گل ها و درخت ها و گیاه های زینتی و استخر مالامال از آب نگاه کرد. آفتاب بعد از باران دلگرمشان کرده بود آنچنان که به هستی پیشنهاد می کردند بیا و این همه طراوت را ماندگار کن ، اما نه روی تخم مرغ . کسی که نمی خواهد با ذره بین نقاشی ببیند. مامان عشی به ایوان آمد و هستی تعجب کرد. همیشه آخرین کسی که به جمع می پیوست مادرش بود. بهر جهت طول مدت آرایش و او را بایستی به حساب آورد. مامان عشی یک پیراهن بلند سفید با نخهای سیمین و زرین پوشیده

بود که دو طرف دامن تا زانوها چاک داشت و گرنه راه رفتن و نشستن با چنان پوشش تنگی امکان نداشت. سبزی زمرد گردنبندش به سرسبزی هرچه سبز سرسبزی در این دنیا هست ، چشمک می زد. فرهاد ، آرایشگر بی همتایش ، موهای بور بلندش را تا توانسته بود پیچ و شکن داده بود. آفتاب از اینکه بر آن مجموعه زرین بتابد دریغی نداشت ، احمد گنجور هم آمد. شلوار سفیدی به پا کرده بود و رویش لباده سفید گشادی پوشیده بود که تا مچ پا ادامه داشت و طناب ماندی را سه دور دور کمرش بسته بود. عرق چین سفید با حاشیه نقشدار و گیوه سفیدتری به پا داشت. مامان عشی به دیدارش پرسید:

– اوا احمد جان ، این چه ریختی است؟

احمد گنجور گفت:

– خانم خوشگل ، عقلت نمی رسد. این لباس یک مؤبد زرتشتی است و دست به کمر بندش گذاشت و گفت: – اسم این رسن های سه گانه هم کستی است.

روی موهای زنش را بوسید و گفت:

– هلو ، برو تو گلو. سرفه ای کرد و گفت:

– حالا بگو ببینم به فرهاد چقدر انعام داده ای؟

مامان عشی لب ورچید:

– فقط هزار تومان .

احمد گنجور پرسید:

– کم است؟

مامان عشی جواب داد :

– کجای کاری ؟ فیروزه یک ماشین پورشه کورسی برایش عیدی خریده بود و جلو آرایشگاه پارک کرده بود. کلید تلایش را آورد و داد دستش و فرهاد دستش را بوسید. صورتش را هم بوسید.

بیژن و پرویز آمدند. پوشش پرویز نسخه بدل پوشش پدرش بود. منتهی نونو. و تا مامان عشی دهان باز کرد ، گنجور گفت:

– اینهم بچه مؤبد.

هستی چشمهایش را رویهم فشار داد و لبش را گزید.

پرویز دست مامان عشی را گرفته بود ، اما در نخ آنچه پوشیده بود ، بود. موهای طلایش را زیر عرق چینش بیرون زده بود. چشمهای هستی به بیژن سیر کرد. یک گل میخک سرخ در مادگی یقه کت خاکستریش مینیاتور بهار بود. بیژن در پاسخ نگاه هستی شانه بالا انداخت.

و حالا پسیتا به ایوان آمد. با سرخاب – سورمه – ماتیک ، گنجور به دیدنش تبسم کرد. پسیتا پیراهن گشادی با تارهای گلابتون به تن داشت. رنگهای قرمز و سبز و زرد پیراهن و یراق سرآستین ها ، جلوه های رنگ نواز همدیگر را تحسین می کردند. لچکی از زری سرکرده بود. روی لچگ یک مکنوی (مقنعه ؟) بلند پهن ، جوری تعبیه شده بود که جلوش چین و شکن داشت و یکی از گوشه هایش از پشت تا ساق پا افتاده بود. مامان عشی پرسید:

– بیژن جان ، بال ماسکه راه انداخته ای ؟

بیژن گفت:

– این لباس اشرافی یک بانوی زرتشتی است.

اما نگاهش از نگاه هستی گریخت. مامان عشی شماتت کرد:

– پس باید برای من تهیه می کردی ؟ گویا زن مؤبد منم .

بیژن حرف تو حرف آورد. این چندمین بار بود که گوشزد می کرد که زبان رسمی ضیافت زبان انگلیسی خواهد بود. مگر میان خودمان و در موارد استثنایی.

اول یک ماشین هیلمن از در باغ تو آمد و جلو ایوان توقف کرد. لعل بیگم و سرادوار به ایوان آمدند. راننده یک بسته هدیه دستش بود و دنبالشان می آمد که بعد دنبال پروز راه افتاد. لعل بیگم شلوار اطلس سفید پوشیده بود ، و پیراهن ارغوانی رنگ تا زانو که روی شلوار افتاده بود. شال زری بنفش بازی بر سر داشت که دور گردن تاب خورده بود و از شانه چپ آویزان بود. احمد گنجور تنها بیژن را معرفی کرد و گفت:

– یک جوان تر و تازه از امریکا آمده.

این جمله به دهانش مزه کرده بود. به پگی و موری که بعد آمدند هم همین را گفت. پسر و دختر پگی به سراغ پرویز رفتند و به

انگلیسی پرسیدند :

– بسته های هدیه را کجا بگذارند؟

پرویز پرسید:

– اسم هایتان را رویش نوشته اید؟

بله ، نوشته بودند . پرویز راهنمایی کرد:

– روی میز هال.

پرویز همکلاس پسر موری بود ، خاطر آقای گنجور آنقدر عزیز بود که فقط پرویز و نوه ی پزشک خاص یکی از ولاحضرت ها در

مدرسه امریکایی ها – خاص بچه های امریکایی – با معلم های صدرصد امریکایی ، پذیرفته شده بودند.

موری دست به پشت بیژن گذاشت و به فارسی گفت:

– پس تازه از ناف امریکا وارد شده ای ؟ مگر عقلت پارسنگ می برد که به این خراب شده برگشتی؟ اما عوضش پول ریخته روی

زمین. دولاشو جمعش کن.

بعد به سراغ مامان عشی رفت ، دست به سیبل نازکش کشید و گفت:

– که من بگردم ... شبیه یک درخت پرشکوفه شده ای .

و مامان عشی گفت:

– بهاره جونی.

وقتی ماشین کادیلک مستر هیتی جلو ایوان توقف کرد ، احمد گنجور با پوشش مؤبد زرتشتی از پله های ایوان پایین جست و در

ماشین را باز کرد. هلن دختر مستر هیتی اول پیاده شد. لباس قلمکاری بلند تنش بود و به کمر بندش دو تا زنگوله شتر آویزان

بود- یکی از زنگوله ها کوچکتر و دیگری بزرگتر - به میچ پاهایش خلخال بسته بود. وقتی از پله ها بالا آمد ، زنگوله ها و خلخال ها

جلنگ جلنگ کردند ، موهای شلال بلندش انگار گلابتون اصل بود. مامان عشی خانم هیتی را در آغوش گرفت و باهم بوسه رد و

بدل کردند. اول گونه چپ و بعد گونه راست، مستر هیتی از مامان عشی کوتاهتر بود چنانکه مامان عشی توانست لب به طاسی وسط سر مستر هیتی بچسباند و هستی می توانست ببیند که جای ماتیک مادرش بر آن کله نشانه گذاری کرده. و حالا مستر هیتی مرد بلند بالایی را که پشتش کمی خمیده بود و موهای زردش کم پشت بود به گنجور معرفی کرد. مستر کراسلی باستان شناس، مستر کراسلی عذر خواست که بدون دعوت آمده، مستر هیتی دخالت کرد که حیف بود مراسم نوروزی ایرانی ها را نبیند. گنجور برای معرفی بیژن، همان جمله ای را بکار برد که چندین و چند بار تکرار کرده بود:

– یک جوان تر و تازه از امریکا آمده

و هستی را دختر خودش جا زد و مستر هیتی خواست هستی را ببوسد و هستی عذر خواست که مسلمان است. و بعد مهمان هایی از راه رسیدند که هستی، هیچکدامشان را – غیر از دکتر بهاری و زنش – نه دیده بود و نه می شناخت. چشم مهمان ها که به سفره هفت سین افتاد، صفت شگفت انگیز رکورد صفات دیگر را در وصف سفره شکست و بعد اوصاف دیگر قطار شدند:

– وای خدای من – خارق العاده – رنگ به رنگ – ، رنگارنگ – هر چه رنگ در این دنیا هست – باور نکردنی – افسانه ای – خواب و خیال – فوق زیبا –

تنها زن ایتالیایی دکتر بهاری گفت:

– یک اثر هنری کاملا شرقی.

و به ایتالیایی هم گفت که دکتر بهاری ترجمه کرد.

و موری به ارسی گفت:

– مامان عشی ایوالله، دست مریزاد

و مامان عشی حرکتی به سرش داد و قسمتی از موهایش مثل آبشار طلا به شانه راستش جاری شد و موری راحت چهار زانو روی مخده نشست و رو به مهمانان گفت:

– هر کس توانست مثل من بنشیند.

پگی کنارش ولو شد و گفت:

– موری تو سعی کن مثل ما بنشینی.

مستر کراسلی کنار هستی نشست. ننه آقا سماور زرد براق جوشان را آورد و گوشه سفره گذاشت و پسیتا کنار سماور نشست ، ننه آقا رفت و برگشت و آتشدان پر از آتش های گداخته را آورد . از ظرف بلور یک مشت برداشت و مشت پرش را گرداگرد سفره چرخاند و در هوا علامت هایی رسم کرد و اسفند را در آتشدان ریخت و احمد گنجور که پشت سر پسیتا ایستاده بود ، شروع کرد به توضیح دادن خواص دود کردن اسفند و تفسیر حرکت هایی که ننه آقا کرده بود. بعد سه ترکه انار که گوشه سفره بود برداشت و گفت :

– آفرین

و از همه مهمان ها خواست که با او همصدا بشوند و آفرین بگویند که گفتند. بعد درباره "برسم" به سخنرانی پرداخت که زنگ تلفن از سرسرا به گوش رسید. گنجور کلام خود را قطع کرد و گفت:

– دخترم هستی ، پاشو تلفن را جواب بده.

هستی صدای خانم فرخی را شناخت و خانم فرخی هم صدای هستی را. خانم فرخی توضیح داد که:

– سلیم صبح حالش خوب بوده – حمام رفته – تصمیم هم داشته بیاید- اما سرما خورده – حالا کمرش باز دردی گرفته که مسلمان نشنود ، کافر نبیند .

و گفت :

– عزیز منتظرش نباشید.

و هستی نفس راحتی کشید اما اظهار تأسف کرد و عید نیامده را تبریک گفت و افزود :

– دکتر بهاری اینجاست ، می خواهید بیاید پای تلفن.

خانم فرخی گفت:

– عزیز حکیم آمده ، عیادت کرده ، آمپول زده.

هستی که به تالار برگشت ، گنجور از آتش مقدس حرف می زد و بوی عود و کندر در هوا بود. گنجور بوی خوش را ستود و گفت

که بوی خوش یادآور انتظار ما برای ورود فرورهاست.

احمد گنجور " برسم " در دست و کستی به کمر چند قدم راه رفت و سخرانی اصلیش را شروع کرد:

– در نوروز ، کیهان از نو رویش می یابد. جشن نوروز ، جشن زایش زمین و آسمان است. فرورها که نام فروردین از نام آن ها گرفته شده به زمین می آیند و مهمان بازماندگان می شوند فرورها فرشته های نگهبان آدمیان در آسمان هستند. روح درگذشتگان هم هستند. حالا ما در انتظار فرورها در گذشتگانمان هستیم.

لعل بیگم دستهایش را بهم زد و گفت :

– خدای من ، پس آسمان ایران پر از فرشته است .

احمد گنجور ادامه داد :

– فرورها نیرویی هستند که از پیش اهورا می آیند و بعد از مرگ انسان پیش اهورا باز می گردند. فرور جزء ایزدی و اهورایی ماست. با روان ما می آمیزد و روان ما را راهنمایی می کند.

فرورها همزاد روحانی ما ، پیش از ما در آسمان بوده اند و با ما به زمین می آیند.

مستر کراسلی گفت:

– بسیار جالب توجه است ، شبیه مثل افلاطونی است.

احمد گنجور گوشه سبیل جوگندمیش را جویده و گفت :

– افلاطون از ما گرفته.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

– دخترم ، هستی ، شمع ها را روشن کن

و هستی چنان کرد و گنجور چند قدم دیگر برداشت و گفت :

– دنیای روشنایی ، قلمرو اهورامزداست . در موقع تحویل سال فرورهای درگذشتگان به زمین می آیند و مهمان بازماندگان می شوند و در شادی خانواده شرکت می کنند. پس بایستی خانه تمیز – لباس نو – سفره پر و پیمان – و اجاق خانواده روشن باشد. فرورها از سبزه و خرمی شاد می شوند و دعا می کنند. اما اگر بازماندگان خود را مفلوک و از همدیگر قهر ببینند از رنجش های

خانواده دلگرفته می شوند. نفرین می کنند و می روند.

ترکه های انار را که در دست داشت رو به سقف بلند کرد، چشم به سقف دوخت و گفت:

— ای فرورهای درگذشتگان ما بیاید ، بیاید. ما آماده ایم ، قدمتان به روی چشم.

موری دست روی دهان گذاشت و خندید. گنجور نگاه التماس کننده ای به او کرد و ادامه داد:

— انار نمادی است از سینه ی زنان هنگام زاییدن ، پس علامت باروری است.

موری قهقه زد و به فارسی گفت:

— که من بگردم به قربان انار ، این درخت سکسی .

گنجور با صدایی جدی گفت:

ضمناً انار درخت مقدسی است چرا که شکوفه هایش شبیه شعله آتش است.

اما هفت سین که در این سفره می بینید نماد شادی و وفور نعمت و سمبل اهورامزداست که در رأس شش امشاسپند قرار دارد.

این بار موری انگشتانش را شمرد و گفت:

— با خودش می شود هفت تا.

گنجور گفت:

— درست گفتم. هفت سین.

سکوت کرد انگار بقیه سخنرانی یادش رفته بود. بیژن به دادش رسید:

— بابا امشاسپندان چی هستند ؟

گنجور لبخند زد:

— امشاسپندان صفات اهورا یا مظاهر او هستند. اهورامزدا با کمک آنها جهان را اداره می کند و عدد هفت مقدس است.

لعل بیگم گفت :

— همه تان می دانید که من مسلمانم خواستم بگویم در اسلام هم هفت ملک مقرب داریم جبرائیل ، میکائیل . .

گنجور نگذاشت لعل بیگم حرفش را تمام بکند گفت :

– زرتشتیان بالای سفره کتاب اوستا را می گذارند و ما مسلمان ها قرآن می گذاریم و با برسمه‌ایش به قرآن اشاره کرد.

مستر هیتی پرسید:

– حالا آمدیم یک ایرانی یهودی بود؟

بیژن پیشدستی کرد:

– خوب آن وقت تورات می گذارد.

احمد گنجور با برسمه‌ایش به گندم و عدس سبزه شده اشاره کرد و گفت:

– سبزه علامت وفور نعمت و باروری است. سمنو از جوانه گندم آماده می شود و می دانید که گندم مقدس ترین گیاهان است.

اولین غذایی است که آدم خورد.

موری خندید و گفت:

– آدم حوا را گول زد و حوا را شیطان گول زده بود و خدا هر سه را از بهشت بیرون کرد.

پگی زد به پهلوی موری و گفت :

– آنقدر مزه نریز بگذار حرفش را بزند. نمی دانستم احمد آنقدر داناست.

و احمد دانشش را با اعتماد به نفس بیشتری عرضه داشت:

– خوردن سمنو باعث باروری می شود.

موری از خنده ریسه رفت و گفت :

– همه مان امشب امتحان کنیم .

پگی گفت:

– موری خفه می شوی یا نه ؟

گنجور برسیم ها را در هوا تکان داد و تهدید کرد : نه چ گفتم که در موقع تحویل سال بایستی شاد بود و گرنه ...

موری از رو نرفت و جمله گنجور را اینطور تمام کرد:

– و گر نه فرورها قهر می کنند و راهشان را می کشند و می روند.

احمد گنجور به فارسی به موری گفت:

– مردان ، جان بچه هایت یک امشب کاسه کوزه ما را بهم نریز.

به سنجد اشاره کرد و ادامه داد:

– شکوفه سنجد محرک دلباختگی است که به زاینده می انجامد. نمادی است از زاینده گی کیهانی. اگر در بهار زیر درخت سنجد

بایستید بوی اسپرم می شنوید.

موری دست روی دهانش گذاشت. با این حال نتوانست خودش را نگهدارد و گفت:

– و حالی به حالی می شوید.

گنجور به سیر اشاره کرد و گفت:

– سیر یک گیاه طبی است. هرچند بویش اهریمنی است اما به علت خواص طبی استثناست.

و رو به هستی گفت:

– دخترم پاشو پارچه سبز روی نقلها را بردار.

هستی پارچه را برداشت و تعجب کرد که آن همه سکه یک پهلوی طلا روی نقلها ریخته شده. چه کسی و چه وقت سکه ها را

روی نقلها ریخته ؟ و چرا به هستی اعتماد نکرده؟

گنجور گفت:

– دخترم ، تلویزیون را روشن کن اما صدایش را خفه کن.

هستی به اتاق ناهارخوری رفت و پرویز را دید که با لباس بچه مؤبد سر میز نشسته و بچه های مهمانش دخل خوراکی ها را

درآورده اند. و حالا نمی دانست کدام تکمه را فشار بدهد. به چند تکمه وررفت تا عاقبت تکمه اول صدای تلویزیون را درآورد و

بلبل زبانی مردی که نوروز را می ستود ، تالار را پر کرد.

مامان عشی گفت:

– هستی جان ، تکمه پنجم را بکش به دست چپ

و هستی نمی دانست تکمه پنجم از بالا به پایین یا بعکس. عاقبت پرویز به دادش رسید.

به تالار که برگشت ، گنجور می گفت :

— سکه علامت برکت و سماق ...

موری گفت :

— و سماق دهن آدم را آب می اندازد و به فارسی افزود که من بگردم ...

بعد احمد گنجور از گل سنبل گفت که گل نایابی بوده و از سیب گفت که نماد باروری و زایش است و داستان مرد درویش را نقل

کرد که به پادشاه و ملکه عقیم سیب دعا خوانده ای داد و توصیه کرد که پیش از همخوابگی نصف سیب را شاه بخورد و نصف

دیگرش را ملکه ، و عقیم بودن آنها درمان شد.

موری به سیب های سبد میوه اشاره کرد و پرسید:

— احمد ، این سیبها هم دعا خوانده است ؟

و همه خندیدند.

بیژن به ساعتش نگاه کرد و به سراغ تلویزیون رفت و صدایش را بلند کرد:

« حول حالنا الی احسن الحال »، هستی اندیشید : فقط حول حالنا و دلنگ ... نوروژ رسما به مهمانی زمین آمد.

همه مهمانها عیر از خانم هیتی پاشدند. بعضی ها به سختی و لعل بیگم به راحتی. خانم هیتی گفت:

— پاهایش خواب رفته

همه دست زدند و همدیگر را غرق بوسه کردند و هستی از بوسه کراسلی چندشش شد. بعد گنجور دست در جیب لباده اش کرد

و یک قوطی مخمل سفید درآورد. سه النگوی طلا که در گوشه ای بهم پیوسته بود با سه زنجیر طلا که دنباله این بهم پیوستگی

ادامه می یافت ، و سر هر زنجیر خوشه مانندی بترتیب از زمرد و الماس و یاقوت . النگوها را در دست مامان عشی کردو دستش و

گل وگردنش و لبانش را غرق بوسه کرد. مامان عشی النگوها را به همه نشان داد و گنجور گفت که سبز و سفید و سرخ نشان

بیرق ایران ... من عاشق وطنم هستم . تمام ذرات وجودم به این خاک اهورایی وابسته است .

به مامان عشی گفت:

– خانم خوشگل ، سکه و نقل را دور بگردان .

و هشدار داد که عیدی شما یکی یک سکه طلاست. شگون دارد و تا آخر سال جیب هایتان پر و کار و بارتان سکه است. اما عدد یک علامت این است که خدا یکی است و شریکی ندارد. دکتر بهاری از خنده ریسه رفت و گفت :

– احمد اینجا را نارو می زند ، همچین نسخه ای حضرت زرتشت ننوشته.

مامان عشی نقل و سکه را دور گردانید و همه حتی بچه ها و حتی هستی و پسیتا و بیژن و پرویز یکی یک سکه و یک مشت نقل برداشتند. هستی جا به جا دستمال کاغذی در سفره گذاشته بود. کشور دلال ، نویدی راننده ، تقی خان ، آشپز افغانی و ننه آقا و لیدی به تالار جنبی آمدند. لیدی خودش را به پرویز رسانید و در بغلش جا گرفت. ارباب قاب سکه و نقل را از زنش گرفت.

همگی دستش را بوسیدند و او را با دست خود یکی یک سکه و یک مشت نقل به هر کدامشان داد و هستی دستمال کاغذی را به موقع رسانید.

هستی قاب خالی گل مرغی ژاپونی را به اتاق بیژن برد و روی تختخواب او گذاشت و در را بست. وقتی برگشت همه به جای خود نشسته بودند و کشور و خدمه روی تخت تالار جنبی . کشور و ننه آقا چهارزانو و مردها دو زانو . احمد گنجور تخم مرغ اولی را که روی آینه قرار داشت خورده بود. روی به هستی گفت:

– دخترم نمک دان.

هستی سراع میز ناهارخوری رفت و نمکدان را آورد. گنجور به هستی گفت :

– تخم مرغ اولی را برای سلامتی فرزند ارشدم خوردم و دومی را برای سلامتی تو عزیزم و سومی را برای سلامتی پرویز می خورم.

دکتر بهاری کرکر خندید و گفت:

– خوب شد که هشت بچه نداشتی ، اگر هشت تا تخم مرغ می خوردی ثقل سرد می کردی.

گنجور گفت:

– آن وقت تو معالجه ام می کردی.

مامان عشی تخم مرغهای خانم هیتی و لعل بانو و پگی را به دست خودش به آنها هدیه کرد و گفت :

– نقاشی راست راستکی است . هستی کشیده .

بعد پسیتا قاب محتوی تخم مرغ های رنگین را دور گردانید.

سخرانی احمد گنجور تمامی نداشت و بی آنکه کسی از او پرسشی بکند به سراغ تخم مرغ رفت که ساده ترین نمادی است از نطفه و زایش و خودش از خودش پرسید و حالا چرا روی آینه گذاشته شده ؟ ... وقتی گاو کیهانی در موقع تحویل سال کره زمین را از این شاخ به شاخ دیگر می اندازد ، تخم مرغ روی آینه تکان می خورد. اما آینه هم مقدس است. در آینه زندگی را می بیند.

مستر کراسلی پرسید:

– فلسفه ماهی ها در آب چیست؟

– آب نشان آناهیتا فرشته آب است ، اما ماهی ... این را نمی دانم . شاید بیژن بداند.

بیژن گفت :

– ماهی هم نماد آناهیتا است چرا که بی آب زنده نمی ماند.

مامان عشی گفت:

– حالا فرورها سر سفره هفت سین حضور دارند و از هفت سین می چشند . شما هم میل بفرمایید.

بخور بخور شروع شد و هستی یکی از پاهای عمده پذیرایی کننده بود و احساس می کرد در فیلم صامتی با دور تند بازی می کند همه پذیرایی کنندگان در این دور تند فیلم با او همبازی بودند. ننه آقا چای می ریخت ، پسیتا دور می گرداند . هستی با جوراب ، وسط سفره بود و در کاسه های گل مرغی کوچک سمنو می ریخت و بیژن جلو مهمان ها می گذاشت. او هم کفش هایش را در آورده بود. پرویز لیدی را رها کرده بود و بچه ها ظرف های خالی را به دستش می دادند و او با گیوه نوش ، شلنگی وسط سفره می انداخت و از خوردنی های سفره پرشان می کرد. لیدی هم سری به سفره زد و مرغ و ماهی خام در قاب گل مرغی بوکشید. بیژن بغلش زد و در دامن ننه آقا نشاندش و ننه آقا یک تکه پنیر به دهانش گذاشت. به توصیه مامان عشی به سراغ شیرینی های خانگی خانم حکیمی رفتند. باقلوا – لوز نارگیل – لوز بادام – توت – سوهان عسل – برشتوک – نان پنجره ای و ... لعل بیگم گفت که :

– بی نظیر است.

و آدرس خواست. مامان عشی آدرس مغازه ی « پر » را داد . بعد میوه و آجیل. میوه کم خوردند ، پسته زیاد.

حاجی فیروز به راهنمایی تقی خان با دایره زنگیش به تالار جنبی آمد با لباس قرمز و کلاه شیپوری :

– ارباب خودم سلام علیکم . ارباب خودم بز بز فندی...

و هستی ندانست، چرا او مستر کراسلی را به جای احمد گنجور گرفت.

شاید چون در دسترس تر بود . از تالار جنبی به کنار او آمد و به دایره زنگی کوبید و بعد دست زیر چانه مستر کراسلی گذاشت و

خواند:

– ارباب خودم سرت را بالا کن ... ارباب خودم چرا نمی خندی؟

مستر کراسلی حاجی فیروز را هل داد که در دامن هستی افتاد و دایره زنگیش رها شد که هستی در هوا قاپیدش و زنگ دایره

صدای شگرفی داد.

مستر کراسلی داد زد :

– برو به جهنم ، کاکا سیاه . از تو متنفرم ، بوگندو.

بیژن دست حاجی فیروز را گرفت و بلندش کرد و دایره زنگی را داد دستش . بیژن حاجی فیروز را به تالار جنبی کنار تخت برد و

در گوشش چیزهایی گفت. اما حاجی فیروز ساکت بود. تقلا می کرد برود و هستی به مستر کراسلی می گفت که حاجی فیروز سیاه

نسبت ، صورتش را با دوده سیاه کرده و تازه اگر هم ... هستی احساس می کرد که صدایش می لرزد. بیژن حاجی فیروز را رام

کرده بود ، چون آواز و ساز ادامه یافت. اما عاری از سرخوشی و آکنده از دل گرفتگی. وقتی حاجی فیروز خواند :

– بشکن بشکنه بشکن

و همه به دستور گنجور کوشش کردند بشکن بزنند ، انگار حاجی فیروز آهنگ عزا سر داده بود. هستی برگشت و نگاهش کرد:

دو شیار سفید اشک در صورت سیاهش جاری بود. هستی پا شد حاجی فیروز را روی تخت نشانید.

به تالار اصلی برگشت. سینی نقره را از استکانهای خالی ، خالی کرد و در بشقاب های گل مرغی آجیل و میوه و شیرینی گذاشت. از

سمنو چیزی نمانده بود. سینی را به تالار جنبی برد و روی تخت جلو حاجی فیروز گذاشت و گفت:

– عید است دیگر ، مردک اشتباه کرد. میل بفرماید.

تقی خان چندین تنگ بلور لبالب از شراب قرمز در سینی نقره آورد و کنار دست پستی گذاشت و استکان ها را جمع و جور کرد و

با چشم دنبال سینی زیر آنها گشت، که نیافت. نویدی جام های کریستال را آورد که آنها هم در سینی نقره چیده شده بود. آشپز افغانی قاب های محتوی ساندویچ خاویار را آورد. تقی خان رفته بود و بزرگترین سینی استیل خانه را آورده بود و ظرفهای خالی یا نیم خالی یا نیم خورده را به کمک پسیتا جمع می کرد و نیمی از سفره جا خالی داد. و حالا جا برای ساندویچ مرغ و خیار شور باز بود. دخل " مروارید سیاه بحر خزر " به تعبیر احمد گنجور ، به محض حضور ، درآمده بود :

– من ذره ذره این خاک اهورایی را می پرستم . مخصوصاً خاویارش را .

هستی به سرسرا رفت و میز وسط سرسرا را پر از توپ و تانک و طیاره و کشتی و فضانورد و کاغذهای کادویی مچاله دید. می دانست که گنجور گفته بود که تنها برای پرویز تحفه بیاورند تا خرجی روی دست آنها نگذاشته باشد. اما پرویز کی به سراغ اسباب بازیها رفته بود؟ لابد وقتی سخنرانی پدرش حوصله اش را سربرده بود.

تصمیم گرفت بی سر و صدا برود. به اتاق خواب رفت. خواست کیفش را از روی میز آرایش مادرش بردارد که چشمش به عکس رنگی سلیم افتاد . چرا عکس سلیم آنجا بود؟ خوب ، لابد ، خانم فرخی عکس پسرش را به مامان عشی داده بود که نشان هستی بدهد. اگر پسندید قرار دیدار را بگذارند. اما چرا تصویر سلیم حالا روی میز بود؟ عکس را برداشت. در لندن گرفته شده بود ، همان چشم ها ، همان نگاه . همان قیافه منهای ریش و سبیل : گوشه عکس نوشته شده بود : تقدیم به مادر نازنینم . فوریه . چه سالی ؟ خوانده نمی شد یا

چشم های هستی درست نمی دید. سلیم کت و شلوار سورمه ای با تکه های طلایی براق به تن داشت و کراوات هم زده بود. روی یک صندلی با روکش مخمل آبی نشسته بود. دسته و پشت صندلی کنده کاری شده بود و به طلایی می زد. سلیم آنقدر آرام تکیه داده بود که انگار مجسمه بوداست و در حال مراقبه ، منتها با چشم های باز. آن شب در خانه مادر بزرگ چشمهایش بسته بود. به هستی گفته بود از نظر شما در عالم هیروت سیر می کردم . عکس سلیم را در کیفش گذاشت . تحفه پرویز را از ساکش درآورد. بسته ادوکلن ساواژ را هم درآورد. می خواست روی بسته بنویسد :

– آقای گنجور ، من دختر شما نبوده ام و نیستم و نخواهم بود. از وقتی یادم می آید مامان عشی حتی التماس می کرد که من و شاهین ، شما را بابا احمد صدا کنیم . هرگز.

اما کاغذ کادویی که بسته ادوکلن ساواژ را سرتاسر پوشانده بود پر از گل و نقش و نگار بود. گوشه بسته را امضا کرد و به سرسرا

آمد و هدیه پدر و پسر را روی هم میز گذاشت. صدای نوشانوش را می شنید و شنید که بیژن به فارسی گفت :

– پدر ، من حاجی فیروز را می رسانم و می روم دنبال مطرب روحوضیها .

به سرسرا که آمد هستی گفت:

– بیژن جان ، مرا هم سر راهت به خانه برسان .

بیژن گفت : می فهمم .

باهم به ایوان آمدند . ماشین ها هر جا خالی ای که در باغ وجود داشت اشغال کرده بودند. نویدی در راس گروه بود. می خوردند و

می آشامیدند . بیژن و هستی را که دیدند چندتایشان بلند شدند و بیژن دست روی شانه یکی شان گذاشت و گفت :

– راحت باشید .

نویدی خواست بلند بشود نتوانست ، باز شکمش تکمه کت نو نوارش را پراند.

حاجی فیروز هم به ایوان آمد . دستمال بسته ای در دست داشت . دستمال کی بود و کی به دستش

داده بود ؟ بیژن کیفش را از جیب پشت شلوارش درآورد و بی اینکه بشمارد چند تا اسکناس لای دستمال بسته حاجی فیروز

چپانید.

واتنی بوق زد و سر به داخل باغ کرد. راننده متوجه شد که نمی تواند پیشتر بیاید. پنج مرد پیاده شدند و بیژن گفت :

– هستی کمی صبر کن آنها را به دست قلی افغانی بسپارم و برگردم.

هستی به حاجی فیروز گفت:

– آن مرد آمریکایی حتی دعوت نداشت ، خیال کرد شما سیاهپوست هستید. بیشتر آمریکایی ها

از سیاه پوست ها بدشان می آید.

حاجب فیروز گفت:

– میدانم . آن آقای جوان حالیم کرد .

– حالا کجا می روید؟

– چهار راه کالج . آنجا هم باز فرنگی بازی است.

– دو تا نوار سفید روی گونه هایتان هست.

– آن آقای جوان واکس سیاه داده .

مردی ، یک دیگ بزرگ بر سر ، از جلو می آمد. مرد دیگری دیگ کوچک تری بر سر داشت . سومی یک سینی روی سر گذاشته بود که چندین قابلمه بزرگ و کوچک در آن بود. چهارمی یک سینی بر سر داشت که رویش پارچه سفیدی کشیده شده بود و سینی روی سر مرد پنجم عین سینی مرد چهارم بود با این تفاوت که مرد پنجم یکدسته سیخ دستش بود. هستی از خنده ریشه رفت و چندتا از راننده ها نگاهش کردند . آیا آنها از رده نشخوار کنندگان بودند ؟ قصه موش و گربه عبید زاکانی یادش افتاده بود. موشها و توبه گربه و زهد و ورع او را داشتند ، هر چه خوراکی در لانه هایشان داشتند در طبق گذاشتند و پیشکش کردند. پنج تا هم بودند و پشت سر هم می آمدند ، عاقبت گربه : پنج موش گزیده را بگرفت ...

بعد هستی یادش آمد که " والی " در کارگردانی " چوب بدست های ورزیل " ساعدی از همین صحنه استفاده کرده بود و چه بجا. بیژن دیر کرده بود . پنج موش گزیده بار خود را کنار ایوان بر زمین گذاشته بوند و نویدی یکی یک بطر پیسی کولا بدست هاشان داد. هستی می اندشید مادرش از بال ماسکه حرف زده بود. خودش به یاد خمیه شب بازی و پهلوان کچل افتاد ، اما گنجور که موهای فلفل نمکی پرپشتی داشت ، اگر سلیم آنجا می بود ، که خدا را شکر که نبود ، می گفت :

– عقده حقارت و غریزدگی و ارضای آن به وسیله شرق زدگی .

می گفت :

– تاریخ و سنت را به رخ یک ملت شیفته تاریخ و با تاریخ کوتاه مدت کشیدن.

اگر مراد بود که کولاک می کرد. فریاد می زد:

– مصرف ، مصرف ، اسلحه ، نفت ، مس ، اورانیوم ، خاورمیانه ، جهان سوم ، خلیج .

به اسباب بازی های پرویز نگاه می کرد و می گفت:

– مدلهای واقعی غیر از انسان فضایی در زرادخانه های کشور شاهنشاهی انباشته شده .

شاید از گرسنگان هند یا پافرا هم حرف هم می زد.

حاجی فیروز کنار بیژن در ماشین پژو سفید نشست و بیژن جای آینه را نشان داد و او صورتش را با واکس سیاه برق انداخت ،

هستی در صندلی عقب نشست. سکوت ، حاجی فیروز که پیاده شد ، هستی به جای او کنار بیژن نشست و گفت :

– سخنرانی پدرت را درباره نوروژ و هفت سین خیلی خوب نوشته بودی .

و بیژن افزود :

– و با رعایت حال شنوندگان که کشته و مرده س ک س هستند.

هستی پرسید :

– در عرض پنج روز این همه مطلب را از کجا جمع آوری کردی؟

بیژن گفت :

– آخر من یک پا متخصص مراسم نوروژ هستم . هر سال در یو .اس .سی . جشن نوروژ را براه می انداختیم . پدرم حتی سمنو و

سنجد و اسفند برایم می فرستاد ، و همچنین کتاب های پور داوود و مقاله های دکتر فره وشى و هر چه راجع به نوروژ نوشته می

شد. سخنرانی درباره نوروژ همیشه بر عهده من بود.

هستی بی حوصله تر از آن بود که بپرسد :

یو .اس .سی . کجاست یا کی است؟

بیژن فندک ماشین را تو زد. سیگاری گیراند و گفت :

– سه شب تمام این پیرمرد راه رفت و نوشته های مرا از بر کرد و به من پس داد و من تلفظش را اصلاح کردم و الحق خوب از

عهده برآمد.

چهار راه دروازه دولت پشت چراغ قرمز توقف کرد. خیابان خلوت بود ، بیشتر مغازه ها بسته بود. حتی پاسبان سر چهاره راه نبود.

هنوز چراغ قرمز بود که بیژن ماشین را به راه انداخت. سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

– این مرد چه زحمتی برای من کشیده .

هستی هیچ نگفت ، بیژن پرسید :

– پکری ؟

هستی گفت:

– بیژن تو عین برادر منی ، وقتی ناف جسمی ترا از مادرت بریدند ، وابسته بودی اما قدم به قدم به آزادی پا گذاشتی . از من می شنوی ناف روحیت را هم از پدرت ببر. این وابستگی شدید را رها کن و گرنه ترا با خودش به ته چاه می کشاند.

بیژن گفت :

– و تو هم باید همین کار را با مامان عشی بکنی ، هر چند او را مثل مادر خودم دوست دارم . این زن یک " تو " به من نگفته.

فکری کرد و ادامه داد : اما نه من می توانم و نه تو . من به این جهت که مدیون پدرم هستم و نمی خواهم ناسپاسی کنم و دلش را بشکنم و تو به این علت که به کمک مادرت به دنیایی دسترسی

پیدا می کنی که سرت را توی حساب می آورد . مادرت برایت خواستگار ...

هستی زهر خندی زد و حرف بیژن را این طور تمام کرد:

– خواستگار آشبخ پيدا می کند.

بیژن گفت:

– هرگز همچین حرفی نمی زدم و نمی زنم .

به خیابان ولی آباد که رسیدند هستی مادر بزرگ را تشخیص داد که روی چهار پایه جلو در خانه نشسته و چراغ سر در خانه روشن

است . به بیژن گفت : همین جا پیاده ام کن.

« فصل ۷ »

آیا درست بود که هستی روی فیبری که پارسال مراد برایش عیدی آورده بود ، برای سلیم نقاشی بکند؟ مراد آن قدر فیبر را

صیقل داده بود که جلوه عاج پیدا کرده ، در برش آن ، نسبت طلائی را رعایت کرده است به هستی گفته بود :

– نمی شود از گذشته برید. تصویرهای کتابهای خطی را در کتابخانه دانشکده مرور کن ، از خواص الادویه و منافع الحيوان شروع

کن و به آثار مینیاتور سازهای معاصر حتی حرفه ای ها ختم کن ، در خیابان منوچهری چند مینیاتور حرفه ای هستند که روی فیبر یا عاج کار می کنند. پول نداشتم برایت عاج بخرم. با هم می رویم.

و رفته بودند .

وقتی مادر بزرگ گفته بود ، روز تولدش مراد نمی آید ، هستی ته دلش شاد شده بود . همان روز ، روز نشست خانم فرخی بود. مامان عشی فردای روز مهمانی برای " عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات " به هستی تلفن کرده بود. گلایه پشت گلایه ، از تو توقع نداشتم که بی خداحافظی بگذاری و بروی . بیشتر مهمان ها از احمد می پرسیدند :

— پس دختر خوشگلت کجاست ؟ مخصوصاً کراسلی که گلپوش پیش تو گیر کرده بود. موری به دادمان رسید . گفت : رفته نامزد بازی ... و قربان دستهای دختر نازم می روم . اما حیف بود بازی مطرب روحوضیها را نبینی . نمی دانی روی تخت چه کردند؟ زدند و خواندند و قردادند و شکلک در آوردند و پشتک و وارو زدند .. البته آخرهای بازی تخت شکست و همه شان فروریختند. مهمانها خیال کردند این هم جز بازی است.

و هستی پرسیده بود :

— پس نمایش ندادند؟

— چرا بعد از شام نمایش عمو نوروز . یک کوسه سوار دوتاشان شده بود که خود را به صورت الاغ در آورده بودند. کوسه یک بادبزن دستش بود و خود را باد می زد و به جای شاه روی تخت جلوس کرد. وزیر و وزرا و چند تا زن هم دور و برش بودند. پسیتا هم خودش را قاطی کرد. تخم حرام زن سوگلی کوسه شد. و کوسه تا توانست با او لاس زد.

هستی گفته بود ، نمایش میرنوروزی بوده یا کوسه برنشین.

مامان عشی گفته بود :

— بیژن که ترجمه می کرد گفت : عمو نوروز و گفت : شبیه پاپانوئل مسیحی هاست، منتها کوله بار هدیه هایش را جا گذاشته .

مامان عشی پرسیده بود :

— واقعاً چرا نماندی ؟ آنقدر بر دل آن پیر گفتار ...

از صمیم قلب معذرت خواسته بود :

– آن قدر بر دل خانم بزرگ ننشین ، می پوسی .

هستی از خستگی گفته بود و مامان عشی از بمیرم الهی . و هستی خواسته بود که از نمایش بگوید. مامان عشی گفته بود :

– حتی بچه ها می گفتند به عمرشان آنقدر بهشان خوش نگذشته . بنا بود آم کوسه که جای شاه نشسته بود دو تا غلام سیاه داشته

باشد که اداهای مضحک دریاورد. احمد نگذاشت صورتشان را سیاه بکنند.

هستی گفته بود :

– به خاطر مستر کراسلی .

مامان عشی گفته بود :

– بله . اما بیژن خلقش تنگ شد. اصلاً از وقتی برگشت خلقش تنگ بود.

مستر کراسلی صدایش کرد :

– بیژ .

تو چشمه‌هایش نگاه کرد و گفت :

– اسم من بیژن است آقا .

هستی خداحافظی کرده بود . مامان عشی گفته بود :

– صبر کن کارت دارم ، چرا با من سرسنگینی ؟ راستی عکس سلیم را از روی میز توالت تو برداشته بودی ؟

هستی جواب مثبت داده بود و مامان عشی گفته بود که می خواسته داماد آینده اش را به رخ

مهمان ها بکشد ، که وقتی هستی گفته سلیم نمی آید حالیش شده که مادر بزرگ بچه مردم را چشم زده.

مامان عشی ، هستی را قسم داده بود که روز نشست خانم فرخی حتما بیاید و هستی گفته بود که

می آید و قهقهه مامان عشی به گوش هستی عصاره بنگاه شادمانی بود. انگار بشکن هم زده بود. مامان عشی خدا را شکر کرده بود

که هستی با آن پسره ی خل و چل بهم زده و هستی گفته بود :

هنوز بهم نزده.

هستی پشت میز ناهارخوری نشست ، ترنج هدیه سلیم و عکسش را روی میز گذاشت و ابزار نقاشیش را روی نایلون دم دستش چید. مادر بزرگ ژاکت هدیه هستی را تن کرده بود و در انتظار مهمان پشت به دیوار ناهارخوری نشسته بود و با ذره بین که باز هدیه ی هستی بود زادالمعاد می خواند.

هستی طرح اصلی را از همان دیشب که دانست مراد نمی آید در ذهن ریخته بود . یک دایره ای درون دایره دیگر. نور از بالا : نور محیط و نور محاط. جا به جا طرح چشمهای سلیم : از نیمرخ ، تمام رخ ، سه ربع رخ ، حتی چشمهای بسته . دست هستی که بکار افتاد. ذهنش نقشهای گونه گونه عرضه کرد.

– می توانی یکدست نورانی نیمه باز حمایت کننده بالای دایره بزرگتر بکشی.

– عشق به این وضوع ؟

– خوب ، می توانی یک پرنده در حال پرواز رو به چشم باز و تمام رخ سلیم بکشی که بالای سر ترنج قرار می دهی .

– جواب قبولی خواستگاری سلیم ؟

– می توانی طرح مبهمی از بدن لخت خودت را درون ترنج بکشی.

– خواستگاری من از سلیم ؟ بعلاوه خود ترنج گویای این است که دختر نارنج و ترنج را در دل نهفته .

– دور ترنج را با تشعیر ماندی زینت بده .

– نه ، سر ترنج را شاخه و برگ می کشم .

اگر فیبر نبود و یک تابلو با قطع بزرگ می بود ، می شد همه آنها را بکشد. صدای مادر بزرگ بازی ذهنش را بهم ریخت.

– چرا هیچ کس زنگ در این خانه را نمی زند؟

– تیمورخان و اختر ایران با زاد و رودشان که دیشب آمدند.

چرا مادر بزرگ نمی فهمید که نمی تواند مهمان زیادی داشته باشد؟ پیش از اینکه پادردش توان رفتن

راه های دور را از او بگیرد ، بیشتر صبح ها می رفت این بیمارستان یا آن بیمارستان به عیادت یکی

از همدندان هایش و عصرها هم که بیشترش به مجلس ترحیم یکی از آنها می رفت و خودش می گفت :

- دریغ از یک ختنه سوران .

هستی هم که با دوست هایش قرار گذاشته بود اولین جمعه هر سال نو ، برای عید مبارکی ، هر کس

به خرج خودش ، بروند در رستورانی ناهار بخورند.

به یاد تیمسار ومصدرش افتاد. تیمساری که بازنشسته بود اما مصدر داشت - به همت پسرخاله اش سپهد تندر - تیمساری که خانه اش چندین خانه از مغازه تیمورخان بالاتر و روبروی آن بود. تیمساری که در جلوخان خانه اش که فضای نسبتاً وسیعی بود می نشست و پاهای ورم کرده اش را روی یک عسلی می گذاشت و عصایش را که دکترهای آلمانی همراهش کرده بودند در دو طرفش جا می داد و دیدار کنندگان اجباری و غیر اجباری را روی پله ها که به پیشخوان خانه منتهی می شد می نشانند یا می نشستند - چه عید بود چه نبود- نشستن همسایگان و عابران دور و بر تیمسار ، به قول تیمور خان ، به یک نوع شورای محل یا محله می انجامید.

هستی به مادر بزرگ نگاه کرد. زادالمعاد بسته بود و ذره بین روی آن بود و هر دو در دامن مادر بزرگ ، که انگار چرت می زد .

هستی گفت تورانجان شعر بخوانید. خواهش می کنم منطق الطیر عطار را بخوانید تا دست و چشم و ذهن من تندتر و با قدرت تر

بکار بیفتد. مادر بزرگ تن در نداد. هستی خواست دلش را بدست بیاورد:

- فکر نمی کنم هیچ زنی به سن شما این همه شعر بلد باشد.

- چرا سیمین خانم حتما بلد است .

- سیمین خانم رفته شیراز

- به درک

هستی نمی خواست از جا در برود و بگوید سیمین چه هیزم تری به شما فروخته ؟ گفت:

- کاش مهرماه خانم زنده بود و قصه دختر نارنج و ترنج را برایم می گفت.

مادر بزرگ چشمهایش را باز کرد:

- کجایی مهرماه ؟ اگر زنده بودی ، حتما پیش دختر خاله ات می ماندی . هر چه شعر از بر کرده ام ، وقتی بود که تو به من پناه

آوردی بودی.

زنگ در خانه را زدند . هستی با کمک مصدر تیمسار هر دو لنگه در را باز کردند تا تیمسار و عصاهایش را راه بدهد ، چهارتا چنگک مانند خمیده به انتهای عصاها وصل بود و ته چنگک ها لاستیک کلفت کوبیده شده بود. تیمسار به کمک مصدرش روی مبل تالار نشست و هستی مصدر را به یکی از صندلی های ناهار خوری حواله داد. شیرینی عیدشان شیرینی های باب دندان مادر بزرگ بود. راحت الحلقوم ، مسقطی ، نان برنجی و از میوه ها میوه های ماندگار : سیب و پرتقال .

هستی ، چای که داد و میوه و شیرینی که تعارف کرد ، روبروی تیمسار نشست و پرسید :

– آلمان خوش گذشت؟

– همه اش بیمارستان بودم.

– کدام شهر آلمان رفتید؟

– آلمان دیگر . نمی دانم کدام شهر ؟ پسر عماد می داند . مرا یک راست از فرودگاه بردند بیمارستان . سپهبد ترتیبات را داده بود.

– عمل کردید .

– نه ، در سن من گفتند نمی شود .

– نگفتند بیماری شما چیست؟

– عماد می داند . توضیحاتش مفصل است. عماد گفت: ساییدگی استخوانهای لگن خاصره ... باید با پلاستیک ، نمی دانم با نایلون نمی دانم با ... به هر صورت باید استخوان ها را برمی داشتند و استخوان مصنوعی جایش می گذاشتند . این دو تا عصا را دستور دادند بخریم. و دست روی عصاهای چنگکیش گذاشت که در دو طرف میل قرار داشتند. انگار نازشان کرد.

هستی گفتگو را به مادر بزرگ و تیمسار واگذاشت و به اتاق ناهار خوری سرنقاشیش برگشت. مصدر تیمسار هر چه هستی جلوش گذاشته بود خورده. بشقاب ها و کارد و استکان چای را هم به آشپزخانه برد ، شست ، خشک کرد ، سرجایش گذاشت ، و حالا محو نقاشی هستی مانده بود.

هستی پرسید :

– اسدالله خان خوشت می آید؟

یکی از اینها بکش ، به من عیدی بده. می زرم تو اتاقم. غربت بد چیز است.

هستی آهسته پرسید:

– مگر اینجا ناراحتی؟

اسدالله خان پچ پچ کرد:

– تیمسار مثل پدرم است اما هفته ای یکبار که آقا عماد می آید ، یک چک می زند تو گوشم.

– آخر چرا؟

– نمی دانم . همینطوری . یکبار با شلنگ آب مرا زد. پشتم سیاه شد ، دلاک حمام ولی آباد گفت.

– خوب به تیمسار بگو.

اسدالله خان آهسته تر از پیش زمزمه کرد :

– تیمسار مثل سگ از آقا عماد می ترسد. هر وقت می آید می پرسد : هنوز که زنده ای ؟ هر چه آذوقه تو خانه است جمع می کند

، می گذارد توماشین و فوری می رود.

– خوب آذوقه را پنهان کن .

– چکار کنم ؟

– قایم کن .

– قایم کردم که با شلنگ آب زدم .

– می خواهی به تیمسار بگویم .

– نه ، نه می کشدتم.

هستی راه دیگری به نظرش نمی رسید:

– چند ماه دیگر به خدمت مانده ؟

– یک سال و یک ماه و هفت روز . اگر بگذارند بروم ...

– چرا نگذارند .

– خوب ، شاید نگذارند .

– مال کدام شهر هستی ؟

– شهر نیست . آبادی ما نزدیک ساوه است .

هستی موضوع صبح را عوض کرد و بلندتر از پیش پرسید :

– از نقاشیم خوشت آمده ؟

– خیلی بسیار .

– چی کشیده ام .

– دو تا خورشید توی هم کشیده ای . هفت هشت تا ستاره هم شبیه چشم کشیده ای . روز که ستاره

در نمی آید . یکخورشید بکش . خورشید که دو تا ...

صدای بوق ماشینی به گوش رسید ، اسدالله خان از جا پرید :

– آقا عماد . آمده اند عید مبارکی . سپهد از سلام پیش شاه برگشت....

سپهدی که هستی از تیمسار شنیده بود ، یک پهلوی طلا از شاه عیدی می گیرد ... از دست مبارک خود اعلیحضرت ... اما زنش

یکدسته اسکناس نو ده تومانی لای قرآن می گذارد و به زن و بچه و مرد و پیر و جوان و مصدر – که از هر جای تهران باشد ،

خودشان را می رسانند – عیدی می دهد . تیمسار عقیده دارد لباسهای خانم سپهد مجلل است . تیمسار از کلمه مجلل خوشش می

آید .

چشمهای مادر بزرگ بسته بود اما بر خلاف تصور هستی چرت نمی زد . ذهنش را واداده بود .

... مهرماه که قهر کرده و به خانه دختر خاله اش پناه آورده بود می گوید :

– دختر خاله ، تو بنشین درست را بخوان. جزوه هایت را پاکنویس کن . من بچه ها را مشغول می کنم ، اختر ایران هم کارهای خانه را می کند .

هستی به بغل مهرماه می پرد و می گوید :

– قصه نارنج و ترنج ... جانم برایت بگوید دیوه زیر درخت خوابیده بود . پرسید با چی چید؟ گفت با انبر . دیوه گفت: با انبر نمی شود. ...

... توران جان نق می زند :

– همکلاسی هایم همه جوانند ، اسم مرا گذاشته اند " اون پیری " .

مهرماه می گوید:

– دختر خاله ، عوضش تو از همه شان با سوادتری. تو استادها را سوسک می کنی . خودت گفتی .

تورانجان دور حیاط راه می رود و منطق الطیر عطار را حفظ می کند. به مهر ماه پس می دهد . تنها دو تا بیتش یادش رفته.

... چاه ذهن همه آنها چه پر آب بوده ، چه طناب محکمی دست همه شان بوده که چنان آبهای روانی از ذهنشان بیرون کشیده اند.

... فروزانفر گفت : حافظ را سویی می نهیم . بعد شعر فارسی را مورد مذاقه ...

– استاد با حافظ بایستی شعر کهن ختم می شد و نیما ...

– بانوی کهنسال لاطائلات نباف .

.... چند استاد و چند دانشجو سال آخر ، و از جمله بانوی کهنسال ، در رخت کن ورودی تالار اجتماعات دانشکده ادبیات ایستاده

اند. به انتظار یک وزیر سابق دربار ایلان ایران است. دیر کرده . استادی که تازه سناتور شده ، پا به پا می

شود. انگشتهایش را می شکند . استاد از وقتی که سناتور شده

ریش پرو فسوری گذاشته . سال پیش ریش جو گندمی در هم برهمی داشت.

انگار همین دیروز بود. حافظه در دراز مدت ، میخ خود را در ذهن خوب فرو می کند. اما از من بی پرس دیروز چه خورده ای یادم

نیست. چرا یادم است ، سمنو ها را که محسن بدو آورده بود خوردم . با این حال پیری یعنی در گذشته بودن ...

... طاقت استاد طاق می شود . رو به استادی که توران نمی شناسد می کند و نق می زند :

– این مردک چرا نمی آید؟ تصور می کند هنوز وزیر است؟ من بایستی شرفیاب شوم و با اعلیحضرت شام بخورم.

توران جان خبر سناتوری استاد را از زنش شنیده بود. در حمام ولی آباد همدیگر را می دیدند. چه بسا وقتی دلاک نبود، پشت همدیگر را کیسه کشیده بوده اند. آب گرم روی سر همدیگر ریخته بوده اند. زن استاد گفته بود: آقا سناتور یوم شده اند. به توران خانم نصیحت کرده بود که رساله اش را با استاد دیگری بگیرد. گفته بود آقا دیگر وقت ندارد. توران خانم گلایه کرده گفته بود که حالا دیگر نمی شود.

پرسیده بود:

– استاد چه احتیاجی به سناتوری داشته؟ فضل و کمال ایشان که رد خور ندارد؟

زن استاد گفته بود:

– خوب این تکه ملکی را که داریم از دستش در می آوردند – دو تا از بچه ها می خواهند طب بخوانند.

و تورانجان اندیشیده بود که زمانه مشمت همه را باز می کند. نمی دانم مردم ایران چه افسونی دارند. چه غریبلی دستشان است که سره را از ناسره جدا می کنند.

... وزیر سابق هنوز نیامده است. استاد سناتور رو استاد دیگر می کند، دستی به ریش پروفیسوریش می کشد و می گوید:

– چطور است از خیر شنیدن لاطائلات این مردک بگذریم؟ وقتی می بینمش گفتمی قمه به صورتم می زنند. استاد ناشناس می گوید:

– برای روز مبادا نگهش دارید، یک گاف کردید بس است.

استاد سناتور می پرسد:

– چه کردم؟

استاد ناشناس می گوید:

– ناشیگری کردید. برای مصدق شعر گفتید و او هم نامردی نکرد و دستور داد سه بار شعرتان را از رادیو پخش کردند. شعر نابی بود.

استاد سناتور با چشم و ابرو به استاد دیگر تلگراف رمز مخابره می کند. اما استاد دیگر می خواند :

ای مصدق تو مرد مردی تو با دد و دیو در نبردی تو

ای مصدق ثنا ترا گویم

استاد سناتور می گوید : آقا بنده قهرمان پرستم.

استاد ناشناس قهقهه می زند : یک قهرمان مصدق . یک قهرمان شاه.

– سبیلت را دود می دهم .

– می بینید که سبیل ندارم .

و ادامه می دهد :

– حالا چرا شعرتان را دادید دستش ؟ برایش می خواندیدو می آمدید.

– مردِ رندی کرد. از دستم گرفت و زیر بالشش نهاد و سر زیر پتو برد.

نه ، : سر زیر پتو برد " را کس دیگری ، وقت دیگری و به مناسبت دیگری گفته بود ، آن کس گفته بود :

– سر زیر پتو بردن و اشک ریختن ، حربه های مصدق بود . و همیشه هم به موقع.

توران جان بیاد آورد ، خلیل ملکی گفته بود ، به هستی گفته بود ...

سخنران وارد می شود . لاغر اندام است – سر تا پا خیس شده – پس باران می آمده و آنها متوجه نشده اند . تاکسی گیرش نیامده.

استاد سناتور جلو می رود و سلام و تعظیم عرض می کند و کمک می کند تا وزیر سابق و سخنران اصلی پالتو خیسش را بکند.

خودش پالتو سخنران را به جا رختی آویزان می کند. می گوید :

– ذکر خیرتان بود.

توران خانم می دانست که استاد " ذکر خیری " پایان نامه تحصیلیش را به استاد دیگری حواله خواهد داد که داد توران خانم پکر

بود. چرا که استاد سناتور ، هم با ذوق تر بود و چنانکه خودش بارها گفته بود در ادبیات فارسی تا حافظ ، نکته ای نبود که نداند .

بیشتر دانشجویان خانم نوریان را پذیرفته بودند ، تنها چند نفر هنوز از او

به نام " اون پیره " یاد می کردند. جزوه های مرتبش را با خط خوشش به بیشترشان قرض می داد ، به شرطی که تنها یک شب

پیششان بماند. پسرها و دخترها به او رو می آوردند و برایش درد دل می کردند. غم دخترها یا غم عشق بود یا سردرگمی سیاسی . پسرها بیشتر درماندگان سیاست بودند ، و تا گروهشان نضج می گرفت به فکر انشعاب می افتادند. پا درمیانی می کرد و غالباً عشاق را به همدیگر می رساند.

ترتیب دادن دو تا کورتاژ ، ترتیب عقدکنان یک دختر سه ماهه حامله ، قانع کردن محضردار که تاریخ ازدواج را سه ماه عقب ببرد. البته محضردار یک آشنای قدیمی بود - منتها در این گونه موارد " قانع کردن " لازم است.

اما سرگشتگان راه سیاست ، از دختر و پسر ، را دور خود جمع می کرد و مادرانه نصیحتشان می کرد که درسشان را بخوانند - که سیاست بی پدر و مادر است - که سیاست گذراست - که سیاست برای به قدرت رسیدن است و خودتان می دانید که قدرت و پول چه می کند؟

بعضیها می گفتند :

چیزی در هواست که به سیاست می کشاندشان

و یکیشان پرسید :

- مگر پسر خودتان در راه مصدق شهید نشد؟

منکران : نه ، اما بیشتر پذیرفتگان خانم نوریان دور بخاری یا گرد شمع و جودش جمع می شدند و او شرح واقعه را می داد و هر یک جزئیات فراموش شده را به یاد می آورد.

.... مصدق از مجلس قهر کرده بود و حسین نوریان با رفقایش قرار گذاشته بودند بروند و مصدق را از خانه تا مجلس همراهی کنند و روی دست به مجلس ببرند. رفقا نمی آیند. حسن می رود و خود را سپر بالای مصدق می کند.

.... روز نهم اسفند است ، شاه رفته. اوباش از در کاخ به در خانه مصدق هجوم آوردند. حسین نوریان می رود روی یک چهار پایه

سخنرانی می کند ، فریاد می زند : زنده باد رهبر ملی ایران دکتر محمد مصدق . اراذل به سمت او یورش می آورند . خانم متوجه

نامی ، به دادش می رسد و از چهارپایه می کشدش پایین ، و گرنه همان روز شهید شده بود ...

... مصدق از مجلس آمده ، بلند گفته آنجا دزدگاه است، ملت اینجاست. حسین نوریان دو لا شده ... مصدق روی پشت او ایستاده

سخنرانی کرده تا چهارپایه آوردند. حسین متوجه شده که سربازی روی تفنگ خود را روی مصدق نشانه رفته است، حسین سر مصدق داد زده: اقا روی زمین بخوابید. خودش سینه اش را باز کرده گفته: نامرد بزن اینجا و آن نامرد هم زده ... بیشتر دخترها و بعضی از پسرها اشک ریخته اند. توران جان اشکریزان، اشکهای آنها را سترده.

... تورانجان عکس امضا شده مصدق را که به خودش، مادر شهید حسین نوریان تقدیم شده است به دانشکده می آورد. به همکلاسیها نشان می دهد. این عکس را بالاسر تختش به دیوار کوبیده. هر روز صبح به عکس سلام می کند. مصدق توران خانم را خواهر جان خطاب می کرده.

... حسین نوریان قهرمان قهرمان هاست و مادر این قهرمان اسطوره ای روز به روز ارجش بیشتر می شود. همکلاسیها اعتقاد خانم نوریان را پذیرفته اند که تنها راه، راه مصدق است.

... استاد "ذکر خیری" شعری برای مصدق گفته بوده. حسین نوریان شعر را از مصدق می گیرد و به رادیو تهران می برد و از یک دوست جان جانش می خواهد که صبح و ظهر و شب شعر را بخواند ... پنج شش بار ...

... توران خانم یکی از دانشجویان را که به وصال معشوق رسانده است شیر می کند که اگر استاد سناتور آمد، موضوع شعر نو را مطرح بکند تا حال استاد را بگیرد.

استاد از وقتی سناتور شده بود، دیر سر کلاس می آمد، و دانشجویانی را که از او راهنمایی می خواستند سر می دوانید.

... استاد می آید و پشت میز می نشیند. اشاره به سرش می کند و می گوید: نصف سرم درد می کند. دانشجوی شیر شده می گوید:

— استاد امروز نظرتان را درباره شعر نو بفرمائید. سر دردتان بهتر می شود.

استاد زهرخندی می زند و ریش پروفیسوریش را می خاراند، صدایش را نازک می کند و می گوید:

— که مزخرف است آقا. بحر طویل است. کاغذی از جیب کتتش در می آورد و می خواند:

غار کبود می دود جیغ بنفش می کشد. المعنا فی بطن الشاعر. نه وزن درستی، نه قافیه ای، مصرعها

یکی بلند، یکی کوتاه ...

توران خانم دست بلند می کند و صدای استاد زیرتر از پیش می شود:

– بانوی کهنسال، تو که برای شروع انحطاط ادب فارسی در قرن دهم هجری گریستی، اینک بر انحطاط ادب معاصر خون خواهی گریست. امریکاییها آتش این لاطائلات را بادمی زنند.

توران خانم می گوید:

– استاد، پس آتشی هست؟ به عقیده من شعر نو، خون شاعران ماست که قطره قطره به صورت کلمه روی کاغذ چکیده. اما در

همان عدم تساوی مصرع ها هم نوعی وزن و نظم غالباً رعایت شده و نوعی هم آهنگی

و تدوین در کل اثر. فقط خواندش حوصله می خواهد. باید با آن خو گرفت.

و بی اینکه منتظر اجازه استاد بماند می خواند:

– کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها. و می گوید: هیچکس بهتر از نیما ترس و خفقان زمانه خود را ...

فریاد استاد بلند می شود:

– ختمش کن پیرزن، صدایم را افزون کردی. جمعیت خاطر من را بر هم زدی.

استاد وقتی سناتور نشده بود، لبه کلاهش را می گرفت و آن را روی سر می چپاند. وقتی سناتور شد، کلاهش را از روی میز بر می

داشت و با دست دو پهلوی کلاه را میزان می کرد و وسط کلاه را تو می زد و لبه هایش را مرتب ... اما گفتمی به عادت فلبیش

برگشته بود. لبه کلاه را چنگ زد و روی سر چپاند.

عصای سرنقره ای را برداشت و گفت:

– تمام سرم درد گرفت.

بعد با صدای بم به خانم نوریان گفت:

– به این شاعرک بحر طویل سرا بگو: خاندان پهلوی به این مملکت بسی خدمت کرده اند و به تو پیرزن

بیش از همگان خدمت کرده اند تا قادر شوی سرپیری معرکه گیری نمایی.

اما در دبستانی که خانم نوریان کار می کرد، کسی نه برای شهادت پسرش تره خرد می کرد و نه برای راه مصدق. توران خانم

آموزگار سال ششم ابتدایی بود. روزی که دلش تنگ بود و از شهادت پسرش می گفت، چشمهای دخترها را با هراس به خود

خیره دید. از مصدق که حرف زد، دخترها پیچ پیچ کردند. مدیر مدرسه سابقاً عضو کانون بانوان بود. خانم صدیقه دولت آبادی

مدیرکانون وقاری داشت ، با لباس بلند سفیدی

که پوشیده بود ، یک شب او را به والاحضرت شمس معرفی کرده بود و والاحضرت به او دست داده بود.

عالم و آدم از این " دست دادن " خبردار شده اند. اما خانم دولت آبادی در سخنرانی خود غوغا کرد ...

رئیس انجمن خانه و مدرسه یک مدیر کل بازنشسته وزارت امور خارجه است. دختر های سال ششم به راهنمایی خانم نوریان

برای جشن آخر سال نمایش ترتیب می دهند ، پرده اول نمایش ، شب خیام است.

در کارت های دعوت هم شب " خیام آمده ". معلم حساب هم که از " جنس اول " ، یعنی از جنس ذکور است قبول کرده است که

نقش خیام را بازی کند. و در پرده دوم همو نقش بزرگمهر را در بارگاه انوشیروان بر عهده بگیرد.

توران خانم هر چه در صندوقخانه اش سراغ داشت بیرون کشید. دخترها هم کم و کسریها را از خانه هایشان

یا با ماشین پدرهاشان و یا با تاکسی آوردند. روزها و روزها بریدند و دوختند. توران خانم به کمک مهرماه ، سه شب تمام از پنبه و

پشم ریش رشت و تاج مقوایی برای انوشیروان درست کرد ، و روی مقوا عکس جواهر کشید. رئیس انجمن خانه و مدرسه دو تا

متکا با روکش زری و یک تخت با وانت فرستاد. تخت را رنگ زدند و هماهنگ با تاج مقوایی جواهر نشان کردند.

توران خانم کنار رئیس انجمن خانه و مدرسه نشسته است. تالار پر از اولیای دانش آموزان است و کس و کارهای معلم ها و مدیر.

توران خانم ، مهرماه و هستی را با خود آورده است.

اختر ایران خانه ماند تا شاهین را بپاید . پای بچه را بند بلندی به سنگ بزرگی که گوشه حیاط است می بندد تا از جلو چشمش دور

نشود. شاهین با آن بند بر پایش می توانست تا یک آجر مانده به حوض برود و برگردد و اختر ایران نشست به سبزی پاک

کردن.

نمایش شروع شد ، دختر ها سرود شاهنشاهی خواندند . همه پا شدند و نشستند . خیام با ریش و پشم سفید به دوبالش تکیه داده

- ریشش کمی کج چسبانده شده است ، احتمال افتادنش هم هست - دختری جوان و اثیری با پیراهنی از حریر به صحنه می آید ،

یک صراحی و جام دستش است ، از صراحی ، می به جام می ریزد و با حرکاتی آرام می چمد و می خرامد. خیام دستش را از ریش

بر میدارد و جام را از دختر می گیرد. اما حالا ریش از چانه جدا شده . خیام با دست چپش ریش را به جای خود می گذارد و عجیب

است که ریش حالا میزان است. دختر صراحی در دست و با موی افشان ، دست آزادش را به سمت خیام دراز می کند و

می خواند :

خیام اگر زیاده مستی خوش باش - با لاله رخی اگر نشستگی خوش باش .

معلم حساب - خیام ، جام را که محتوایش پیسی کولاست تا ته می نوشد. اما می ترسد جامش را به طرف دختر دراز کند. شاید

ریش تصمیم بگیرد باز بیفتد. دختر خم می شود و از صراحی پیسی کولا در

جام خیام می ریزد ، چرخ می زند - چند تا چمیدن و خرامیدن دیگر - و می خواند :

خیام که گفت دوزخی خواهد بود ؟ کی رفت به دوزخ و که آمد زبهدشت ؟

رئیس انجمن خانه و مدرسه سر تکان می دهد و می گوید :

روحت شاد فیردوسی.

و در گوش خانم نوریان زمزمه می کند : که این قادسی دخمه گاه من است. نامه رستم فرخزاد به برادر .

خانم نوریان " فیردوسی " گفتن مدیر کل بازنشسته را می فهمد و عقیده دارد که ترکان پارسی گوی بخشدگان عمرند. اما از

ارتباط " نامه رستم فرخزاد به برادر " در این شب خیامی سر در نمی آورد.

پرده دوم ، نمایش بزرگمهر و انوشیروان . با همان ریش و پشم خیام و با همان بازیگر و این بار چندین دفعه ریش می افتد و معلم

حساب خم می شود و ریش را از روی زمین بر می دارد و آخر سراز ریش به کلی

منصرف می شود.

نمایش که تمام می شود و چراغ های تالار که روشن می شود ، همه دست می زنند. خیام - بزرگمهر بی ریش و تمام بازیگران به

صحنه می آیند و تعظیم می کنند.

زنی با دختر اثیری که نقش معشوقه خیام را بازی کرده بود ، به طرف توران جان می آیند ، زن سبزه تند است ، می گوید :

- خانم نوریان ، اسم من سیمین ... است و این خواهر زاده ام ، لیلی شاگرد و شیفته شماس.

توران جان دست می دهد و می پرسد :

- نمایشها چطور بود؟

سیمین می خندد و می گوید:

– بسیار خندیدم ، از بدوی بودن و معصومانه بودنشان کیف کردم. فکر می کنم یک اشتباه در نمایش انوشیروان و بزرگمهر شده بود.

– چه اشتباهی؟

– وقتی بزرگمهر راز شطرنج را گشود ، هنوز زندانی نبود و کور هم نشده بود. در نمایش ، بزرگمهر را با لباس زندان و غل و زنجیر به حضور انوشیروان آوردند. یک بزرگمهر کور نمی توانست راز شطرنج را بگشاید و بعد نرد را در جواب هدیه شطرنج هندیان اختراع بکند. ولی مهم نیست. اصلاً مهم نیست.

– چرا مهم است. دیگر چی؟

– حرفهایی که بزرگمهر درباره تقدیر زد ، در هند هم صدق می کند . کشورهای ما هر دو کشور تقدیرات بوده اند وهستند. سیمین آهی می کشد و می افزاید : کشور ما چهار راه تاریخ و چهار راه حوادث است.

سیمین دست دراز می کند . اما خانم نوریان از عیب های دیگر نمایش می پرسد. سیمین می خندد و می گوید:

– می دانید خانم نوریان ، لیلی به من می گفت:

– خاله ، امشب لباس عروسیت را بپوش . می خواهم معلم محبوب من به پسنددت.

– با این حال بفرمایید.

سیمین می گوید:

– خوب ، اگر هدیه آورندگان هندی به زبان هندی یعنی به یک زبان من در آوردی ، حرف می زدند .

مضحکتر می شد ... اگر تاج مقوایی انوشیروان که از سقف آویخته بود میزان بود و انوشیروان مجبور نبود برای سر در تاج کردن ، خود را بالا بکشاند ، بهتر بود. اما همین خودش کلی مرا خندانند. و وقتی تاج درست نشانه گیری کرد و از سقف روی کله انوشیروان افتاد و تا گردنش را پوشاند از خنده ریسه رفتم. کشمکش بازیگران و فرستادگان هندی برای آنکه تاج را از سر انوشیروان در بیاورند و اینکه عاقبت قیچی آوردند.... خدای من ، از خنده روده بر شدم.

توران جان حتی لبخند نمی زد ، می پرسید :

– دیگر چی ؟

– اما از نظر تاریخی ، فرستادگان رومی که آمدند ، واقعاً بزرگمهر زندانی بود و کور شده بود. از زندان درش آوردند و پرسش های رومیان را که جواب گفت ، باز انوشیروان دستور داد به سیاهچال برش گردانند. اما در این نمایش بزرگمهر جا خوش کرد و با غل وزنجیر و لباده سفیدش ، واین بار به کلی بی ریش ، روی زمین گرفت نشست و وقتی شاه فرمان داد نوازندگان بنوازند و رامشگران و رقاصه ها زدند و رقصیدند ، بزرگمهر حسابی کیف کرد و با چشمهایش کاملاً بینا و عذر می خواهم هیز همه شان را برانداز کرد.

توران جان می گوید:

– اگر رومیان هم با یک زبان من عندی حرف می زدند بهتر بود.

سیمین که می رود ، توران جان به مهرماه می گوید :

– زنکه بی چشم و روی فضل فروش. اعتماد به نفسم را متزلزل کرد. به کوری چشمش می روم

درس می خوانم.

مهرماه می گوید:

– دختر خاله ، او که نمی دانست تو این تیارتها را داده ای ، به علاوه خودت هی پرسیدی .

توران جان می گوید:

– خفه ، خفه . تو دیگر خفقان بگیر .

... کاش نگفته بود ... کاش دستش شکسته بود و این همه تو سر مهرماه نزده بود . کاش ...

... توران جان تازه از دبیرستان آمده بود ، پرسش های امتحانی دشوار بوده . دو سه تا از شاگردها ورقه سفید داده اند و توران

جان فکری کرد.

تلفن زنگ می زند : صدای مردی می پرسد :

– شما توران خانم نوریان هستید؟

– بله

– یک زن تصادف کرده. شماره تلفن شما در تقویمش پیدا کردیم.

تورانجان دندانهایش بهم می خورد. می پرسد چه شکلی است:

– پست قد و سبزه است و کلاه گیش سرش است.

توران تو سرش می زند و می گوید :

– خدا مرگم بدهد . دختر خاله ام ، مهرماه نازنینم .

در بیمارستان امیر علم به اتاق دختر خاله راهنمایی می شود ، از راهرو به اتاق خون ریخته ، تشک خونی است . ملافه ای که روی

مهرماه کشیده اند ، خونی است. یک مرد و یک زن کنار تخت ایستاده اند.

زن می گوید:

– یک جیب در خیابان تخت جمشید بالاتر از سفارت به او زد و در رفت. جوری که هیچ کس نتوانست شماره اش را بردارد. مردم

جمع شدند. یکی از کسبه می گفت : خودم دیدم که جیب از سفارت درآمد.

مرد می گوید:

– خدا خیرش بدهد یک تاکسی ایستاد. خودم بغلش کردم و در نیمکت عقب خواباندمش. جان داشت. پرسیدم: خواهر به کسی

خبر بدهم ؟ اشاره به کیفش کرد که دست این خانم بود. من و این خانم جلو سوار شدیم. تاکسی در دروازه دولت تصادف کرد. از

نیمکت عقب افتاد کف ماشین. عمرش به دنیا نبود.

توران خانم به مرد و زن نگاه می کند. لباس هر دو خونی است، می گوید :

– حقا شما هر دو از نسل آدم و حوایید.

هستی صدای مادر بزرگ را این بار به وضوح شنید:

– تهران مخوف ! روز به روز هم مخوفتر می شوی. ای مشفق کاظمی کجایی ؟ مهرماه نازنین من کجایی ؟

و باز صدا زمزمه وار شد و به خرناسه آمیخت. هستی آخرین برگ سر ترنج را سبزتر کرد. تمام . و بساطش را جمع کرد.

... به مادر بزرگ نگاه کرد. چشمهایش روی هم بود. تکه های ژاکتش باز بود. دست زیر سر یک بچه خیالی گذاشته بود و بلند

می گفت:

— مک بزنی عزیز دلمو مک بزنی شیشه عمرم.

هستی ترسید:

— نکند عقل از سر توران جان پریده. اما یادش آمد که مادر برگ در خواب ، یا بلند بلند حرف می زند و یا خرناسه می کشد.

مهرماه خانم با پنبه اندازه گوش هستی را گرفته بود . موم را آب کرده بود و در گودی پنبه ریخته بود. موم که بسته شده بود ،

پنبه را به صورت گلوله در آورده بود و گفته بود : شبها بگذار توی گوشهایت اگر بمب درکنند نمی شونی ...

... مادر بزرگ می گفت :

— حسین جان روی ناودان منشین ، می افتی . آقا پس تو رو پشت بام چکاره ای ؟

— چرا همه تان روی پشت بام جمع شده اید ؟ آقا ، عمه قزی ، مهرماه ، حسین ؟

— من نمیام . چادر نمازم گمشده . چادر سیاهم پاره است. زشت است ، با چادر پاره بیایم به عالم مرده ها .

— مهرماه دست عشرت را ول کن . نمی شد دختر بیست ساله تا آخر عمر در خانه بخت اول پیوسد.

— د ، حالا دست سیمین را گرفتی. کجا می بریش؟ چه گناهی کرده ؟

— من ؟ من غلط کردم .

— خوب زهرم را به که بریزم ؟ هر که دم دستم است.

— بیگناه یا با گناه

— حسین ، مادر . دیدی گفتم حسین می افتد. بگیریش ، بگیریش .

ترقه ای در کوچه ترکید. هستی از خود پرسید:

— بچه ها از شب چهارشنبه سوری تا یوم قیامت می خواهند ترقه درکنند؟ فشفشه؟ قاشقک بزندان و در خانه ها را بکوبند؟

به مادر بزرگ نگاه کرد. اشک از گونه ها به دامنش می ریخت و هنوز پستان چپش در دستش بود. کنارش نشست و اشکهایش را

با انگشت هایش پاک کرد.

مادربزرگ چشم گشود . هستی پرسید:

– خواب می دیدی؟

– همه مرده ها آمده بودند روی پشت بام. عده مرده ها بیشتر از زنده ها بود. می خواستند مرا ببرند.

« فصل ۸ »

بیژن می راند و مامان عشی می گفت که صبح برای خانم فرخی شیرینی شیرازی خانم حکیمی را فرستاده ... یک عالمه.

به نویدی گفته شیرینی ها را بسپارد دست دایه و بگوید خانم گنجور فرستاده است. پا بگذار روی گاز و در رو و گرنه پول شیرینی ها را به عنوان عیدی ، انعام می دهد. در باغ باز بود و بیژن تا دم ساختمان راند. از پله ها که بالا می رفتند، مامان عشی گفت:

– وقتی تبریک عید را به خانم فرخی می گویی دستش را ببوس.

هستی هیچ نگفت. هدیه سلیم را در کاغذ سفیدی پیچیده بود و در کیف داشت.

در تالار پذیرایی ، خانم فرخی چادر نماز حریری بر سر ، روی یک نیمکت با روکش مخمل قهوه ای نخ نما ، نشسته بود و کنارش زنی جوانتر و کمی لاغرتر- جا برای هیچ تنابنده ی دیگری نبود - اما هر دو تنابنده جلو مامان عشی بلند شدند - بدون جک و جرثقیل - ماچ و بوسه. صد سال به این سالها. نمیری الهی عشرت ، چه شیرینی هایی. من و قدسی ، ناخنک زدیم. و قدسی گفت :

– ناخنک که چه عرض کنم مادر.

خانم فرخی گونه ی هستی را بوسید و هستی هم گونه ی او را. خانم فرخی صدا زد:

– دایه بیا عروست را ببین.

دایه از پشت میزی درآمد. روی میز دو تا بقچه باز بود. در یک بقچه ردیف چادرهای تا شده سیاه ، در بقچه دیگر ردیف چادر نمازها. دایه صورت هستی را از پیشانی تا چانه با بوسه ی تفی کرد و نگاه هستی میزهای بردستی را که پر از بشقابهای میوه و لب چین های شیرینی و ظرف های آجیل و حتی قندان های قند بود سیر کرد ، و یک جعبه دستمال کاغذی ندید.

دور تا دور تالار درندشت و چهار تا شاه نشین ها صندلی لهستانی گذاشته بودند. مامان عشی کنار قدسی نشست و هستی تمام طول تالار را پیمود و ته تالار نشست. صدای هر وکر مادرش را با قدسی می شنید ، و شنید که مادرش پرسید:

— چرا دیگر سونا نیامدی ؟ و قدسی گفت : که رفته بوده اصفهان ، دختر خواهر شوهرش نیکو را بیاورد. هستی دید که مادرش تو لب رفت.

دایه چاق نبود. اما زنی که مثل هستی روسری بر سر داشت و چای آورد ، چاق بود. قدسی بلند گفت:

— خانمها شیرینی میل بفرمایید. منزل خودتان است.

هستی به سقف نگاه کرد تا از برانداز قدسی بگریزد. چلچراغی از سقف آویخته بود ، اما نور از اینکه اندراس را منعکس می کرد ، دل چرکین می نمود. آینه کاریی های سقف دود زده - تکه هایی از آینه ها ریخته - گل و بته های گچ بری ها داغون - تقصیر از گذر زمان بود ، اما تقصیر بیشتر به گردن بخاری چدنی عظیمی بود که در گوشه اتاق می سوخت. لوله بخاری ، پنجره سرتاسری را سوراخ کرده بود و دود به خورد باغ می داد. بالای پنجره ها ختایی ها پوسیده ، شیشه هایی را که روزگاری رنگ خاص خود را داشته بوده اند ، دور زده ... تالار ، دده سیاه مطبخی تالار استاد مانی بود ، و احتمالاً هر دو خانه در یک زمان ساخته شده بود.

زن ها می آمدند . آنها که چادر سیاه بر سر داشتند ، چادر را بر می داشتند و به دست دایه می دادند . دایه یک چادر نماز روی سرشان می انداخت و بعد چادر سیاه را تا می کرد و روی ردیف چادرهای سیاه می گذاشت.

وقتی زن چاق ، آخرین استکان چای را جلو هستی گرفت ، هستی آهسته پرسید :

— دستشویی کجاست؟

— فرنگی می خواهید یا مال خودمان ؟ مال خودمان ته باغ است.

هستی فرنگی خواست و چای نخورده دنبال زن چاق راه افتاد. از آبدارخانه جنب تالار گذشتند - سماور ، جوشان - از راهرویی گذشتند که قالی کناره نه بدیدن هستی ، از سالها پیش ، رنگ باخته بود. زن چاق دری را باز کرد و کلید چراغ را زد. وان و دستشویی از سفیدی برق می زد و کاشیها سفید در هر جا و همه جا. از درزهای یک در بسته نرسیده به دستشویی نور می تراوید .

صدایی پرسید :

کیه ؟

زن چاق گفت: آقا سلیم ، منم تاجی ، یکی از مهمان ها را آورده ام.

صدای سلیم: در باغ باز است؟

-بله

هستی صورتش را شست . هدیه اش را از کیفش درآورد ، چراغ دستشویی را خاموش کرد. در را بست و به در بسته جنب حمام

زد. صدای سلیم :

- فرهاد بیا تو.

سلیم روی زمین خوابیده بود . به دیدار هستی ناگهان پا شد نشست. دست به کمرش گذاشت و گفت:

- آخ ،

هستی تحفه و کیفش را روی تخت چوبی کنار رختخواب سلیم رها کرد. تنها یک بالش روی تخت بود.

هستی گفت:

- سلام ، عیدتان مبارک. بگذارید کمکتان کنم دراز بکشید.

- نمی شود ، شما نامحرمید.

- وقتی می شود صیغه ی ازدواج خواند ، می شود صیغه خواهر برادری هم خواند.

سلیم گفت:

- آن بالش را بگذارید پشتم ، و کمک کنید. هستی همان کاری را کرد که سلیم خواسته بود.

سلیم گفت:

- تو جعبه ی دواها بگردید ، دوايي هست رویش نوشته پروفنید..

هستی دوا را پیدا کرد. سلیم گفت:

- با شکم خالی نمی شود خوردش . می شود بروید یک سیب یا یک تکه شیرینی برایم بیاورید. هستی راه افتاد .

سلیم گفت :

– عیدتان مبارک. پس به قولتان وفا کردید. دست به سوی اولین کسی که دراز کردید من بودم.

– دوستم به این زودی نمی آید.

تالار پر بود. بچه ترمه روی چادرهای سیاه بسته شده بود – بچه ی چادرنماها خالی – هستی بشقابی پر از میوه ، کارد و چنگال کنارش را که جان سالم به در برده بود از روی یکی از میزهای بردستی ، برداشت. خانم فرخی می توانست به دایه یا تاجی بگوید ، بشقاب های پر از پوست میوه و پوست تخمه و فندق را از روی میزها جمع بکند. اما خانم فرخی قلیان می کشید . هستی در آبدرخانه یک سینی کوچک و دوتا استکان چای از تاجی خواست.

در اتاق سلیم ، سینی را روی تخت چوبی گذاشت. سیبی پوست کند و با چنگال به دهان سلیم گذاشت. چشمهای سلیم گود افتاده و رنگش پریده بود.

آیا این کمر دردبازی ، مادام العمر ادامه داشت؟

دو تا تلنگر به در خورد و سلیم گفت:

– هادی بیا تو .

مرد بلند بالایی تو آمد. یک کاپشن طوسی به تن داشت ، نخورد نداشت. برادر فرخنده درفشان – فرهاد درفشان – منتها فرخنده دراز و باریک بود و برادرش چهارشانه. چشمهای فرخنده قرمز نبود. چشمهای برادرش بود. فرخنده ته ریش نداشت. برادرش داشت.

هادی – فرهاد – کیف هستی را کنار گذاشت و روی هدیه هستی نشست و خرد و خمیرش کرد. هستی به گریه افتاد. در دل گفت:

– لندهور.

سلیم پرسید :

– خواهر چرا گریه می کنی ؟

– این آقا فیبرم را داغوان کرد.

– برایت تا بخواهی فیبر می خرم.

– رویش برای تو نقاشی کرده بودم.

لندهور گفت:

– خوب ، یکی دیگر می کشید.

هستی گریان خداحافظی کرد و پرسید:

– دستشویی کجاست؟

لندهور پا شد . در بسته بالای رختخواب سلیم را باز کرد. چراغ حمام را روشن کرد.

هستی دست و رویش را شست. صبر کرد. الکی سیفون توالت را کشید. چراغ حمام را خاموش کرد ، در رو به راهرو حمام را الکی

باز و بسته کرد. کورمال آمد و روی در روکش دار توالت نشست.

صدای فرهاد :

– از کدام زن بابا ؟

منیریه ؟ ژاله ؟ سرآب سردار ؟ خوابت می آید؟

صدای سلیم :

– قرص خورده ام ، گیجم

صدای فرهاد:

– این آبجی تو چرا اشکش دم مشکش است؟

صدای سلیم :

– حساس است. می خواست بینم برایم چه کشیده ؟

صدای فرهاد:

– می شود این میوه ها را خورد؟

صدای سلیم :

– البته

سکوت

صدای فرهاد:

– کار زن گرفتنت به کجا کشید؟

صدای سلیم:

– به هیچ جا، از وقتی شایع شده که یک مرد زن بگیر پیدا شده، مادرهای دخترهای ترشیده دم بخت هجوم آورده اند، با عکس و تفصیلات.

خواهرم رفته اصفهان دختر خواهر شوهرش نیکو را آورده. سال تا سال اینجا پا نمی گذاشت، اما حالا اطراق کرده اند.

صدای فرهاد:

– دختره خوشگل است؟

صدای سلیم:

– کدام دختره؟

صدای فرهاد:

– همان نیکو.

صدای سلیم:

– بسیار زیباست. امسال دیپلم می گیرد. چادر نماز سر می کند و می آید کنار تشک من می نشیند و برایم نارنگی پوست می کند و دزدکی نگاهم می کند.

صدای خنده. صدای فرهاد:

– پس از یک نظر حلال شرعی تجاوز کرده ای؟

صدای سلیم:

– اما من متأسفانه عاشق شده ام.

– چرا متأسفانه؟

– دختری که عاشق شده ام هزار ویک عیب شرعی و عرفی دارد. از نظر عقیدتی هم درست نقطه مقابل

من است. خوشگل هم نیست. سنش هم زیاد است. ضمناً عاشق مرد دیگری هم هست.

– و لابد حامله و باگره هم هست ، حالا بیا و درستش کن. منو تو دوازده سال با هم همکلاس و

دوست بوده ایم. تو همیشه به عقل و درایت معروف بودی . می خواهی خودت را در چه هچلی بیندازی ؟

صدای سلیم :

– دست خودم نیست.

– تو آدمی نیستی که دست خودت نباشد. پا بر سر همچین عشق نامناسبی بگذار.

– تا فورتوناتا برایم چه در چنته داشته باشد...

– فورتوناتا دیگر کیست؟

– خدای سر نوشت.

هستی خسته شده بود. از خودش بازخواست می کرد:

چرا از سلیم پرسیده بود دستشویی کجاست؟ در حالی که نیم ساعت پیشش همانجا بود؟

مادربزرگ گوش می ایستاد. مامان عشی گوش می ایستاد و حالا هستی ... چرا به قول لندهور پا بر سر چنان عادت زشتی نمی

گذاشت؟ روی در روکش دار توالت نشسته. دلزده ، می اندیشید :

از دروان مرد سالاری بیشتر زنها گوش ایستاده اند ، دروغ گفته اند ، تحمل کرده اند ، مدارا کرده اند ، چرا که راهی به جمع جدی

مردها نداشته اند . چرا هیچ وقت خونشان به جوش نیامده ؟ چرا هستی پا نمی شود در حمام را باز نمی کند و تف تو روی لندهور

نمی اندازد؟ زن نویی که می خواهد بشود همین است؟ آیا از هول حلیم تو دیگ افتاده ؟ آیا وسوسه مال و منال سلیم او را به این

روز نینداخته ؟ اگر یک تیغ ژیلت وجود می داشت جا داشت که هاراگیری بکند. اما یک ماشین ریش تراشی برقی روی طبقه بالای

دستشویی دیده بود. سلیم که ریش داشت – ریشهای خرمایی – اندیشید:

مگر مردها دروغ نمی گویند؟ مگر سلیم " شرعی و عرفی " هستی را آبجی خود جا نزد؟

زنها از ترس مردها دروغ می گویند . مردها از ترس کی دروغ می گویند؟

ای بابا ، دنیا مخصوصاً در این سر جهان خراب بوده ، آدم سالم و طبیعی کسی بوده که نقاب محکمتری بر چهره داشته باشد... با این حال مردها جوشیان شماره یک بوده اند و حق داشته اند که جوش بیاورند و وقتی کسی جوش بیاورد سر می رود. و زنها شوربان شماره دو بوده اند که فقط بایستی شور بزنند. باید می رفت و سلیم آب زیرکاه را فراموش می کرد. مردی که عاشق است این همه عیب در معشوق نمی بیند. ... تا نیمه راه حمام را رفته بود ... اما نام هیتی از زبان لندهور میخکوبش کرد.

-من و فیروز یک بمب ساعتی تو ماشین هیتی کار گذاشته بودیم . دخترش آمد عقب ماشین نشست. لباس قلمکار پوشیده بود. زنگوله شتر به کمر بندش آویخته بود ... موهایش عین گلابتون ... چقدر ملوس ، دلم سوخت. در ماشین را باز کردم و داد زدم فرار کن. فرار کن. و چون دختره پا نمی شد ، دستش را کشیدم و از ماشین درش آوردم. راننده در کاپوت را بست. به راننده گفتم : بزن به چاک ، بمب تو ماشینه . هیتی هم آمد راننده به او گفت. فرار کردم ... چه انفجاری ...

صدای سلیم :

- این هیتی مستشار نظامی است؟

- نه مستشار فرهنگی است . مکث

صدای فرهاد :

- چند شب می توانم، اینجا بمانم؟

- البته

صدای فرهاد :

- لو رفته ایم ، فرخنده را مشهد گذاشتم و من و فیروز آمدیم ، به تو تلفن کردم ...

هستی کورمال خود را به در روکش دار توالت رسانید و نشست. حالا که فرخنده ، " درخت چکنم " همکلاسی هستی ، از سیاست سر درآورده دیگر هستی نمی تواند از جایش جم بخورد.

صدای فرهاد:

- یک روز با کانونی ها رفته بودم کوه سنگی - دکتر شریعتی مدام عقب می ماند. من برگشتم و گفتم دکتر چرا نمی آیی ؟ غریبه

ای آمد به طرفم. پرسید : شما فرهاد درفشان نیستید؟ گفتم نه. پرسید اسم مستر هیتی به گوشتان خورده ؟ گفتم نه ، مگر چطور

؟ دکتر شریعتی به ما رسیده بود ، پرسید : هادی قضیه چیست؟ گفتم هیچی بابا . یکبار دیگر آن غریبه را در صحن امام رضا دیدیم . داشتیم به پیش نمازی آقا شیخ سعید

نماز می خواندیم. بکتاش مست مست بود. مهر نداشت مهر جلو مرا برداشت ، دو نیمه کرد و یک نیمه را گذاشت جلو خودش و نیمه دیگر را جلو من. دکتر شریعتی آمد به طرف بکتاش و گفت: تا به چنگ جمعیت نیفتاده ای از صف نماز گزاران بیا بیرون. باز همان مردک غریبه را دیدم . به گمانم قضیه باغشاه را هم می داند . یادت است؟ منو فیروز یک ساواکی را که دنبلمان کرده بود ، پشت باغشاه نیمه خفه کردیم . مردک در بیمارستان شهربانی مرد.

سکوت

صدای فرهاد :

— خیلی خسته ام سلیم. بیا یک کاری بکنیم . تو آبجی ات را بده به من و از خر شیطان بیا پایین ، و فرخنده را بگیر. هر دومان زن می گیریم. بچه دار می شویم ... گلکاری می کنیم ... کتاب می خوانیم ، می رویم افجه بیل می زنیم ...

صدای سلیم :

از چه چیز خواهرم خوشتر آمده ؟

— از حالت چشمهایش ... وقتی گریه کرد ، دلم می خواست پا شوم و اشکهایش را ماچ کنم ، بلیسم .

صدای سلیم :

— خواهرم عینک لازم دارد ، تمام قوایش را در چشمهایش متمرکز می کند تا خوب ببیند. آن وقت چشمهایش شبیه چشمهای کسی می شود که به او وحی شده.

صدای ذهن هستی : ای سلیم نابکار ، حتی خودم نمی دانستم چشمهایم چه حالتی دارد؟

صدای فرهاد :

— زنگ بزنی خواهرت بیاید با او دو کلمه حرف بزنی ، دلم باز شود.

— خواهرم تا حالا رفته . شوهر و دو تا بچه دارد.

صدای فرهاد :

– اقل کم تو فرخنده را بگیر.

– یادت است اولین دختری که دیدم فرخنده بود.

صدای فرهاد :

– که نپسندیدی . کاش کسی پیدا می شد و فرخنده را می گرفت.

صدای سلیم :

– و خانواده را از شرش راحت می کرد.

صدای فرهاد :

– نه ، خودش را از شر خودش خلاص می کرد.

مکت

– تو یک عکس چه گوارا نداری ؟ یک عکس بزرگ که سیگار برگ لبش باشد؟

صدای سلیم :

– سیگار برگ هاوانا ، برای چه می خواهی ؟

– می خواهم نگاهش کنم.

هستی ندانست چه می کنند که حرفی نمی زدند. صدای راه رفتن و بگذار و بردار می آمد. آیا دنبال عکس چه گوارا می گشتند؟

صدای خش خش کاغذ که می آمد. نکند لندهور به دستشویی بیاید. اگر با هستی روبرو بشود چه می کند؟ خفه اش نمی کند؟ به

قول مادر بزرگ انگار بچه گربه ای سر دل چنگ می زد ، انگار یک جارو را در آب یخ فرو کرده بودند و به تیره پشتش می

کشیدند.

صدای فرهاد :

– فعلا ده تا عکس . آقا شیخ سعید گفت اول از زاغه ها شروع کنیم . می دانی سلیم ، مبارزه مسلحانه را باید یاد گرفت. سر خود

نمی شود ، به موقعش می روم پیش فلسطینی ها.

صدای سلیم :

– یک زن فلسطینی هم بستان.

... فرهاد همه چیز را تعریف کرد که ... هیچ وقت همه شان یکجا جمع نمی شده اند ... که در خفا و در خانه رفقای مشهدی ده

بیست نفری جمع می شده اند ... که یک شب در خانه چراغ مزنیان چهل پنجاه نفری آمده بوده اند.

... بله ، از ائتلاف هم حرف زده بودند. آقا شیخ سعید گفته بود :

غضب ذاتی انسان است. در حیوان هم هست. چنانکه گلها هم خار دارند.

و بکتاش گفته بود انسان زود خشم است و همیشه با عقل عمل نمی کند . حیوان سیر که شد دیگر شکار نمی کند ، اما انسان می

کند و ...

هستی می خواست از تله ای که خودش برای خود درست کرده بود در بیاید. خسته شده بود و دیگر درست گوش نمی داد. دلش

شور می زد که نکند بیژن به دنبالشان آمده باشد. حالا مادرش و خانم فرخی و دایه و تاجی صدایش بززند. حدس می زد بکتاش

کسی جز مراد نیست. اما آیا مرضیه اسم مستعار

فرخنده نبود ؟ نه ، فرخنده همچین شعوری نداشت که به مبارزه ی جبهه ای ضد استعماری عقیده پیدا کرده باشد. شاید هم

تازگی ها چنان شعوری پیدا کرده. هستی مدتها بود که فرخنده را ندیده بود.

صدای فرهاد :

– زنگ بزنی یک لیوان چای برام بیاورند.

صدای زنگ شنیده شد ، اگر لندهور چای می خورد که آمدنش به دستشویی حتمی بود . هستی دست به دیوار گرفت و خودش را

به پشت در اصلی در راهرو رسانید و دستگیره در را در دست گرفت و منتظر تاجی ماند.

صدای سلیم :

– خوب می گفتی

– چه می گفتم؟

– از گروه حرف می زدی

و فرهاد از بکتاش گفت و که به آسانی رکاب نمی داد ، به آقا شیخ سعید گفته بود که به شما کمک کنیم تا به قدرت برسید و بعد ما را کنار بگذارید ...

و اینکه بکتاش به تقدم کار سیاسی به کار نظامی عقیده داشت ... اما رفیقش مرتضی می گفته که نیروی چریکی مطفه حزب است ... می گفته : نیروی چریکی می تواند نیروی انقلابی توده ها را به حرکت دریاورد... می گفته باید ملت را از گنداب روشنفکری خلاص کرد... افسانه ثبات و جزیره ثبات را رسوا کرد. و آقا شیخ سعید گفته بود: آی قربان دهنهت .

هستی تصمیم گرفت در حمام را باز کند و چراغ حمام را روشن کند و شیر آب را ... خوب یک مهمان دیگر به دستشویی آمده ... اما سلیم حتما می پرسید: کیه ؟ مگر بار اول که خودش را به چنین زندان تاریکی انداخت نپرسید؟

در زده شد. صدای تاجی :

– آقا سلیم چه فرمایشی دارید؟

فرهاد دستور چای و نان و پنیر داد. کاش سلیم از تاجی می خواست که برود و تو و بشقاب پوست میوه و استکان ها چای را ببرد. اما سلیم نخواست و هستی کفری شده بود.

صدای سلیم :

– منم به مبارزه مسلحانه اعتقاد ندارم. مبارزه مسلحانه امکان دموکراسی را از بین می برد تا وقتی مخفی است ... و مبارزه مسلحانه ناگزیر مخفی است.

صدای فرهاد :

– بین سلیم جان. دیگر حزب بازی فایده ندارد. چقدر به کارگران و دهقانها بگوییم بدبختند؟ مگر خودشان

نمی دانند؟ چقدر بگوییم ما خوشبختان می کنیم ؟ به ما اعتماد ندارند تنها به آخوند اعتماد دارند. یکبار آقا شیخ سعید منبر رفت نمی دانی چه اشکی از مردم گرفت. حتی بکتاش و مرا به گریه انداخت.

–چه گفت؟

– از جنگ در راه خدا یعنی جهاد و شهادت حرف زد. و این طور تماش کرد که ما وراث مکتب خون و شهادت هستیم و شهید

کسی است که در جهاد کشته می شود... که حق را شهود کرده در راه حق کشته شده .. شهید یعنی حاکم بر دنیا .. و آخرش زد به صحرای کربلا و از جابر بن عبدالله انصاری حرف زد که احرام بست و به کربلا آمد و خطاب به سرور شهیدان امام حسین فریاد برآورد: تو وارث آدمی ، تو وارث انبیایی ، تو محلد و خارج از دین نبودی.

– صدای سلیم : از مهدویت انقلابی حرفی نزد؟

– نه

– گفته بودم به مهدویت انقلابی تکیه بکند.

– نکرد. اما دکتر شریعتی یک شب در خانه نعمت از مهدویت انقلابی حرف زد. از فقه اکبر و فقه اصغر هم حرف زد. گفت فقه اکبر اساس فلسفه اسلامی است که از ابوحنیفه شروع می شود و فقه اصغر شریعت ... این چای خانه شما از چال چینه در می آید؟
صدای سلیم:

– لابد نان نبود . یا پنیر نبود . تو این خانه همیشه یک چیزی نیست . اگر دختری که گفتم دوستش دارم زنم بشود ، این خانه را خانه می کند.

صدای لندهور :

– دختری که عاشق مرد دیگری است به مفت نمی ارزد دست به جیب مبارک بکن و یک نوکر و یا پیشکار لایق بگیر.

صدای سلیم :

– می توانم او را رام بکنم . مثل موم ...

صدای فرهاد:

– اگر او ترا رام کرد چی ؟

صدای سلیم :

– اگر حق با او باشد بگذار او رامم بکند.

صدای فرهاد:

– بین سلیم ، از انگلیس که آمدی ، همه اش اصول دین تحویلیمان دادی. حالا می توانی بزنی زیرش ؟

صدای سلیم :

– نه ، او را متقاعد می کنم که غیر از راه دین راهی نیست. چرا که روشنفکر انقلابی که سرچشمه آگاهی سیاسی و عصب جامعه است با توده های مردم ارتباط مستقیم ندارد.

صدای ذهن هستی : کدام روشنفکر انقلابی ؟ کدام توده های مردم ؟ یک مشت شبه روشنفکر به جان هم افتاده اید ... و توده های مردم که "هر" را از "بر" نمی دانند. و تو سلیم که فکر می کردم مرا به یک ساحل دور ، به یک وادی ایمن می بری ، یک پهلوان پنبه ، یک دن کیشوت بیشتر نیستی. گرفته ای خوابیده ای ، ضمن آنکه بیشتر آتش ها از گور تو بر می خیزد. اما خودت زن گرفتن را بهانه کرده ای و دم به تله نمی دهی. از عشق دم می زنی و می خواهی مرا مثل موم در دستت نرم بکنی . صحت خواب. باز همان مراد به قول مادرم

خل و چل – مراد بی غل و غش – مرادی که دستش روست. خدا را شکر که لندهور، فیبری که رویش چشم های ترا کشیده بودم خرد و خاکشیر کرد. اما ادامه حرفهای سلیم نگذاشت کاری بکند که بعد پشیمان بشود. اگر غرض سرنگونی حکومت دست نشانده است که ستون فقراتش مستشاران نظامی و فرهنگی امریکاست بایستی بر اساس تئوری های قرص و محکم عمل کرد. بایستی با تحلیل همه جانبه از شرایط اجتماعی و اقتصادی و دینی و سیاسی یک نظام فکری معقول بنا نهاد.

همزمان با باز شدن در اتاق سلیم به وسیله تاجی ، هستی در حمام را باز کرد و گریخت. خودش را به مادرش رساند و کنارش کز کرد. مادرش گفت:

– چقدر رنگت پریده ، برزخی ؟

– نه

– تحویل نگرفت؟

– مهمان داشت .

مامان عشی را که رساندند ، هستی از بیژن پرسید که وقت دارد ، و بله را که شنید ، خواست که با هم بروند پارک ساعی قدم بزنند یا بروند دربند در قهوه خانه ای چای بخورند ، پژو سفید مثل قرقی می رفت ، نرسیده به چهار راه پهلوی بیژن پرسید:

– از کدام راه بورم ؟

– مستقیم

در پارک ساعی قفل بود. خیابان پهلوی خلوت بود و بیژن سرعت گرفت. در پارک بعدی هم پرنده پر نمی زد. از مقابل فروشگاه

کوروش گذشتند و بیژن نام فروشگاه را پرسید و هستی جواب داد:

– فروشگاه "هر کس انگلیسی می داند وارد شود". بیژن خندید.

– همیشه همینطور خلوت است؟

– نه بابا، ترافیک تهران و شمیران رو دست ندارد. تهران از نظر آلودگی هوا از شهرهای مهم جهان است. اما نزدیک یک میلیون

نفر به مسافرت رفته اند. شمال یا جنوب.

کسی به شرق و غرب نمی رود؟

– چرا مشهد اولین شهر توریستی ایران است و اصفهان دوم.

بیژن گفت:

– خانم معلم اجازه است؟

– تو پرسیدی منم جواب دادم. حالا من می پرسم از آمریکا بگو.

– برایت که گفتم اول احساس بی ریشگی و بی هویتی می کردم بعد آنقدر دور و بر خودم را با کتابهای فارسی و سنتهای خودمان

شلوغ کردم تا غربت گریزی کرده باشم.

– غربت گریزی، چه کلمه جذابی.

– ما اینیم

– چه کتابهایی می خواندی؟

– همه جور کتاب، یا پدرم می فرستاد یا کتابهای مبادله ای.

– کتابهای مبادله ای؟

– یک پروفیسور ایرانی که برق فشار قوی شیکاگو را کشیده، مبادله کتابهای فارسی را میان دانشجویان باب کرده.

– ما ملت باهوش سیه روزی هستیم. در وطن خود غریبیم ، مگر برویم آمریکا و برق فشار قوی بکشیم .

سکوت . بیژن چه چراغ راهنما سبز بود و چه نبود ، می گذشت . تا حال که پلیس ندیده بودند.

بیژن به حرف آمد :

– هستی ، از اینجور ادبیاتی که اخیراً در ایران مد شده دلخورم. شعر آنقدر مبهم است که بایستی از رمل و اصطراب کمک بگیری

و نثر ... همه اش چرک و خون و لجن. چقدر خوب درباره گداها و

آسمان جلها می نویسند.

هستی گفت:

– علت تمثیلی بودن و استعاره ای بودن ادبیات ، یکی سانسور است ، و علت اینکه درباره ی

آسمان جل ها می نویسند این است که هیچ کس به فکر آنها نیست ، بدبختانه آنها نه سواد دارند و نه پول و نه آگاهی سیاسی و

اجتماعی .

یک سگ ، معلوم نبود از کجا ، جلو ماشین ظاهر شد و بیژن محکم ترمز کرد ، و بوق زد. اما سگ به بیژن نگاه می کرد و جم نمی

خورد. ناگزیر از دست چپ سگ گذشت. انحراف به چپ.

بیژن سیگاری به لب گذاشت و فندک را تو زد و گفت :

– عجیب است.

چی عجیب است؟

– تو هم مثل همه آنهایی که تا حالا دیده ام سیاسی شده ای ، همه چیز تا آنجا که در این ده روز دیده ام

الگوی مسخره ای است از یک چیز واقعی . پدرم می گوید هر چه زودتر بروم و در حزب شاه اسم بنویسم.

می گویم پدر حزب قلابی است. مجلس قلابی است...

– پدرت برایت خواب های طلایی دیده ، چندی که در اینجا ماندی این خواب ها تعبیر می شود.

بیژن گفت که پدرش نوستالژی اشرافیت دارد. هر روز صبح می آید به اتاق خواب بیژن – بیژن از زیر

چشم می پایدش – مدتها پسرش ، اولاد ارشدش ، تخم چشمش را نگاه می کند. پانصد تومان روی میز کنار تخت می گذارد. می

خواهد هاید دختر معدل السلطنه را برایش بگیرد. وقتی جشن عروسی را برای شنوندگان مجسم می کند ، شنونده از تخیل و آرزوهای او مسحور می شود: که عروس و داماد با کالسکه می آیند هتل هیلتون ، چهار تا فانوس کش با لاله های قرمز در دو طرف کالسکه ... لباس قرمز با سر آستین های زری دوزی شده تنشان ... تمام کله گنده های تهران حاضر و ناظر و انگشت به دهان. در سالن هتل چادر زده اند ... عروس و داماد می روند تو چادر - داماد عین شاه می رود - تازه شعر هم می خواند : شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست. اما فعلا زفاف بماند برای سر فرصت. چند تا قفس با کبوترهای سفید دور و بر چادر ... یکی از لاله بدستهای سابق - چونکه دیگر لاله به دستش نیست - پنجره را باز بکند. حالا نوبت عروس است که چادر در بیاورد ، کبوترها را یکی یکی آزاد بکند ...

خندید و گفت :

- و لابد کبوترها از ترسشان لباس عروس را پر از فضله بکنند. و پرسید : همه یک چیزشان نمی شود؟

هستی گفت:

- اگر اشرافیت از ریشه شرف باشد ، خوب چیزی است ، منتها اشرافیت هم در اینجا تغییر معنا داده. اشرافیت تهران یعنی بریز و پاش و مصرف بی رویه برای خودنمایی.

بیژن خندان گفت:

- خانم معلم ، چه عیبی دارد آدم یک ربدشامبر نرم ابریشمی تنش باشد ، یک دمپایی هم پایش . بنشیند کنار یک بخاری دیواری ، یک جام نوشیدنی خنک هم دم دستش . یک موسیقی ملایم هم بشنود و فکر کند که چه می شود کرد؟

- می بینی که ویروس سیاست به تو هم سرایت کرده.

- همه این ها را به خاطر تو گفتم که بخندی که نخندیدی . باور کن بسکه از حکومت دست نشانده ، حکومت وابسته و بورژوازی کمپرادور حرف شنیده ام ، نزدیک است بالا بیاورم. همه سیاسیند یا حداقل دانش سیاسی و حداکثر صدور احکام سیاسی.

بیژن ، ماشین را میدان در بند نگه داشت. پیاده شدند. درهای ماشین را قفل کرد. امتحان کرد. دست زیر بغل هستی گذاشت و به راه افتاد.

از پله ها بالا رفتند و در کافه ی پارک نو پشت میزی نشستند . هستی یک لیوان چای خواست ، بیژن سیگاری آتش زد و شیر و کاکائو خواست ، سیگار را تا نیمه کشید و خاموش کرد. در سالن کافه با وجود تمیزی و گرمایش ، تنها چند پاسبان پشت میزها نشسته بودند.

هستی گفت:

– تو سیگار نمی کشی . سیگار حرام می کنی .

بیژن کف دستش را جلو هستی گرفت و چشمهایش را بست و گفت:

– هستی ، من گدای عشق توام ، یک بوس بده براه خدا.

هستی جا خورد. راست نشست و گفت :

از این شوخی ها نداشتیم .

– باور کن خواستم از این حالت مرغ غم که به خودت گرفته ای درت بیاورم. به من بگو شاید بتوانم کمکت بکنم ، از خواستگارت

سرخوردی ؟

– نمی دانم ، کم دیدمش ، مهمان داشت.

– مهمانش ترا رنجاند؟

– نمی خواهم حرفش را بزنم .

یک بر دختر و پسر جوان به کافه هجوم آوردند. صدای خنده شان کافه را پر کرد. گونه ها گل انداخته ، چشمها درخشان. هستی

با حسرک نگاهشان کرد. در دل خواند : جوانی ، من از کودکی یاد دارم و تازه چه جور کودکی؟ همه اش با کشته ی پدر زندگی

کردیم و یک پایمان را مادر بزرگ کشید و پای دیگرمان را مادر.

بیژن گفت:

– از سلسله پیشدادیان خوشم می آید.

اما هستی نخندید. سلسله مقدر او سلسله اشکانیان بود. آخر هستی وقتی به حرف آمده بوده ، اولین کلمه ای که بر زبان آورده بود

، کلمه " آخ " بود.

بیژن کوشش خود را کرد:

– بگذار از یک تجربه ام در آمریکا برایت بگویم: من صبحها دو دقیقه دیر سر کلاس می رفتم. آلیس معلم انگلیسیم یک روز

گفت:

– بیژن، خوبست از خانه تنبلی و بی انضباطی به خانه زرنگی و انضباط اسباب کسی بکنی. گفتم: چشم. فردا یک دقیقه دیر رفتم،

پرسید: مگر اسباب کشی نکردی؟ گفتم: خانم یک تکه اسبابم جا مانده بود، امروز صبح رفتم و آوردم.

و جون هستی حتی لخدند نزد، بیژن گفت:

– همه دانشجوها زدند زیر خنده

و پرسید:

– هستی می خواهم بدانم که خدا این نشانه ها را برای چی به تو داده؟

– که بار زندگی را به دوش بکشم.

– نه دختر، برای آنکه بالا بیندازی، سخت نگیر، یک کار بگویم می کنی؟

– بگو.

– و وقتی تنها هستی بلند بلند بخند، کم کم خندیدن را یاد می گیری.

– آن وقت می گویند دیوانه شده ام

– کی می گوید؟ تو در تنهایت می خندی.

– به تنهایی نمی شود خندید.

– یک کار دیگر... وقتی مثل امروز غصه داری، در دلت یک آهنگ شاد زمزمه کن.

هستی به یاد آورد که اولین حقوقی که به دستش آمد، خواسته بود یک رادیو بخرد و به جایش یک چراغ علاء الدین خریده بود.

یادش آمد که یک بار ناپرهیزی کرده بود و خواسته بود یک گلدان گل بخرد. گل اشک نظرش را جلب کرده بود. گل اشک، دو

تا لاله واژگون، بر ساقه ای بلند، انگار دو قطره اشک خونین از برگها ریخته.

در برگشتن، از پارک وی آمدند. کاجها سرسبز، توری ها هنوز درنیامده اما تر و تازه، جاده هموار، بوی بهار. بیژن گفت:

– تهران بسیار وسیع شده. جا به جا ساختمانهای زیبا ساخته شده ، منتها نمایشگاهی شده از معماری اروپا و امریکا.

هستی گفت:

– یک همدوره ای دارم که منهدس معمار است.

– چی ساخته ؟

– او هم از سیاست سر درآورده.

– فاجعه

– توصیفی که او درباره تهران می کند جالب است. می خواهی برایت بگویم؟

– یقیناً

هستی گفت:

– می گوید تهران یک شهر خاکستری یا قهوه ای است. شبیه کتابخانه ای است پر از کتابهای پراکنده فهرست نشده. نه فهرست الفبایی دارد و نه فهرست موضوعی. در این کتابخانه گل و گشاد از صور قبیحه و الفیه و شلیفه و عاق والدین و امیر ارسلان گرفته تا کتابهای فلسفی و عرفانی و دیوان حافظ و مولوی و قرآن کریم ریخته شده. می گوید شهر مرکزیت ندارد. هیچ چیزش جای خودش نیست. خانه ها و آب انبارها خراب شده ، جایش پاساژ و انبار کالا ساخته اند ... شهر دیوارهای بلند ... در کل ، تهران عین مردمی است که در آن زندگی می کنند.

بیژن گفت : پشت دیوارهای بلند که زیباییها هست. اما نمای شهر ... اگر گنبدها و منارهای مسجدها را با کاشی کاریهای شاد و خوشرنگ زینت می دادند یا سر در خانه ها ...

هستی کلام بیژن را قطع کرد:

– تهران پیرزن زشت آبله رویی است که با هیچ سرخاب و سفیدآبی نمی شود چاله چوله هایش را قشنگ کرد.

– خیلی پیر نیست ، بعد هم ... شهر سرسبزی شده .

از کنار تانکر آبی که شلنگ آب پای کاج ها و توری ها رها کرده بود گذشتند. چراغ های دو طرف شاهراه ، با دست و دلبازی حتی تپه چپشان را روشن کرده بود.

کاج ها نورس تپه ، نوید سرسبزی آینده را در برداشت. نوید جنگل کوچک صنوبر ، آیا تهران شهر کاج و صنوبر نبود؟ آیا تهران زن میانسال متشخصی نبود؟

بیژن گفت: به گمانم تپه سیخی یا تپه سیخی همین تپه باشد . نه ؟

— اولین بار است که اسمش به گوشم می خورد.

بیژن به راهنمایی هستی به یک خیابان فرعی به موازات تپه پیچید. بالا رفت — پایین آمد — عقب رفت — جلو رفت — به راست — به چپ — مستقیم — پیچ — پیچ — سرازیری — سربالایی — عاقبت توقف کرد. دست روی فرمان زد و گفت :

— حالا به کلی گم شدیم.

عابری به کوره راهی هدایتشان کرد که پس از گذر از آن جلو کاخ جوانان در جاده قدیم شمیران سر در آوردند.

روبروی حسینیه ارشاد بودند. بیژن سیگاری آتش زد و از چند و چون آن بنای گنبددار و ماموریت و رسالتش پرسید: و هستی از سخنرانیهای دکتر شریعتی گفت و از جمعیت زیادی که گرد می آمدند و از اینکه امامت و شهادت و مهدویت انقلابی را مطرح می کند.

بیژن گفت که کتابی زیر عنوان مهدویت انقلابی همین آخری ها خوانده است که نویسنده اش اهل کنیا بوده ... اسم نویسنده یادش نبود. و سیگارش را تا ته کشید.

«فصل ۹»

مراد که آمده بود ، برای مادر بزرگ جانماز و مهر و تسبیح و زعفران و نبات آورده بود. مادر بزرگ را بغل زد ، روی موهای سفیدش را بوسید . بعد یک فیروزه دشت که زنجیر مطلا داشت گردن هستی کرد. بعد در هوا چرخاندش. جلو توران خانم بلوز پشمی خود را از تن در آورد، هستی متوجه شده بود که چشمهای مراد دیگر در چشمخانه نمی دود. چشمهایش گاه به نقطه دوری خیره می شود و یک کلام درباره گرسنگان بیافرا و هند و مصرف اسلحه و فانتوم و نفت و خلیج و اختناق و شکنجه حرف نمی زند.

بعد هستی را به گردش برد با اتوبوس . چهارراه پهلوی پیاده شدند. کنار بساط گسترده یک زن هندی در پیاده رو ایستادند. زن ساری به برداشت الگو هم . اما پیر بود. داد میزد :

روغن مار ، روغن نارگیل ، قرص پنهانی امراض ، قرص کم زوری. هستی پرسید :

– پنهانی امراض یعنی بیماری عشق ؟

مراد گفت:

– نه ، امراض مقاربتی. نرم نرمک تا پارک ساعی رفته بودند. پارک ساعی هنوز بسته بود. برگشته بودند . دم جگرکی جگر خوردند ، در یک کافه نشستند ، مراد سیگار هم نکشید. بعد هستی را به سینما برد. بلیط از بازار آزاد خرید ، فیلم از جری لوئیس بود . جری لوئیس همچین فارسی خرف می زد که انگار از ناف پاقاپوق سر درآورده. بعد رفته بودند فیلم جان وین در سینمایی کمابیش مقابل – جان وین که در فارسی حرف زدن دست تمام داش ها و لات های تهران را از پشت بسته بود ... و وقتی جان وین خوانده بود:

امشب شب مهتاب عزیزم را می خوام ...

هستی و مراد از خنده روده بر شدند. و هستی یک آن به فکر سلیم یا بیژن نیفتاده بود. برگشتن نه اتوبوس بود نه تاکسی ، پیاده آمدند. می شد هستی موضوع ازدواج را مطرح بکند ، پرسید :

– مشهد چه می کردی ؟

مراد گفت:

– صبحها سیر آفاق و انفس و شبها نشخوار خاطراتی که از تو داشتم. هستی پرسید:

– چه خاطراتی ؟

– خاطرات روز اول آشنایی مان. خاطرات سفر سریع ، خاطرات آن جلسات کذایی فرهنگ و هنر . هستی گفت:

– بیا با هم ازدواج کنیم تا کل همدیگر را داشته باشیم.

مراد به فکر فرو رفت. نزدیکیهای خانه گفت:

– مگر دیوانه ای ؟ خیال کن ازدواج کرده ایم . ما که از هر زن و شوهری به هم نزدیکتریم.

هستی دیگر اصرار نکرد. تنها گفت:

– یک روز بیا اداره برویم با هم ناهار بخوریم.

سرزبانش بود که بگوید: آن روز جواب مرا بده، اما نتوانست. عوضش آن شب تا دم دم‌های صبح خواب به چشمش نیامد. فکر می‌کرد چرا مراد عوض شده؟ آیا در مشهد از سیاست سرخورده؟ آیا به قول زن استاد مانی با سیاست ازدواج کرده، دیگری نیازی به هیچ‌گونه ازدواجی ندارد.

مغز هستی کتابخانه‌ی مرتبی نبود تا دست درازبکند و از قفسه‌های ذهنش هر خاطره‌ای را که بخواهد بیرون بکشد. شاید مغزش شبیه کامپیوتر بود اما خودش متعلق به دوره کامپیوتر نبود. تنها درسهای استاد مانی و سیمین، جزوه‌های مرتب ذهنش بودند، چرا که در کلاسهای این دو، هم یادداشت برمی‌داشت و هم امتحان می‌داد. خواستش این بود که همیشه از هر دوشان "الف" بگیرد. اصلاً باب آشناییش با سیمین این طور شروع شده بود که سیمین در نیمسال دوم پرسیده بوده که:

– هستی نوریان کیست؟

و او بلند شده بود – با قلبی که تند می‌زد – سیمین گفته بود:

– عجب خوب نوشته بودی، بچه تو، تو این دنیا یک چیزی می‌شوی.

سیمین وراج بود. و هست، اضافه کرده بود:

– در این دنیا تا زنده ام چشمم دنبال تو هست بینم به کجا می‌رسی؟ به شرطی که خودت را فرسوده و تباه نکنی.

هستی از خود می‌پرسید:

– آیا دارم خودم را فرسوده و تباه می‌کنم؟ آیا این راه که می‌روم به ترکستان است؟ آیا سازهایی که سلیم و مراد می‌زنند ساز

چپ است؟ چپ اندر قیچی؟ چطور است هر دو را رها کنم و از بیژن راه‌شانه بالا انداختن را یاد بگیرم و در تنهایی و به تنهایی

خندیدن را تمرین بکنم، اما نه، مراد از تمام سلیم‌های دنیا به او نزدیکتر بود. دستهای سرد مراد را در دست می‌گرفت و با دو

دستش آنقدر مالششان می‌داد تا گرم می‌شد.

آن روز که برف می‌آمد، دانشجویان پسر دانشکده حقوق با گلوله‌های برفی به دخترهای دانشکده هنرهای زیبا حمله کردند.

یکیشان هستی را بغل زد و یک گلوله برف در شکاف یقه پیراهنش انداخت و خواست ببوسدش ، هستی تقلا کرد و پایش لغزید و به زمین افتاد. گلوله های برف از هر طرف باریدن گرفت. پسری دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد. پسر ، برفها را از پالتو هستی تکاند. هستی پایش درد می کرد. گفت نکند پایم شکسته باشد. پسر گفت :
 - آنقدر نازاری نباشید.

هستی به پسر تکیه داد ، پسر به کارگاه رشته معماری بردش. روی چهارپایه ای نشاندش. برایش قهوه درست کرد. صفحه نکتورن شوپن را روی گرام گذاشت. پسر خودش گفت که نکتورن شوپن است. پسر روی زمین نشست و کفش هستی را از پایش درآورد و به قوزک پایش دست کشید.

گفت نترسید : پایتان نشکسته.

هستی پرسید: مگر شما شکسته بند هستید؟

پسر خندید و گفت: نه ، مرا می گویند مراد پاکدل .

هستی گفت: مرا هم می گویند هستی نوریان.

پسر گفت: انتقام می گیریم. پسرهای دانشکده را جمع می کنیم و به دخترهای حقوق حمله می کنیم .

شاید همان روز بود که مهر هم را به دل گرفتند. شاید هم نبود . هر چه بود حالا دیگر این مهر از دل زدودنی نبود. نبود . نبود.

سهرودی چه گفته بود ؟

گفته بود: ، سپهسالار عشق در دل خیمه می زند.

هستی بارها رساله فی حقیقه العشق سهروردی را خوانده بود. به همت منشیش فخری که آن را برایش فتوکپی کرده بود. شاید

سهروردی نمی خواسته مطالبی را بگوید که هستی برداشت کرده بود. برداشت هستی این بود که عشق بزرگترین راز آفرینش

است - که عشق آزاد کننده است - که عشق

تمرکز می دهد. با حزن هم قرین است. هر چند دلبستگی گزندهای خود را همراه داشته باشد.

... آن روز در جلسه شورای آفرینش هنری مراد نیامده بود. هستی و استاد مانی دست به یکی کرده بودند و تصویب عضویت مراد

را به شورا قبولانده بودند. استاد عیسی و دکتر زندی مخالف بودند. استاد مانی اولی را بی سجه توصیف می کرد و احتمال می داد

دومی عضو ساواک باشد. و هستی یقین داشت. همیشه و همه جا یکی از دکتر زندی های با عینک و یا بی عینک حضور داشت. دکتر زندی شورای آفرینش هنری عینک داشت. هستی حتی کارتش را دیده بود. یک روز که دستمالش را از جیب در می آورد کارت با دستمال درآمد و افتاد روی زمین، اما دستمال نیفتاد. هستی خم شد و کارت را از زیر میز برداشت. "نخست وزیری" و چشمش به اسم مستعار زندی افتاد: "نجابت". کارت را جلو نجابت گذاشت. نجابت از پشت عینک خیره به هستی

نگاه کرد: "نگاه" اگر بروز بدهی وای به حالت.

.... هستی دلش شور می زد و با خود می گفت:

— ای مراد بی کله چرا نمی آیی؟

هستی می اندیشید نکند مراد را گرفته باشند. آخر، روز بحث درباره به مسابقه گذاشتن نقش های بهترین قالی، زری دوزی و خاتم و ... مراد هر چه از دهنش درآمد بود گفته بود. گفته بود باز کدامشان می خواهد عروسی بکند که در فکر جهیزیه اش هستند؟ باز اردشیر خان آمده که بهترین ها را ببرد امریکا و به سناتورهای امریکایی و الیزابت تایلور یادگاری بدهد؟ خاویار که کافی نیست، می خورند، یادشان می رود. استاد عیسی گفته بود: نه آقا می گذاریم در موزه کمال المک. دکتر زندی یادداشت برداشته بود، استاد مانی گفته بود: ای جوان شیرخام خورده.

هزار جور خیال به ذهن هستی هجوم آورده بود. دست آخر خودش را آرام کرد که خوب، لابد دارد در اتاقک زیر شیروانی خانه پدری یک تمام رخ خیالی از من می کشد. یک نیم رخ از من کشید که گمش کردم. خوب شاید دارد نقشی از مردم جلنبر که دوستشان دارد می کشد. مردم آس و پاسی که هیچ وقت پا به نمایشگاه نقاشی نمی گذارند و نو دولتیان هم که پا می گذارند در خانه هایشان جایی برای آویختن چنان تابلوهایی ندارند. با میل و پرده هایشان جور نیست.

... جور هستی با لعل بانو جور بود. یک روز هستی لعل بانو و سرادوار را به تماشای نمایشگاه دوم

نقاشی های مراد برده بود. سرادوار و لعل بانو جلو تابلویی ایستادند که پیرمرد شرنده ای را نشان می داد. آتشی جلو پیرمرد افروخته بود. پیرمرد روبروی ساختمان چند طبقه ای در پیاده رو نشسته بود. چراغ های ساختمان روشن بود. چند چلچراغ، چند چراغ پایه بلند با آباژورهای چینی گلدار و یا بی گل از پشت چند پنجره در تابلو منعکس بود.

هستی پرسید:

– لعل بانو می خواهید بخریدش ؟

سرادوارد گفت:

– مطلقاً ، فلوربر مجلس رقص اشراف نشان می دهد و بچه های فقیر یخ زده بینی هایشان را به پنجره تالار قصر چسبانده اند. از عهد دقیانوس همین موضوع فقر و غنا مطرح بود.

هستی گفت:

– و هنوز هم مطرح است.

و در دل التماس می کرد که خسیس ها یک تابلو بخرید. نخواستید بیندازید در مزبله. آویزان کنید در دستشویی. اما سرادوارد تابلو زن قاجار را پیش از آن برای زنش از استاد مانی خریده بود.

هستی تاب نیاورد و بعد از شورای بی مراد ، به فخری منشیش گفته بود:

– شرکت فرش را بگیرد و آقای پاکدل را بخواهد .

فخری آنقدر با تلفن کلنچار رفت تا عاقبت توانست از پدر مراد پیرسد آیا پسرشان آقای مراد پاکدل کسالت دارند که به جلسه

شورا نیامده اند؟

و پدر مراد گفت:

– غیر از مغزش که معیوب است کسالتی ندارد.

جلسه بعد مراد زودتر از همه آمد و سرخوش بود و به هستی گفت:

– خانم خانمها حالا دیگر زاغ سیاه مرا چوب می زنی و به پدرم تلفن می کنی ؟

اما در شورا از کوره دررفت. نقش بهترین قالی را انتخاب می کردند.

مراد گفت:

– بهای یکی از این قالیها می تواند یک زاغه را خراب بکند و جایش خانه های ارزان قیمت بسازد.

استاد عیسی گفت:

– هر شهری حاشیه نشین دارد. اینها مردمی هستند که از روستاها به شهر هجوم آورده اند .

مراد روی میز کوفت و گفت:

– برای این به شهر هجوم می آورند که در ده کاری برایشان نیست. گندم را آمریکای عزیز می رساند . آب دهانش را فرو داد و

افزود : و در شهر چه می کنند؟ بلیط بخت آزمایی می فروشند. آب حوضی ... پادوی... ماشین پایی . حمالی.

استاد عیسی رو به مراد گفت:

– غرض از این شورا ، انتخاب بهترین نقش قالی است نه شر و ور بافتن و شعار سیاسی دادن.

مراد پرسید: چرا به این حد از سیاست می ترسید؟

– از سیاست نمی ترسم. اما سیاست بافی های تو آبکی است. مغزهای امثال تو علیل است.

هستی می اندیشید نکند استاد عیسی راست بگوید. و پدر مراد هم راست گفته بود باشد و به استاد مانی نگاه کرد که دست به

قلبش گذاشته بود. هستی زنگ زد به مستخدم دستور داد که برای استاد گل گاو زبان ... حرفش را اصلاح کرد و گفت: ترش .

و برای همه چای بیاورد و متوجه شد که مستخدم چشم در چشم مراد دوخت و ابروهایش را بالا برد.

استاد مانی عینکش را زد و طرح ها را یکی بعد از دیگری از روی میز بر می داشت ، دور می گرفت ، نزدیک

می آورد و به نفر پهلو دستی می داد. و با چه تقدیسی ، انگار هر طرحی برگی از کتاب مقدس بود.

طرح بهادری اول شد. یک پرنده با پرهای رنگارنگ ترنج وسط قالی را لانه خود ساخته بود. پرنده نه سیمرغ بود ، نه طاوس ، نه

عنقا ، نه ققنوس ، نه مرغ آمین . بوتیمار که حتما نبود. پرنده ای بود از عالم علیین. به ذهن نقاش همچون وحی فرود آمده بود و

گفته بود مرا ثبت کن. پرنده آماده پرواز بود اما هستی می دانست که تار و پود قالی گیرش می اندازد و اسلیمها و ختایی ها و گل

ها و برگ های طراحی شده ، نمی گذارد در برود.

بال هایش در لچک ها چهار گوشه تکرار شده ، منقار و پاهایش لابلای گل ها و برگ های حاشیه ، گمشده بود. باید می گشتی تا

پیدایشان می کردی.

در انتخاب طرح دوم مراد تردید برانگیخت . خودش انگشت بر طرح ختایی جواهرنشان صادق گذاشت. خطوط نسبتاً کلفت ،

اشکال هندسی از مثلث و لوزی و ذوزنقه را محدود کرده بود و رنگارنگی شکل ها ، پنجره مرصع به شیشه های رنگین، چهل ستون

اصفهان را به یاد می آورد.

استاد مانی گفت:

– رنگ قهوه ای ختاییها ، رنگ اشکال هندسی را تحت الشعاع قرار داده است.

مراد گفت:

– می توان به نقاشی گفت خطوط ختایی را نازکتر بکند

و مراد طرح صادق را برای شرکت فرش خرید.

طرحی که خود مراد کشیده بود دوم شد. مراد به طرح خودش رأی نداد. دامن دامن ستاره های ریز و درشت روی یک متن آبی

سیر افشاندن شده بود. ستاره های دنباله دار ، هاله دار . اشکال گوناگون ماه کلید وحدت طرح بود. همه حالات ماه بررسی شده

بود. از هلال ماه به تاریکی ابروی یار ، تا تربیع و بدر کامل . محاقی نبود. طرح مراد یک شب عمیق پر ستاره و ماه بود که ستاره ها

و ماه ها ، جاهای خود را خودشان برگزیده بودند. شبی بود از سیاره ای دیگر و با کهکشانی دیگر.

استاد مانی رو کرد به مراد و گفت:

– از تو آدم خشن ، چنین اثر شاعرانه ای بعید است.

سهراب گفت:

– آقای پاکدل ، ایده آلسیم خود را زیر پرده خشونت پنهان می کند.

استاد مانی به هستی دستور داد که یادداشتی برای مهندس ساختمان بنویسد تا او بیاید و طرح مراد را ببیند و سقف ناهارخوری را

متناسب با آن طرح تزیین کند. جوری که زمین و آسمان اتاق هماهنگ باشد و هر دو این شب غیرزمینی را بنمایانند. آسمان با

برق و زمین با تار و پود.

مراد پا شد و طرحش را چنگ زد و داد زد :

– نگفتم که جهیزیه عروسی یکی از سوگلی ها ...

لباهایش می لرزید :

– نمی خواهم طرح من زیر پای کسانی بیفتد که نمی فهمند .. نمی فهمند پا روی چه چشم ها و دست ها و مغزه هایی می گذارند.

نگفتم؟

استاد مانی گفت :

– آرام باش پسر جان .

مراد رو به هستی پرسید :

– شما می دانستید خانم نوریان؟

– بله

– و شما هم ؟

و استاد مانی اصلاح کرد:

– و تو هم بروتوس ؟

مراد ایستاد استعفا نامه اش را نوشت و طرحش را برداشت و رفت.

استا عیسی گفت:

– خدا را شکر از دست این پسره شر راحت شدیم.

استاد مانی گفت:

– این پسره شر نیست، هر حرفی که می زند عمل می کند.

نقش خاتم که از تبریز فرستاده شده بود برای اتاق کار انتخاب شد. استا مانی به هستی گفت که سفارش میز تحریر و لوازم آن را

به کارگاه خاتم سازی اداره بدهد و نقش را هم نشانسان بدهد و تاکید بکند که میز تحریر و ابزار آن از مفتول های عاج و طلا

ساخته شود.

استا مانی ترش دیگری خورد و گفت :

– صاحبان این آثار که ابدی نیستند . آخرش همه ی این ها درموزها جا می گیرند . جوانها کم طاقتند. پیر که شدی حرص می زنی

که هنوز در صحنه باشی تا پیری را فراموش بکنی . می خواهی همچنان مطرح باشی. آن وقت است که دست به کارهای قاطی پاطی

میزنی .

صدای استاد عیسی در گوش هستی زنگ می زد. همیشه پیش از شورا می آمد و تلفنهایش را از اتاق هستی می کرد. حتی به شهرستان هم تلفن می زد: بازنشسته ام اما پیوندم را با هنر ایران نبریده ام.

استاد مانی گفت:

– عیسی خان و من هر دو مان عضو شورای جشن های دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران بودیم. برای رژه قشون ایرانی از دوران کورش – که آسوده خوابیده – تا عصر حاضر ، یک تن ریش و موی مجعد و غیره مجعد به فرانسه سفارش دادیم و برای زره و تیر کمان و سپر و نیزه و پوشش سرداران و سربازان سپاه ایران چه خرجی تراشیدیم. خودم در رژه حاضر بودم شاید مجموعاً یک ساعت و نیم دو ساعت طول کشید و آفتاب تندی بود. همه سران ممالک خارجی و از جمله خودم که داخلی بودم عرق می ریختیم. ولیعهد از گرما کلافه شده بود و یک افسر چینی در کنارش نشسته بود و با کلاهش بادش می زد. تا بادبزن و چتر آوردند. اما رژه تمام شده بود.

" هر حرفی که می زند عمل می کند "

آیا این برداشت استاد مانی کلید سر به راه شدن مراد بود ؟ این زندگی طبیعی ، گردش ، سینما ، خوردن جگر ، خندیدن به جری لوئیس و جان وین ؟ یا مراد وارد گود شده بود و دیگر حرف نمی زد و به همین علت تن به ازدواج نمی داد ؟

سرعین که رفتند اتفاق تعیین کننده ای نیفتاده بود . بحثهای جلال و مراد هم ربطی به تغییر منش فعلی مراد نداشت ، اما چرا ، شاید داشت. هستی نمی خواست آزادی را در عشقی بجوید که برایش مبهم بود.

مراد به جلال گفته بود :

– آقای آل احمد چرا وارد گود نمی شوید تا ما دنبالتان بیفتیم ؟

جلال جواب داده بود :

– من وارد گودم ، منتها قلمرو من قلم است. اگر وارد گودی که تو می خواهی بشوم ، آن وقت تو کنار می ایستی و می گویی لنگش کن.

مراد گفته بود : ما را دست کم نگیرید.

.... با اتوبوس به سرعین رفتند. هستی و مراد جلو نشسته بودند و مادر بزرگ و شاهین پشت سرشان. مادر بزرگ برای پادردش می رفت و هستی برای تهیه طرح های پروژه لیسانسش. اتوبوس از گردنه حیران خود را به سختی بالا می کشید. گردنه پشت گردنه. طرف راستشان مرز شوروی بود. از آستارا به بعد قرارگاه های پاسداران مرزی ، در ارتفاع و مشرف بر هر دو مرز ، از جلو چشمهای هستی می گریختند. هر پاسداری در یک اتاقک ، دوربین در دست یا بر چشم . اما کلمات حوصله ، اطاعت ، تحمل ، ناتوانی از جوش آوردن ، از ذهن هستی نمی گریخت. هستی حالش بهم خورد و در گردنه بعدی عق زد . مراد پشت گردن و شانه اش را مالش داد. حوله خودش را از ساکش در آورد و رو به راننده گفت که نگهدارد. راننده پرسید :

– سراین سر بالایی ؟ می خواهی همه را به کشتن بدهی ؟

صدای یک مسافر به گوش هستی نوید داد :

– فقط سه تا گردنه دیگر مانده. می رسیم به اردبیل ، عیال منم همیشه دلش آشوب می شود.

اگر ابهام واقعیت تنها سه گردنه طوب بکشد و آدم به مقصد برسد ، می شود تحمل کرد. اما واقعیت های دنیای پیرامون هستی چنان پیچیده اند که حتی کلام از پستانش بر نمی آید ، نمی شود توجیه شان کرد ، و نه می توان از شان دفاع کرد. و و ای به روزی که نتوانیم تحملشان کنیم .

صبح روز بعد مادر بزرگ و هستی رفتند به گامیش گلی – استخر کج و کوله ای پذیرای آب جوشان از دل زمین – حبابهای عظیم ، بخار آب ، مه ، بوی گوگرد ، زنان و کودکان همچون اشباح ، زن ها بعضی با لنگ ، چند تا با زیرشلواری ، بیشتر یادآور حوا منهای برگ . زنان در کنار استخر یا سر خودشان را می شستند یا سر بچه هایشان را . سنگ پا به پاها مالیدن ، چرک از تن گرفتن. توران خانم با زیرشلواری ، کف های سدر و صابون را کنار زد و پا در آب داغ گذاشت. پا پس کشید و بعد دو سه قدم در آب راه رفت تا آب به شانه هایش رسید و ناگهان سر زیر آب کرد.

پوست مادر بزرگ قرمز ، پوست زن های دیگر هم قرمز ، و خورشید با وقاحت نگران صحنه. بچه ای گریه می کرد و می گفت :

جیز شدم . بچه ای گریه نمی کرد و اوخ شده بود. هستی ، طرح پشت طرح می کشید. ظهر به مراد گفت:

– محشر بود.

سیمین تابلوش را که دید گفت:

– محشر کبری.

استاد مانی وقتی دید گفت:

– جهنم دانت ، بعدها ، سالها بعد که هستی یک پاپاسی از مال دنیا نداشت ، این جهنم دانت را خرید. این همه کودک لخت و زن لخت و نیمه لخت در همه حال به چه دردش می خورد ؟ زنها نشسته ، ایستاده ، خم شده ... آنهمه کف صابون و سدر در کناره ها و سطح آب آنهمه مشربه مسی و پلاستیکی.

مراد گفته بود : مشربه پلاستیکی قرمز که چند جا تکرارش کرده ای نوید بهبودی به این عالم اشباحی را داده که تحرکشان بی شباهت به رقص مردگان نیست.

«فصل ۱۰»

بایستی می رفتند خانه هنرمندان خارجی را باز کنند و کم و کسری را یاد آوری بکنند. این خانه زیر نظر مراد و هستی تعمیر و تزئین شده بود و هستی می دانست که این خانه را برای سکناى هنرمندان خارجی که به ایران سفر می کنند آماده می کنند ، اما به مراد بروز نداده بود. حالا دیگر فرقی نمی کرد چراکه مراد مدتها بود از عضویت شورا استعفا داده بود. سر به راه هم که شده بود ، پس کولاک هم نمی کرد ، آنطور که آن روز انتخاب نقش قالی کرد. از هستی هم قهر نمی کرد چنانکه همان روز کرد و چند روز بعد پیشقدم آشتی شد و گفت:

– طاقت دوری تو را ندارم.

به خانه هنرمندان که رسیدند ، در سرسرا روی دو نیم تخت مقابل هم که هر دو با گلیم مفروش شده بود نشستند تا استاد مانی نفس تازه بکند . پشتی های نیم تخت ها هم . بچه های حلال زاده گلیم های روی آنها بودند و همان رنگها و طرحهای هندسی را به ارث برده بودند. رنگشان هم به سرخی رنگ مادرشان بود. استاد مانی دستمالی از جیب درآورد و عرق پیشانی را پاک کرد. هستی خود را شامت کرد که چرا استاد را با تاکسی نیاورده ؟ استاد مانی رو به هستی گفت:

– از پیش درآمد پیداست که ساز تو و پاکدل کوک بوده. نقش پرده های قلمکار هم خوب از آب درآمد. پاکدل هم آینه کاری و گچ بری سقف را خوب تعمیر کرده .

استاد عیسی گفت:

– در این خانه هنرمندان خارجی در متن آثار هنری ایران زندگی می کنند.

سهراب پرسید: که چه بشود؟

زندگی شیشه عینکش را پاک کرد و گفت :

– سهراب تو دیگر ادای پاکدل را در نیاور ... که هنر ایران را بشناسند و به جهانیان بشناسانند.

سهراب گفت:

– خوب ، این سورچرانان بین المللی ، ریشدار و بی ریش ، زن و مرد و الزاماً زیبا ، بروند هتل و سری به موزها بزنند.

استاد مانی گفت:

– اینجا هم روزگاری موزه می شود و یک حسنش این است که اینکارهایی در صنایع سنتی ایران شده. طرحهای سرامیک را ببین.

خطوط کوفی به رنگ و بر کتن آبی ، عاری از ریزه کاری هایی که بی جهت متن را پر کرده باشد. البته حمام سرخانه از سنگ

مرمر را دست نزدیک. زورخانه را هم همینطور. حوضخانه را هم همینطور. فقط پاکدل لابد فواره ها را راه انداخته. چند حمام و

توالت فرنگی و دو تا آشپزخانه مدرن و حرارت مرکزی هم اضافه کرده ایم.

سهراب پرسید: چرا دو تا آشپزخانه ؟

زندگی گفت:

– موقع تصویب خانه هنرمندان خارجی تو نبودى . این خانه بیست و دو تا اتاق دارد.

از آشپزخانه وصل به سرسرا صداهایی شنیده شد. کسی در یخچال را باز کرده و بست ، صداهای دیگر و بعد صدای جلیز و ولز

سرخ کردن طبیعت بی جانی. هستی حیرت کرد. کلید خانه که دست او بود. شاید کلیدهای دیگری هم هست.

یک زن تپیل میل با ربدو شامبری از حریر قرمز بر تن ، با یک سینی در دست به سرسرا آمد. آن همه آدم را که دید جا خورد.

سلام نکرد. سینی را روی میز کنده کاری شده وسط سرسرا گذاشت و گرفت نشست. اشتهايش کم و کسری نداشت .

سهراب گفت:

– استاد عیسی ، خوب شد که معنی خانه هنرمندان خارجی را فهمیدیم. جای پاکدل خالی.

زندگی عینکش را از چشمش برداشت و شروع کرد به پاک کردنش ، زن لقمه اش را فرو داد و یک قلم از مایعی که در لیوان
سرامیک بود ، به کمک لقمه فرستاد و گفت:

– اولندش منم هنرمندم. چند شب دیگر برنامه ام را در تلویزیون می بینید. دومندش آقا فرمودند بیایم چند روزی استراحت
بکنم.

استاد عیسی گفت:

– هنرمندان داخلی هم ذیحق هستند.

هستی صدای استاد مانی را شنید که آب خواست ، به آشپزخانه دوید. ظرفشویی از بشقابهای سرامیک سورمه ای و لیوانهایی از
همان رنگ خانواده لبریز بود . می دانست که هر بشقاب و هر لیوانی بایک بته جقه دو قلو به رنگ آبی تزیین شده. به همدان
سفارش داده بودند. یکی از لیوانها را شست و آب کرد و به سرسرا آمد. یک قرص آبی سیر دست استاد مانی بود.

... در ادره ، چشمش که به مراد افتاد ، پکری ذهنش جا خالی داد. با هم به ناهارخوری سازمان برنامه رفتند. شلوغ نبود. سرمیزی
نشستند. روبروی هستی زنی با موهای شلال سیاه نشسته بود. هستی چند بار در راهروهای وزارتخانه ، پشت در این اتاق یا آن
اتاق ، زن را قدم زنان یا ایستاده یا نشسته روی صندلی پیشخدمت دیده بود. اما مرد روبروی زن را شناخت . وقتی مرد برگشت و
با دست راستش در کف دست چپ چیزی نوشت ، شناختش ، رئیس دفتر وزارتخانه بود. و پیشخدمت که به سمتش آمد دانست
که صورت حساب می خواسته .

سفارششان را که دادند هستی گفت: خوب ؟

– خوب که چی خانم خانم ها ؟

– فکرش را کردی ؟ که جواب مرا بدهی . من از تو خواستگاری کردم.

– ببین هستی نمی خواهم بدبخت کنم.

هستی گفت: بین مراد تنها خوشبختی عشق است. چرا دریغ می کنی؟

مراد گفت: سینه من مالمال عشق تست ... اما ای دریغ .. نگذار با ازدواج پایمالش کنیم.

هستی گفت: شعر تحویلیم نده. من پا گذاشته ام به بیست و هفت سالگی . منم مثل همه زن ها به یک کانون گرم و چند تا بچه که

پدرشان تو باشی احتیاج دارم.

مراد گفت " متأسفم. امکاناتش را ندارم.

هستی خشم آورد: اگر تو نخواستی پدر بچه های من باشی ، ناچارم تن به ازدواج خواستگاری بدهم که ...

مراد گفت: آن وقت دل مرا شکسته ای .

آهی کشید و ادامه داد: و هیچ چینی بندزنی در این دنیا پیدا نمی شود که دل شکسته را بند بزند.

هستی سر بلند کرد و مردان خان را سر میزشان ایستاده دید - سلام و معرفی - و پرسید :

- شما هم اینجا ناهار می خورید؟

- تقریباً هر روز غیر از چهارشنبه ها .

بی آنکه کسی به او تعارف بکند ، کنارشان نشست. مراد پرسید: چی میل دارید؟

- ناهار خورده ام ، متشکرم.

- قهوه چطور

- سیگاری می کشم و مرخص می شوم.

و رو کرد به هستی :

- چرا سیزده بدر، باغ ما نیامدی؟ می آمدی سبزه گره می زدی و بخت باز می شد .

و چشمکی به مراد زد که نگاهش می کرد.

هستی در دل خندید. می دید که حیرت چشم مراد را آکنده. می اندیشید لابد فکر می کند که خواستگار من همین مردکی است

که به او چشمک زده. آخر مردان ، موهای سر و سیبیلش را رنگ می کرد. همه آشنایان ار سیبیل او به عنوان سیبیل دو گلاسی یاد

می کردند اما هستی دو گلاس نامی نمی شناخت. زنی که موهای شلال داشت از جلو و منشی دفتر وزارتخانه به دنبالش از کنار میز

آن ها گذشتند. مردان خان زن را

برانداز کرد و آهسته گفت:

— بد تکه ای نیست. با مامان عشی بیست و یک بازی کردیم . چهارصد تومان باخت. دستهای سفید نرم و لطیفش با انگشتر

الماسش و لاک قرمز ناخنهایش جان می دهند برای ورق گرفتن و بر زدن و ورق دادن . که من بگردم ...

پیشخدمت غذای هستی و مراد را جلوشان گذاشت.

موری به مراد اشاره کرد و پرسید :

— این جوان همکار تست.

— نه

— گولش را نخور ، اگر بخواهد ترا بگیرد ، اول من باید همه جایش را امتحان بکنم.

و غش غش خندید ، و هستی در دل غریب :

— مراد ! چرا نمی زنی تو گوشش ؟

ظاهرا مراد خوردن را بر شنیدن ترجیح داده بود.

موری سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت :

— می خواستم بهت تلفن کنم و دعوت بکنم برای شنبه شب آینده. مهمانی خداحافظی برای هیتی است.

— مگر مستر هیتی می رود؟

— البته

— پس آقای گنجور بیکار می شوند ...

— مرا دست کم گرفتی. می نشینم جای هیتی و احمد با من کار می کند.

پا شد و نگاه به ساعتش کرد و گفت :

— حتما می آیی که . پیجاما پارتنی است.

— هستی پرسید : یعنی با لباس خواب بیایم ؟ هرگز...

– نمی دانم تو دختر قشنگ کی از شر عقاید قرون وسطایی خلاص می شوی ؟ دختر ، مگر چند بار
به دنیا می آییم !

– من قشنگ نیستم و با لباس خواب هم نمی آییم.

– هر چه دلت خواست بپوش . بیژن می آید دنبالت.

فکری کرد و گفت:

– بیژن هم که شد همکار تو. معاون اداره بررسی کتاب.

و رفت. مراد دست محکمی به مردان خان داده بود ، نیمی از غذایش را هم خورده بود. اما غذای هستی یخ کرده بود و می اندیشید :
می دانستم. می دانستم . بیژن معاون اداره سانسور ... لابد سرداروارد کارچاق کنی کرده . اما منم در همان وزارتخانه کار می
کنم. دستهای منم آلوده است. منتها استاد مانی گفت:

– آثار هنری ایران ، که من مدیر تهیه اش هستم ، روزی از موزه ای سر در می آوردند . شاید بیژن هم بتواند کتابهای خوب را در
ببرد ، اما جلال می گفت در هر دستگاهی اگر با چرخ آن دستگاه نچرخ می کنند.

به گفته مادر بزرگ سلیم فرخی چند بار تلفن کرده بود . یکبار با مادر بزرگ حرف زده بود و دو بار با شاهین صحبت کرده بود. از
توران خانم پرسیده بود که فیبر و عاج کجا می شود خرید و مادر بزرگ ندانسته بود. اما نگفته بود که هستی به او تلفن بکند.
کمر دردش هم خوب شده بود ، یکی به علت رو به گرما رفتن هوا ، و دیگر به علت اینکه راضی شده بود یک آمپول کورتن به او
بزنند. با شاهین حسابی گرم گرفته بود ، از سفرش پرسیده بود ، اما حتی به هستی سلام نرسانیده بود ، حتی نپرسیده بود خانه
هست یا نیست؟

در آخرین دیدار ، هستی از سلیم بیزار شده بود. چرایش را می دانست و از این دانسته می گریخت. وقتی هستی در دستشویی
گوش ایستاده بود ، سلیم حرفی زده بود که هستی بتواند نادرستش بداند و اگر فرهاد درفشان را پناه داده بود که دستش به
خون آلوده بود و بمب در ماشین هیتی گذاشته بود ، ناگزیر بود ، چون آن لندهور دوست چندین و چند ساله اش بود.

هستی از مادر بزرگ و شاهین خواست که دیگر پای تلفن نروند تا هستی خودش گوشی را بردارد. تصمیم داشت به سلیم بگوید :

– با من چکار داری؟ من که هزار عیب شرعی و عرفی دارم. من که زیبا نیستم ، من که سنم زیاد است. اگر خیال می کنی می توانی مرا مثل موم در دست نرم بکنی ، کور خوانده ای . مراد من آمده ، خودم از او خواستگاری کرده ام ، اما زیر بار نرفته. منتها دیدارش بزرگترین هدیه ایست که " فورتوناتا " به من بخشیده است...

هی کلمات خارجی بلغور کن آقا سلیم !

اما صدای سلیم که در گوشی مزده ی مزده ها می نمود ، گلایه ها را از یاد هستی برد. از اینکه نه عید مبارکی درستی کرده و نه خداحافظی در خوری ، از اینکه گریان از پیش سلیم رفته ، از اینکه سکه یک پهلوی طلای عیدی خانم فرخی را قبول نکرده بود عذر خواست. و سلیم گفت که راستش از همین آخری رنجیده خاطر شده بوده و هستی قول داد که وقتی همدیگر را دیدند توضیح بدهد و سلیم گفت که هر روزی که گذشته دلش برای هستی خانم بیشتر تنگ شده. چقدر آدم و حوا بهم نیاز داشتند !

آی حرف زدند. سلیم می گفت که یک قطعه عاج و چند قطعه فیبر برایش خریده است. نشانی را از استاد مانی گرفته و هستی باید برای برادرش همان نقاشی را دوباره روی عاج بکشد. اصرار کرد که چه کشیده بوده ؟ قول گرفت که هستی عیدیش را بدهد. اما فعلاً دعوتش می کرد که ببردش تماشای شمایل گردانی ، بهر جهت شمایل سازی هم یک نوع نقاشی بود .

هستی با کمال میل دعوت را پذیرفت و پرسید که می شود لعل بانو و مادر بزرگ را هم همراه بیاورد و البته که می شد. اما لعل بانو کی بود؟ لعل بانو یک زن پاکستانی مسلمان شیعه بود که عاشق اینجور چیزها بود وبله فارسی هم می دانست. مجلس روضه هم پنهان از شوهرش می رفت.

هستی پیش از اینکه گوشی را بگذارد پرسید ، بعد از تماشای شمایل گردانی ، مهمان نمی خواهید؟

سلیم گفت:

– مهمان عزیز می مثل شما قدمش بر سر و چشم .

– خوب ، من می آیم خانه شما و برایتان می گویم که چرا از مادرتان عیدی نگرفتم. اگر به من

حق ندادید ، می روم خدمت خانم فرخی و عیدیم را می گیرم.

سلیم گفت:

– متأسفانه خانه ی ما نمی شود . مهمان هایی داریم که ترجیح می دهم شما را زیارت نکنند.

نزدیک بود هستی گوشی را روی تلفن بکوبد . با خودش می گفت:

– بله ، نیکو خانم تشریف دارند که شما را زیر چشمی می پابند و برایتان نارنگی پوست می کنند. آقای فرهاد درفشان هم هستند

که گوشه چشمی به من دارند. این چه جور خانه بی در و پیکری است که در آن یک گوشه خلوت گیر نمی آید؟

سلیم گفت:

– الو ، الو هستی خانم ؟

هستی گفت : داشتم فکر می کردم که بیاید خانه محقر ما ...

– نه با اجازه مادر بزرگتان می رویم یک رستوران با هم شام می خوریم.

.... سلیم دو تا چادر سیاه و یک حصیر با خود آورده بود. لعل بانو و هستی چادر بر سر انداختند و با توران جان دنبال سلیم راه

افتادند. شمایل به دیوار مقابل محوطه وسیعی نصب شده بود و رویش پرده کشیده بودند. مردی با پوشش روحانی بچه ها را در

جلو پس و پیش می کرد و بلندترها را پشت سر کوچکترها می نشانید. مردها خودشان پشت سر بچه ها جا گرفتند و زن ها با

چادر نماز پشت سر مردها نشستند. بعضی از آنها چادر نماز را چپ اندر قیچی از بالای سینه رد کرده بودند و پشت گردنشان گره

زده بودند ، بیشترشان نوزاد خواب یا بیدار یا گریان در دامان داشتند. سلیم حصیر را کنار زن ها بر زمین انداخت . اخم زن ها در هم

رفت ، یکیشان گفت " خدا داده ها " ! مرد روحانی به کمک سلیم آمد و باهم مصاحفه کردند و به زن ها گفت: هر کس به شما رو

می آورد راهش بدهید. زن ها شنیدند ، اما به حصیر و خدا داده های نشسته بر حصیر پشت کردند.

شمایل خوان ، مرد سیاه چرده ای بود که عمامه واری بر سر داشت و یک سر عمامه از شانهِ اش آویزان بود. قبا داشت و عبا

نداشت. صلوات بلند خواست که جمعیت سه بار فرستاد. گوشه پرده را پس کشید و با چوب درازی به تصویر دست راست اشاره

کرد:

– خوب تماشا کن. این جوانی که از قبرش آتش زبانه می کشد ، مادرش عاقش کرده ، پستانش را رو به آسمان بلند کرده ،

شیرش را حرامش کرده . عاق والدین نشوی ، بگو آمین.

... جوانمرد قصاب را ببین که کم فروشی کرده ... مرد روحانی که کنار جمع ایستاده بود ، گفت: وبل للمطفین ... وای بر کم

فروشان .

هستی به دست بریده جوانمرد قصاب نگاه می کرد که مثل پرنده گوشه ای افتاده بود. از مچ دست قصاب خون می چکید.

شمایل خوان به بنای مربع شکل سیاهی اشاره کرد که علم سیاهی بالای آن بود و نقش دو پای برهنه در کنارش و گفت که قدمگاه

است ، و به پیشانی زد و گفت : هر حاجتی می خواهی از آقایم ابوالفضل بخواه و آواز سر داد : عباس علی عباس ، ما رو به تو

آوردیم ، از بهر خدا عباس ، این غم ز دلم بردار .

مردها سینه زدند و زن ها گریستند.

... شمایل خوان پرده را باز عقب زد: پل صراط راتماشا کن : از مو نازکتر و از شمشیر تیزتر. نامه اعمال را به دستت می دهند و

گناهانت را در ترازو می کشند.

هستی سرکشید اما سلیم را ندید و باز بیزاری از سلیم آمد :

— مثل موم در دستم نرمش می کنم و باز یادآوری : هزار عیب شرعی و عرفی دارد. فکر می کرد که یتیم ماندگی و فقر که تقصیر

من نبوده ... اینکه یک پیرزن که حالا بر زانو می زد و وای وای می گفت ، مرا بزرگ کرده که تقصیر من نیست ، اینکه مادر بزرگ

ذره ذره زهرش را به جان من ریخته ، باز تقصیر من نبوده.

هستی خود را نامه سیاه نمی دانست. تلاش خودش را کرده بود. سعی کرده بود ، عقده هایش را از میان ببرد. مثل عشقه به خلیل

ملکی و جلال و سیمین و استاد مانی چسبیده بود ، بی اینکه آنها را به قول سهروردی خشک بکند و اگر هر عیبی می داشت هم

تقصیر آنها نبود. فکر می کرد چقدر با مردمی که کنارشان نشسته ، بیگانه است و آنها هم که به او پشت کرده بودند. آیا هستی

یک آدم عوضی بود؟

زنی که کلاغی به سر پیچیده بود و چادر نماز هم نداشت ، از راه رسید.

زن را ، از گردن بند کهربای سیمین که به گردن آویخته بود ، شناخت. گردن بندی که جلال از روسیه برای سیمین آورده بود.

پس دزدی در کار نبوده.

هستی بی اختیار صدا زد؟

— حاجی معصومه بیا کنار من بنشین.

حاجی معصومه گفت:

– سی چی کنار تو بنشینم؟

اما هستی را که شناخت گفت:

– قدت را بنازم هستی خانم. تو کجا ، اینجا کجا؟

صدای مرد روحانی آمرانه بود:

– خانم ها ساکت باشید.

حاجی معصومه دست روی گردن بند گذاشت و روی حصیر نشست. و هستی اندیشید : کوه به کوه نمی رسد اما آدم به آدم می رسد.

... شمایل خوان به جهنم پرداخته بود. آتش جهنم ... چشم ها کله سر و ... روز پنجاه هزار سال ، ملک عذاب ، دیگ جوشان ، مار غاشیه ... به بهشت اشاره کرد: حور و غلمان ، حوض کوثر...

حاجی معصومه در گوش هستی پیچ کرد:

– به خانم که نمی گی ...

هستی گفت : نه .

شمایل خوان داد زد: حاجی ساکت. زن آن بچه را آرام کن.

.... شمایل خوان اشاره به حضرت علی کرد که حوض کوثر را به مؤمنان تقسیم می کند ... حضرت رضا که روی سکو نشسته ، آهو را پناه داده ، صیاد با تیر و کمان جلو حضرت ایستاده ، جوری که انگار حضرت رضا را نشانه گرفته.

زن و مرد فریاد برآوردند : یا ضامن آهو !

توران جان هم به ضامن آهو متوسل شد. شانه های لعل بانو زیر چادر تکان می خورد و اشک تا گلوی هستی راه جسته بود و

حاجی معصومه شیون کنان :

– بنده روسیاهت را بطلب ، بیایم به پابوست.

شمایل خوان پرده را این بار بیش از پیش عقب کشید و آهی از جمعیت برخاست. هستی اندیشید که بایستی مرکز صحنه باشد.

حضرت علی سوار بر اسب ، با معیار بسیار بزرگ ... و صدای شمایل خوان : کشتن مولایم علی مره قیس را. مره قیس و اسبش ، با ذوالفقار دو دم حضرت علی دو نیمه شده ، خون فواره زده ، هاله نور گرد سر حضرت علی ...

شمایل خوان رسیده بود به صحرای کربلا . پرده روی شمایل تمامی کنار رفته بود. چند خیمه ...

حضرت زین العابدین سر روی متکا گذارده ، زیر چادر خوابیده ، حضرت علی اکبر سر روی زانوی حضرت امام حسین گذارده.

گرد سر آن حضرت هاله ایست نورانی تر از هر هاله دیگر در شمایل. حضرت زینب

با نقاب سفید ، زندهای دیگر شمایل هم ، همه نقابدار - روبنده ماندی تا روی سینه - زنی نوزادی در بغل گرفته و هستی از توضیح

شمایل خوان می فهمد که نوزاد حضرت علی اصغر است. و حالا کربلای واقعی با توصیف مرد روحانی :

شب عاشورا است. آقام امام حسین بر سر تپه ایستاده ، خطاب به پیروانش می فرماید:

- شما بروید. من و خاندانم می مانیم. سراج رامی کشم تا شرمساری نبرید. مرد روحانی به پیشانی می زند و می گوید : اما حق با تو بود امام .

هستی یادش افتاد به " مقتل " نوشته ساعدی. روزی که برای سیمین می خواندش ، هستی هم بود. فیلمنامه ای بود که با همین

صحنه شروع می شد. حضرت امام حسین ، چراغ را خاموش کرد ، خیلی ها در رفتند و در تاریخ دویدند. سیمین گفت:

- غلام ، از تونل زمان که در تلویزیون نمایش دادند استفاده کرده ای .

... در رفتگان همچنان در تاریخ می دویدند تا رسیدند به دوران عضدالدوله دیلمی. روز عاشورا بود و مردم همه سیاه پوش و بالای

سقا خانه ها نوشته شده بود : یا عبدالله الحسین ادرکنی. مردم آب می خوردند

و می گفتند : به یاد لب تشنه ات یا حسین ، مردها سینه می زدند ، زنجیر می زدند و یا حسین می گفتند و زن ها می گریستند.

هستی همه اش یادش نبود اما یادش بود که دوندگان در تاریخ به دوران صفوی رسیدند و محتشم کاشانی در دربار شاه ، مرثیه ای

برای امام حسین می خواند و بعد ... بعد رسیدند به عصر حاضر. تعزیه می داند. تعزیه شب عاشورا ، به همین صحنه که رسیدند و

امام که خواست چراغ را خاموش بکند ، دوندگان در تاریخ نگذاشتند ، چراغ همچنان روشن ماند.

امام گفت: آخر شما زن و بچه دارید یکی از دونده ها رو به جمع گفت: نروید ، نروید ، حق با اوست ، ما که همه می میریم چرا در

راه حق نباشد؟ و رو به امام گفت: امام تو که می دانستی ، چرا به ما نگفتی ؟ چرا؟

سیمین گفت:

– کسی که پای حرف حقش بایستد ، تاریخ را مسخر می کند.

و حالا هستی می اندیشید که از سیمین بخواهد تا " مقتل " نوشته ساعدی را از او بگیرد و هستی به وسیله بیژن معاون اداره

سانسور ترتیب چاپش را بدهد. و اگر بیژن از زیرش در رفت ، بداند که با چراغ دستگاه چرخیده.

... و آخرین صحنه :

کله های بی تن – تنهای بی سر – اسبهای نصفه شده – شترهای دو نیم شده – سر اما بر سر نیزه.

شیون تمام فضا را انباشته ، حتی بچه ها گریه می کنند ، هستی هم می گرید. شمایل خوان و آقا شیخ سعید هم می گریند ، و هستی

می اندیشید که این شیون هزارن سال تاریخ ماست ، و کدام دونده به مقصد رسیده ؟

آقا شیخ سعید جلو نشست و لعل بانو و هستی و تورانجان عقب نشستند و سلیم ماشین را به راه انداخت . توران جان هنوز گریه

می کرد ، و هستی در جواب لعل بانو توضیح داد که:

– باید متعلق به زمان قاجاریه باشد. شمردم صد تا صورت کشیده بود. خوب ، البته دو بُعدی و سخت ابتدایی است ، اما از نظر

رنگارنگی و قدرت تأثیر بی نظیر است.

لعل بانو به زبان انگلیسی اظهار تمایل کرد که یک شمایل بخرد، و هستی گفت که می بردش پیش

استاد مانی ، سه تا شمایل ناب دارد : دو تا از قولر آقاسی و یکی از مدبر.

لعل بانو گفت:

– تو نه تنها نقاش خوبی هستی ، شاعر خوبی هم می شوی . شعرت را که به انگلیسی گفته بودی درست و راست کردم ، تا آنجا که

عقل من می رسید ، و برای هلن هیتی خواندم گریه اش گرفت. اجازه خواست که او به هم کمی به آن اضافه کند ، از فولکلور

آمریکا استفاده بکند تا باب طبع امریکایی ها بشود و به نام هر سه نفرمان چاپ بکند.

هستی خواست بگوید که آشپز که سه تا بشود چه آشی از آب در می آید؟ اما هیچ نگفت.

چشم دوخته بود به گوش سلیم که معلوم بود گوش می دهد. می اندیشید کمتر کسی به فکر زیبایی گوش افتاده . تنها در کتابهای

زیست شناسی تصویر گوش را می توان دید . گوش با آنهمه خط و زاویه و پیچ و خم ، با گودی و برآمدگی ، اصلا زاویه دار بودن و بر جستگی یکی از رموز زیبایی است ... گونه ای که استخوان زیر آن برجسته اش کرده باشد.

... و من شعری برای گوش خواهم سرود ، اما نه برای گوش سلیم.

دم در خانه ، تورانجان که پیاده شد ، هستی هم خواست پیاده بشود. سلیم گفت :

– هستی خانم ، مگر بنا نشد برویم در یک رستوران شام بخوریم؟

– چرا شما دعوتتان را کردید ، اما باور کنید من الآن نه اشتها دارم ، نه حال روحی مساعد. می خواهم بروم خانه و گریه بکنم و فکر بکنم.

– آخر من جا رزرو کرده ام.

هستی گفت: نیکو خانم را ببرید.

سلیم گفت: بیاید جلو بنشینید ، با شما حرف دارم .

هستی کنار سلیم نشست. و سلیم ماشین را خاموش کرد. پرسید :

– به نیکو حسد می برید؟

– داشتم به گوش شما نگاه می کردم. دلم می خواست گوشتان را ببوسم.

– پس به نیکو حسد می برید.

– مطلقاً .

– شما چرا اینطوری هستید؟

– چطوریم ؟

سلیم گفت:

– خانم جان از شما گذشته که ادای دختر ترسا را دریاورید. منم شیخ صنعان نیستم که به خوک چرانی وادارم کنید.

– دارید خرابش می کنید. شروع خوبی بود اما دارید خرابش می کنید.

محسن بدو بابلندگوی دستیش ، عیدی مادربزرگ به او ، از مغازه تیمورخان درآمد. بلند گو را جلو دهانش گرفت و گفت:

– هستی خانم ، فریده امروز پنیر خورد ، گفت دیگر از پنیر نمی ترسم.

هستی شیشه پنجره ماشین را پایین کشید و گفت :

– بهش بگو بارک الله دختر.

و به سلیم توضیح داد که فریده از بچگی از پنیر می ترسیده.

سلیم گفت :

– گاهی فکر می کنم شما فاقد تعادل روانی هستید ، گاهی فکر می کنم زن بیرحمی هستید.

– چرا ؟ شما که مرا چند بار بیشتر ندیده اید .

سلیم گفت :

– آخر دارید مرا بازی می دهید. سر می دوانید. دعوتتان می کنم نمی آید. یک کلمه " نه " بگویید تا تکلیفم را بدانم.

هستی پرسید :

– زن نمی تواند غمگین باشد؟ زن نمی تواند شک بکند؟ زن نمی تواند فکر بکند ؟

و با خود گفت: می خواهد بهمش بزند ، پی بهانه می گردد. می شد با دادن آخرین فرصت به او خلاصش کرد. گفت:

– دوستم آمد. زن بگیر نیست.

سلیم چند بوق پی در پی زد. انگار عروس می برد.

تیمورخان از مغازه بیرون آمد. آن دو را که دید تعجب کرد و تو رفت.

– چرا زودتر نگفتید ؟ بیاید همین الان برویم محضر عقد کنیم. بعد شما را می برم خانه معرفی می کنم. پدر ، مادر ، خواهر ، نیکو

، دایه ، تاجی ، هادی ، عبدالرضا : خانم هستی فرخی را معرفی می کنم. همسر من. آن وقت غمتان را با من قسمت کنید.

هستی گفت :

– کاش می شد. کاش می شد دردها را قسمت کرد.

– چکار کنم ؟ برویم محضر ؟

– نه

– برویم رستوران؟

– نه

– برویم خانه ما؟

– نه

– بیایم خانه شما؟

– نه

سلیم در داشبرد ماشین را باز کرد و بسته ای به دست هستی داد که هستی می دانست محتوای آن فیبر و عاج است.

گفت:

– پس اجازه بدهید من بروم. می توانید پیاده بشوید.

هستی گفت:

– من نه بیمار روانیم. نه بی رحم. فقط نمی دانم چه می خواهم و چه نمی خواهم؟

و پیاده شد.

هستی طرح اولیه رو روی فیبر کشید - بی هیچ اندیشه قبلی - ناخود آگاهش، غریزه اش و درونش را آزاد گذاشت و هر سه

دست به یکی کردند و دستش را جوری راهنمایی کردند که اثر که تمام شد، هستی حیران ماند. نه "حیران" کلمه مناسبی نبود.

حیرت کرد.

درختی که از بار ترنجهای سر فرود آورده، در مرکز درختهای لخت یا کم برگ، درخت نارنج و ترنج را

احاطه کرده اند. بر سر درخت بچه دیوی نشسته و به درخت نارنج و ترنج چشم دوخته. دیوی زیر درخت نارنج و ترنج خوابیده

است، دیو دیگری بالای سرش نشسته، دیو کوچکتری پای دیو خوابیده را چسبیده.

این هدیه ای نبود که بشود به کسی داد. درخور نوروز هم نبود.

«فصل ۱۱»

بیژن کت و شلوار مخمل سیاه پوشیده بود و کراوات خال خال سیاه و سفید زده بود، انگار پودر هم زده بود. هستی بلوز بنفش سیر و باز و مات و براقی تن کرده بود عیدی مادرش را، پودر هم نزنده بود.

خانه موری خانه ای بود که یکی از مهندسان وطنی به سبک لوکور بوزیه ساخته بود. تالار از دود سیگار مه گرفته می نمود. بوی عطرهای جورواجور با بوی تریاک، و بوهایی که هستی نمی شناخت به هم آمیخته بود. هستی مادرش را دید که با موری می رقصید. مامان عشی پیراهن خواب اطلس سفید تنش بود و

هستی ربدو شامبر مخمل سفیدش را شناخت که روی دسته مبلی انداخته بود. احمد گنجور یک پا جامه اطلس سیاه پوشیده بود. پشتش به هستی بود و نقش یک ازدها، تمام پشت را تسخیر کرده بود و یک عرق چین ابریشمی سیاه سرش بود که از نوکش منگوله قرمزی آویزان بود. پگی که با او می رقصید پیراهن خواب نایلون سیاه به تن داشت و سینه بند نبسته بود. مستخدم با سینی پر از گیلان های نوشیدنی های

جور واجور جلو هستی ایستاد و هستی آب میوه خواست. آهنگ جاز که دنبال تانگو نواخته شد، جوان ها

به صحنه ریختند. بیشترشان آمریکایی بودند. دخترها شاید به تقلید از هلن هیتی قلمکار پوشیده بودند، با زنگوله و بی زنگوله، با خلخال و بی خلخال. خود هلن شلوار جین پوشیده بود. جوانکی با موهای وز وزی، یقه باز، سینه پر پشم، شلوار چسبان، بلند گو در دست صدایی سر داده بود که سر سام می انگیخت.

هیتی به مامان عشی، موری، پگی، گنجور و هستی پیوست.

گنجور گفت: آمریکایها آدمهای شادی هستند.

هیتی گفت: از وقتی نصف دنیا را بلعیده ایم احساس گناه می کنیم.

هستی گفت همه شان هم شاد نیستند، سیاه ها باقی مانده سرخ پوست ها و سربازهایی که از ویتنام... پگی حرف هستی را برید و گفت: اسم ویتنام را نیاور نمی خواهم بشنوم.

بخاری دیواری در وسط تالار تعبیه شده بود که چهار طاق هلالی در چهار طرف داشت. آتش از هر چهار طرف گرما می بخشید و

تنها صدای معصومانه در آن هیاهو جرق و جروق هیزم بود. هستی به خلوت مشرف بر یکی از قوسهای بخاری پناه برد. دکتر بهاری و سر ادوارد را پشت منقل دید. سر ادوارد چنان پک می زد که گفتمی از وقتی که در قنناق بوده پک می زده و اسباب بازی محبوبش وافور بوده. دستی دست هستی را کشید و کنار خود روی زمین نشاندش، کراسلی بود با قوزش. لعل بانو و گنجور و هیتی و بیژن هم آمدند و جمع روی زمین نشستند را تکمیل کردند.

کراسلی به هستی گفت: ال.اس.دی می زنی یا گراس؟

بیژن گفت: به حرفش گوش نکن هر دو خطرناک است.

هیتی گفت: نترس اینجا کسی ال.اس.دی ندارد.

هستی پرسید ال.اس.دی چی هست؟

بیژن گفت: من یکبار زده ام. روح آدم را به سفری در ماوراء می برد و آدم می ترسد از آن سفر با

سلامت عقل بر نگردد.

هیتی گفت: ال.اس.دی. دواپی است که برای بیماران روانی ساختند. این دارو به طور سمبلیک

مغز فعال و عمل کننده را می راند و انسان تولدی تازه پیدا می کند. نفسِ هستی، هستی، و بودن، عامل زنانه ی فرد است، عمل و

فعالیت مغز، عامل مردانه ی شخص.

کراسلی گفت: زنده باد عامل زنانه! و خواست بر گونه ی هستی بوسه بزند و هستی خود را پس کشید.

هیتی گفت: کراسلی معقول باش.

هستی رو به هیتی گفت: برایم باز هم از ال.اس.دی. بگوئید.

هیتی گفت: هر کس ال.اس.دی. مصرف کند با ناخودآگاهش رابطه ی مستقیم برقرار می کند. با درونش.

فکری کرد و گفت: کتابی در باره هیپی گری و جزوه ای راجع به ال.اس.دی. دارم به پدرت می دهم به تو بدهد. یادگاری.

هستی می اندیشید چرا باید در ماشین همچین مردی بمب بگذارند. هر چند همین مرد عدم صلاحیت او را برای معلمی امضاء

کرده باشد.

صدایی گفت: زنده باد عشق و گل. هورا. هستی به طرف صدا برگشت. چند تا پسر ریشدار مو بلند و چند تا دختر... همه شان یکی

یک حلقه گل از گردنشان آویخته بود. چند تا بوسه سینمایی.

کراسلی از هستی خواست که با او برقصد و هستی عذر خواست. رقص به گرد و بچرخان بلد نبود و میخواست حرفهای مستر هیتی را بشنود.

هیتی گفت: سخت به فروید چسبیده ایم، در حالی که روانشناسی بعد از او این همه گسترش پیدا کرده است.

هستی گفت: همه اش تقصیر فروید نیست. دامن زدن به فساد در غرب، برای منفک کردن جوان از سیاست است.

کراسلی گفت: پس خانم کمونیست تشریف دارند. بدان که رژیم توتالیتر با طبع انسان سازگار نیست.

هیتی آهی کشید و گفت: روزگار تلخ و تباهی است. پیرها را الکل و ترس از پا می اندازد و جوانها را

مواد مخدر و ولنگاری و در رژیمهای توتالیتر محرومیت از آزادی فردی.

باز صدایی از گوشه ای که دخترها و پسرها گل به گردن نشسته بودند بلند شد: زنده بعد غسل های روح!

هستی پرسید: غسل های روح چیست؟

هیتی گفت: ماری جوانا، حشیش، کابوس آور است.

هستی پرسید: اینها که گل بر گردن دارند هیپی هستند؟

نه فعلا ادای هیپی گری را در می آورند. اگر هیپی واقعی بودند تو مجلس ما پیرها نمی آمدند. هیپی

ضد نسل قدیم، جامعه، پلیس و قانون و سیاست است. هیپی گری طغیان نسل جدید است.

سر ادوارد وافور را کنار منقل گذاشت و به زنش گفت: لعل، پاشو برایم یک استکان چای بیاور.

گنجور دست بر زمین گذاشت تا بلند شود اما لعل بانو راه افتاده بود. لعل بانو یک پیراهن شب ارغوانی پوشیده بود.

سر ادوارد از هستی پرسید: جریان شمایل خریدن که به کله زنش انداخته چیست؟ و پرسید اگر شمایل را بخرد بعدها عتیقه می

شود؟

و هستی گفت که به گمانش می شود.

بعد ادوارد رو کرد به کراسلی و پرسید: در حفاری کویر موفق بودی؟

– بله سری هم به جزیره سرگردانی زدم.

– با جیب؟

– نه با هلی کوپتر. هلی کوپتر را برای همین از تو خواستم. با هلی کوپتر رفتم و با شتر برگشتم.

ادوارد گفت که ترتیب هلیکوپتر را احمد گنجور داده و احمد اضافه کرد ترتیب شتر را هم او داده است.

هستی چنان توجهش به نام جزیره ی سرگردانی جلب شده بود که اگر کراسلی باز دعوت به رقصش می کرد می پذیرفت. کراسلی و ادوارد با انگلیسی مشکلی ، حرف می زدند و او سر در نمی آورد. در مورد نمونه برداری و دفن تفاله ها مدتها بحث کردند و بعد پر حرفی کراسلی: ساعت ۴ صبح از خواب پاشدن – پاورچین پاورچین از چادر در آمدن – ساربان سرگردان را گم و گور کردن – حتی شتر را سرگردان کردن – دانشجویان و استادان حفاری را زیر چادر ها قال گذاشتن – سر ساعت ۸، ترو تازه و ریش تراشیده سر صبحانه حاضر شدن . می گفت و می خندید .

هستی منتظر ماند تا تانگو بنوازند. طول کشید اما عاقبت نواختند. دست بر شانه کراسلی گذاشت و گفت حاضر است با او برقصد.

– با کمال میل.

اول اریب، هم آهنگ با موسیقی سر تا سر پیست را پیمودند. بعد کراسلی هستی را خم کرد و پرسید:

– دلت میخواهد بروی آمریکا؟

هستی هیچ نگفت. دست هستی را گرفت و بلند کرد. و دور خود چرخاندش و گفت: می شود ترتیبش را داد

اگر با من مهربان تر باشی. امل هم نباشی. چنان مادری و چنین دختری...

هستی برای آنکه حرفی زده باشد پرسید: مستر کراسلی در آمریکا هم پیجاما پارتی می دهند.

– بعضی از بازیگران سینما.

آخرش هستی توانست موضوع صحبت را به جزیره ی سرگردانی بکشاند.

– جزیره ایست که دورش را دریاچه نمک احاطه کرده است. در جزیره به دام می افتی. قطعات نمک با طول بیست اینچ و عرض

پانزده اینچ، حتی بیشتر بعضی جاها خیلی کمتر دورت را گرفته. روز که هوا گرم است امکان پا گذاشتن روی آنها نیست. در لجن

و نمک فرو می روی اما اواخر شب قطعات نمک یخ می زند. من با شتر از جزیره بیرون آمدم. تعجب است اسم ساربان هم

"ساربان سرگردان" بود اسم کوه مقابل

هم "کوه سرگردان" بود.

هستی لبهایش می لرزید. هستی پرسید: وقتی قطعات نمک یخ می زدند خود آدم نمی تواند از جزیره در بیاید.

— نه تا کوره راه کویری فاصله زیادی است.

هستی را دور خود چرخاند و گفت:

— می خواهم به اف.بی.ای. عذر می خواهم به ساواک پیشنهاد بکنم زندانیان سیاسی را که مقرر نمی آیند ببرد آنجا رها کند.

لرزش از لبهای هستی به تمام بدنش سرایت کرد. با چه کسی داشت میرقصید؟ نمی توانست قدم از قدم بر دارد. سرش گیج

رفت. کاش آن روز با سلیم آنقدر بد تا نکرده بود. کاش وقتی گفته بود بریم محضر عقد کنیم رفته بود. اما نمی شد پس از یک

شیون تاریخی عقد کرد. چرا سلیم حالیش نبود؟ این آهنگ تانگو چرا تمام نمی شد؟ در دل گفت: تو حتما عضو سیا هستی. تو از

زنده مانده های جنگ ویتنام هستی که برای پاداش ترا به ماوراء بحار فرستاده اند. همه تان عشق ماوراء بحارید.

کراسلی گفت: خسته شدی؟

— نه هوای اتاق سنگین است، سرم گیج رفت.

— من، هم مستم، هم گراس زده ام. اما می توانم تا صبح با تو برقصم.

کراسلی هستی را به ایوان راهنمایی کرد و روی صندلی نشاندش. خودش هم کنارش نشست. گفت:

— تو شکننده ای. آسیب پذیری کوهنوردی کن. یوگا کار کن.

و چون هستی هیچ نگفت افزود:

— خانم هیتی نقاشیت را که روی تخم مرغ کشیده بودی، نشانم داد. هلن هم گفت: تو شاعر خوبی هستی.

هستی پرسید: چرا خانم هیتی نیامده؟

— او به دلایلی مدتی است پا از خانه بیرون نمی گذارد. عقیده دارد مردم ایران وحشی هستند.

دست هستی را در دست گرفت و گفت:

— اگر یوگا کار بکنی دوام می آوری وگر نه باید به مواد مخدر پناه ببری، آن وقت نابود می شوی. هستی دستش را از دست

کراسلی بیرون کشید و گفت:

– شما بروید حالم که بهتر شد من هم می آیم.

هستی به آب زلال استخر چشم دوخت. فکر می کرد همین مردم وحشی ایران که بمب در ماشین می گذارند، در آخرین فرصت دلشان به رحم می آید. اما تو، توها که متمدن هستید زندانیان سیاسی را به جزیره ی سرگردانی حواله می دهید. یقین داشت که جزیره ی سرگردانی ربطی به سرنوشت خودش دارد. مگر همین الان، امشب، و همه شبها در متن جزیره ی سرگردانی زندگی نمی کرد؟ مگر هیتی نگفته بود که هستی و بودن عامل زنانه آدم است؟ مگر اسم او هستی نبود؟ مگر نزدیکترین قوم و خویش زمین هستی نبود؟ بعدها که او و مراد را در جزیره ی سرگردانی رها کردند، با هلیکوپتر و چشمهای بسته، چشم هر دو را که باز کردند، جزیره را شناخت. شن زاری بود به شکل گلابی، جمجمه های مرده در کنار هم و دور از هم، مار، مارمولک، سوسک سوسک سوسک... هستی چشمهایش را بست. به نظرش آمد که یک زن سیاه پوش به طرفش می آید و کیسه ای در دستش است. کیسه را بر سر هستی کشید و سوسکها سر و گردنش را در حیطة خود گرفتند.

دستی به شانه اش خورد. کراسلی بود یک لیوان پر به دست هستی داد گفت:

– بنوش. آب آناناس است.

و باز گرفت نشست و گفت:

– برو آمریکا اینجا تفاله می شوی.

هستی پرسید:

– مستر کراسلی شما هم یوگا کار می کنید؟

– قطعاً روزی دو بار، آخه من باستانشناس هستم.

و دل هستی ندا در داد که:

– تو شکارچی انسانها هستی. برای تحمل کردن شکار انسانها یوگا کار می کنی. برای تحمل شکار کردن تمدن های قدیم...

سفره رنگین ، هستی را در انتخاب غذا گیج کرده بود. سس قارچ دار روی بیفتک، خلال بادام و پسته روی خورش کبک، فسنجان، غذاهای چینی کدامشان؟ به مادرش نگاه کرد بشقابی پر کرده بود و به سمت موری می رفت. وقتی بدون بشقاب سر

سفره بر می گشت طوری می خرامید که انگار مدلی بود که لباس خواب به نمایش گذاشته. برای خودش سالاد بر داشت، هستی پرسید:

– مادر از کی رژیم گرفته ای؟

چند روزی می شود دکتر بهاری تجویز کرده. موری هم گفته باید خودم را لاغر کنم.

هستی گفت:

– رژیمت را بگیر، اما آنقدر دور و بر مردان خان نگرد.

نگاه هستی، نگاه مامان عشی را ردیابی کرد و متوجه شد که مردان چشمکی زد و کف دست خودش را بوسید و کف دست را به طرف مامان عشی گرفت و بوسه را به او فوت کرد. مامان عشی راه افتاد. هستی بشقاب پر از انواع غذاهای، به عمرش نچشیده را کنار میز گذاشت و دنبال مادر رفت. در نیمه راه بیژن بازویش را گرفت. پرسید:

– تو دیگر کجا میروی؟

هستی گفت:

– نمی بینی که مادرم دیوانه شده.

بیژن گفت: خوب مست است.

گنجور هم به جمع پیوست. هستی در دل میگفت کاش کیسه پر از سوسک را از زن سیاه پوش گرفته بودم و سر هر سه شان خالی می کردم.

گنجور گفت:

– مردان جان مهمانی خوبی داده ای مامان عشی اظهار عقیده کرد که مهمانی های موری هیچ وقت کم و کسری نداشته و موری گفت:

– من بگردم دور آدمهای با معرفت.

هستی صدای احمد گنجور را شنید که پرسید:

هستی جان سر ادوارد میخواهد به کمک تو عتیقه بخرد؟

موری خندید و گفت:

– خود سر ادوارد جز عتیقه ها است. کاری هم نمی تواند صورت بدهد. عصر که به خانه می آید

می گیرد می خوابد. باید خانه تاریک باشد و سرو صدا هم نباشد.

مامان عشی پرسید:

– لعل چه می کند؟

– می رود مسجد.

بعد از شام پگی مهمان ها را دور تا دور تالار نشانده و توضیح داد اول ایرانی ها نمایش می دهند و

بعد آمریکا بی ها. نمایش ایرانی ها به زبان فارسی است یک کلمه مرکب انتخاب می کنند در پرده اول جز اول کلمه در پرده دوم

جز دوم و در پرده سوم تمام کلمه. مثلا کلمه ((نوروز)) در پرده اول "نو" در پرده دوم "روز" در پرده سوم تمام کلمه "نوروز".

دکتر بهاری که لنگی به کمر بسته بود و لنگی بر روی شانه هایش انداخته بود وسط تالار آمد. موری و احمد با بقچه وارده حمام

خیالی شدند و غیر از زیر شلواری هایشان پوششهای دیگرشان را در آوردند. موری دست به گوش هایش گذاشت و ادای زیر

آب رفتن در خزینه را در آورد. وا نمود کرد که آب در دهان می کند و در خزینه تف می کند. دکتر بهاری جلوی موری نشست و

ادای کیسه کشیدن را در آورد. پای موری را روی زانو گذاشت و سنگ پا کشید و ناگهان داد زد: سُم سُم.

در پرده دوم دکتر بهاری و احمد نقش دهقان را بازی می کردند که دانه می کاشتند، وجین می کردند. موری در نقش ارباب سرفه

ای کرد دو تا رعیت سلام و تعظیم کردند. موری پرسید:

– زبر جد کجاست؟

– دکتر بهاری گفت:

– قربان بچه اش شکم روش دارد نیامده.

ارباب گفت:

– بروید بیاریدش.

دکتر بهاری گفت:

– قربانت کردم مگر اصلاحات ارضی نشده؟ مگر رژیم ارباب و رعیتی ملغی نشده؟

گنجور زبرجد را کشان کشان آورد. ارباب دستور داد زبرجد را فلک بکنند، زبرجد پاهایش را بالا گرفت و رعیت‌های اول و دوم سر

چوب فلک خیالی را گرفتند و ارباب با چوب هیزم به پای زبرجد میزد و میگفت:

– در ده من! از این غلط‌ها!

زبرجد می گفت:

– نامرد یواش بزن.

و گنجور گفت:

– راست میگوید.

هستی از خودش میپرسید: مقصودش کلمه نامرد است؟

پرده سوم مامان عشی با سرخاب و ماتیک تند و عینک سیاه و با همان پیراهن خواب اطلس سفید به صحنه آمد و خواست با هم

آهنگی طبل بابا کرم بر قصد که عملی نبود، پس اطوار ریخت. احمد و موری دنبالش کردند. موری پرسید:

– آی خانم کجا میری! منو با خود می بری!

و او را دعوت به شام و بستنی کرد و مامان عشی رضایت داد با او یک سیگار بکشد. موری و عشرت عین بازیگران آمریکایی

همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. گنجور با موری دست به یقه شد. یک سیلی دو تا لگد، موری داد زد:

– سر یک لگوری؟ احمد روی زمین نشست وهای های گریه کرد. کلاه چینی را از سر برداشت و پرت کرد وسط صحنه و داد زد:

– من قرمساق. من مادر به خطا. من قانون بازی را به هم می زنم. کلمه آخر را نمی گویم هر چند حق تست ای زن...

لعل بانو گفت:

– بسیار واضح است که کلمه مورد نظر چیست؟ اما خجالت می کشم به زبان بیاورم.

بیژن از ته سالن گفت:

هستی و دیگران فکر می کردند که اشک‌ها و دشنام‌های احمد جز بازی است اما بازی که تمام شده بود، برای بیژن هم دست زده

بودند. مامان عشی و مردان خان هم صحنه را ترک کرده بودند. اما احمد گنجور همچنان نشسته بود و می گریست. چرا بیژن به

دادش نمی رسید؟

تازه پدرش مست کرده باشد. هستی برای اولین بار دلش برای شوهر مادرش سوخت. دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد.

گنجور مثل یک بره سر به راه با هستی به ایوان رفت. هستی روی صندلی نشاندش و منتظر شد تا مرد گنده بگیرد. گفت:

— آقای گنجور آب به صورتتان بزنید. مثل یک بچه گنجور را برد تا صورتش را بشوید. روی صندلی حصیری کنار استخر نشستند.

احمد خواند:

— "گریه را به مستی بهانه کردم..." و افزود که پدرش غروبها در جام زیر سماور عرق می ریخته و می خورده و این شعر را می

خوانده. پرسید:

— این شعر را کی گفته!

— عارف

گنجور به سرش زد و گفت: میگوی چیکار کنم؟ کلاه قرمباقی سر بگذارم؟

— نگذارید مادرم مشروب بخورد. خودتان هم کمتر بخورید.

بیژن با یک فنجان قهوه ترک و یک لیوان آب آمد و قهوه را به خورد پدرش داد و پرسید:

— پدر چرا این کار را کردی؟

— آخر بوسه شان... به خر خره ام رسیده.

— تو هم همینطور پسیتا را می بوسی. پس بی حساب.

و رفت.

گنجور گفت:

— آرزو داشتم دختری مثل تو داشته باشم. تو به مادرت نصیحت کن، از او قهر کن و به شرطی آشتی کن که اینقدر من را نچزاند.

— چشم

گنجور گفت:

– تنها تو می فهمی. بیژن هم می فهمد. اما دارم بیژن را هم جایی می فرستم که یا جنی بشود یا مثل خود خاک بر سرم. مثل دورو
بری هایم. تو می گویی چه کنم؟

– استعفا بدهید.

– با این خرج کمر شکن؟ چه کاری از من ساخته است؟ حمالی، عملگی؟

– گاراژ. با بیژن گاراژ را وسعت بدهید.

یادش به گفته توران جان افتاد و در دل گفت: آن وقت می شوید گنجعلی گاراژ دار راست راستکی.

صدایی از تالار به گوش رسید که هستی را می خواند. یک صدای فارسی مدان داد زد: هستی نوریان.

و لعل بانو به ایوان آمد.

در تالار، هلن هیتی عین داور مسابقات ورزشی دست هستی را بالا برد و گفت:

– شاعر اصلی دو شعری که می خوانم. و دست لعل بانو را بالا برد و گفت:

– ویراستار.

و گفت که خودش از ترانه های سرخ پوست ها و سیاه ها استفاده کرده، به هر دو شعر تکه هایی افزوده است و پایان خوش به هر

دو داده. و هستی از اینکه شعرش را دو نفر شعر دانسته بودند خوشدل شده بود. فکر می کرد شاید او هم به سرای شعر اسباب

کشی کرده.

هلن روی زمین نشست و گیتار را در دامن نوازش کرد، نواخت و آواز خوش سر داد:

پیر شولا پوش زمان

تا چند گذر زمان باید تا دختر بچه ای زنی شود و پسر بچه ای مردی؟ و زن چه دلهره هایی بیازماید تا

بتوان گفت زن است؟

و مرد چه فراز و نشیب ها پشت سر بگذارد تا بتوان گفت مرد است؟

و یک پرنده بر فراز اقیانوس چه پرواز دور و درازی را تاب آورد تا بر شن های کرانه بیارامد؟

و کوهی در کناره ای چه روزان و شبان تن به آب دریا بشوید تا ساییده شود؟

نازنین من، راز اینهمه در دل پیر شولا پوش زمان نهفته است تو زندگی را بچسب.

همه دست زدند. دست ها زدند ،سوت ها کشیدند. و هستی می اندیشید:شبیبه عشق است. اشتیاق سرودنش - ارضای از زبان

دیگری شنیدنش - باید شبیه وصال باشد و همان جذبه و تعالی را داشته باشد. مگر سهروردی نگفته:

« چون عشق به ما استعداد وصال می دهد پس باید به آن تسلیم بشویم،» خواست دستهایش را بالا ببرد و بگوید:

"من تسلیم تو می شوم ای عشق."

آیا کراسلی در آب اناشاش، ودکا نریخته بود؟ هستی دستهایش را بالا نبرد.

هلن نواخت و خواند:

ترس، ترس، ترس.

ترس کالایی است که می فروشند، اگر نخری می پوسد. پس نخر.

من نخریدم. گفت پس از "ایکس" و "کینگ" نوبت تست. راست در چشم دژخیمم نگریستم.

گفتم: این چنین مرگی به زندگی معنا می بخشد.

پرسید: روح به کدامین قله خواهد گریخت؟

پاسخ گفتم: بوی گل کجا می رود؟

روح من همان بوی گل است.

گفت: من خانه خدای، این خانه را دیده ام.

دیگر سرایی از بهر تو و روح نخواهد ساخت.

تیرها جملگی بشکسته اند.

پای بست ویران است.

گفتم: با دستها، با اراده و با اشتیاق می توان خانه ی روح را بار دیگر بنا نهاد .

هر سه تاشان کنار هم نشستند . هلن گفت :

– لعل چه تصادفی ؟

هستی پرسید :

– چطور مگر ؟

لعل بانو گفت :

– اتفاقی برای هلن افتاده بود که ترسیده بود . شبش شعر ترس ترا برایش بردم .

و هستی می اندیشید : چه تصادفی که من هم گوش ایستاده باشم و دانسته باشم که تو چقدر بایستی ترسیده باشی ؟

طبال بر طبل کوفت و اعلام داشت : اینک نمایش سیندرلا به سبک ایرانی .

هلن از کنار لعل بانو و هستی پاشد و رفت .

هلن در نقش سیندرلا در مطبخ خیالی نشسته ، ادای آشپزی کردن را در می آورد . پوشش اش شرنده ، صورتش دودزده موهایش شانه نشده .

خواستگاران از جانب شاهزاده در می زنند و وارد می شوند . زن بابا دو تا دختر عجیبش را صدا می زند و آن ها اطوار می ریزند . یکی از خواستگاران می پرسد :

– دختر دیگری در این خانه نیست ؟ زن بابا می گوید :

– چرا یک کنیز مطبخی هم داریم .

خواستگاران به آشپزخانه سر می زنند و سیندرلا را می بینند . خواستگاران می روند . زن بابا و دخترها ادای برش و دوخت و دوز و پرو کردن را در می آورند .

نوازنده بر طبل می کوبد – پرده ی دوم . سیندرلا : پشت اجاق خیالی ایستاده . با قاشق چوبی ادای هم زدن آشی را که وجود ندارد

در می آورد . دیگ هم معلوم است که نیست . مادر مرحومش با دو بال ، دست در دست یک فرشته ی چهار باله وارد می شوند

فرشته بسته ی بزرگی در دست راستش گرفته است . سیندرلا

خودش را در آغوش مادر می اندازد . مادر و فرشته می افتند به جان سیندرلا : ادای شستن ، شانه کردن

موها ، آرایش کردن ، پوشانیدن لباس ... و جواهر و جواهر

(در موقع پوشانیدن لباس چراغ ها خاموش می شود)

... سیندرلا عین قرص آفتاب . مادر و فرشته از خستگی رو به زوال .

موقع خداحافظی فرشته رو به سیندرلا می گوید : یادت باشد ساعت که دوازده بار زنگ زد ، از مجلس فرار بکنی و یک لنگه

کفشت را جا بگذاری . مادر تأکید می کند : مادر یادت نرود ها ، سر ساعت ۱۲ فرار کن .

پرده ی سوم : کاخ شاهی .

دخترها به صف ایستاده اند و مادرها پشت سرشان . غیرنامادری سیندرلا که مشغول

سرخاب مالیدن به لب های دختر بزرگترش است .

طبل می نوازد و شاهزاده وارد می شود . چادر نماز خدمتکار مردان خان را به عنوان شنل بر دوش انداخته . دخترها را سان می بیند

. و هیچ کدام را

نمی پسندد . یک بار دیگر سان می بیند .

چانه ی یکی را بالا می گیرد . لب های ناخواهری کوچکتر سیندرلا را از هم باز می کند

و دندان هایش را می شمارد . ناخواهری بزرگتر لب می گزد .

نوازنده سه بار بر طبل می کوبد . هلن در نقش سیندرلا وارد می شود .

آه از نهاد بازیگران و تماشاگران . شاهزاده مبهوت ، به استقبال سیندرلا می رود و در آغوش می گیردش .

نوازش می کند ، می بوسدش .

دخترها یا لب می گزند یا سر پایین می اندازند . نوازنده ای با گیتار هلن به صحنه می آید و آهنگ والس

را می نوازد . شاهزاده و سیندرلا می رقصند ...

طبال ۱۲ بار بر طبل می کوبد ، اما سیندرلا نمی رود .

طبال داد می زند : ساعت ۱۲ .

سیندرلا نمی رود که نمی رود .

چراغ یک لحظه خاموش می شود و وقتی روشن می شود سیندرلا همان کنیز مطبخی است که بود .

شاهزاده غش می کند و می افتد .

دندان هایش کلید می شود ،سرتا پایش می لرزد ،چشم هایش از حدقه درآمده .

دخترها و مادرها و تماشاگرها و طبال و نوازنده ی گیتار از خنده ریسه می روند .

سیندرلای کنیز مطبخی روی شاهزاده خم می شود و می گوید :

— خود خودم هستم .بگو آب بیاورند صورتم را بشورم .شاهزاده می نشیند .

دست هایش را بهم می زند و می گوید :

— آفتابه لگن ،شانه ، لباس ، زود .

سیندرلا صورتش را می شوید . موهایش را شانه می زند . یک لحظه چراغ خاموش می شود ...

و اینک سیندرلای واقعی ،نه کنیز مطبخی و نه با لباس و جواهرات و آرایش فرشته ی چهار باله و مادر دو باله ؛ با لباس جین

خودش در آغوش شاهزاده است .

دخترها و مادرها و تماشاگران با صدای طبل دست می زنند و می خوانند .

مبارک . مبارک . عروسیتان مبارک .

« فصل ۱۲ »

توران جان راست می گفت:

— چرا هیچ کس در این خانه را نمی زد. دریغ از یک تلفن. از هستی می پرسید با سلیم چه کردی...مراد هم انگار نه انگار...

وانگهی.

تا عاقبت در خانه را زدند. کسی با مشت به در می کوفت، در را با ناخن ها می خراشید.انگار لگد هم انداخت. هستی در را روی

نوجوانی باز کرد که گالش گشادی پایش بود، بی جوراب، و روی یک شلوار شرنده، بلوز زنگاری هدیه خودش به مراد را شناخت

با وجودی که جا به جا دانه ها در رفته بود.

جوان کاغذ مچاله ای را به هستی داد و گفت:

– قاقاد، آقا بک داد.

هستی نامه را گرفت. خط مراد را شناخت. با این حال به امضای نامه نگاه کرد. "بکتاش م."

– به داد ما برس. هر چه پول در خانه داری بیاور. اگر با پسرک بیایی که نشانی را می داند. وگر نه به تاکسی بگو: حلبی آباد، شهر

حلب، بیست متری منصور، شهباز جنوبی. پیرس خانه فاطمه سبزواری. به راننده بگو مدد کار اجتماعی هستی.

هستی به نوجوان گفت:

– صبر کن با تو میایم. به آشپزخانه رفت و نامه را به توران جان نشان داد.

عینک توران جان دم دستش نبود هستی نامه را برایش خواند. مادر بزرگ گفت:

– کاش شاهین خودش را به نظام اجباری معرفی نکرده بود... کمپوت گلایبی داریم، برایش ببر. هستی پرسید اگر لازم شد بیاورمش

اینجا؟

– البته، منتها نوشته به داد ما برس. همه شان را نه.

هستی با پسرک راه افتاد. جلو تاکسی دست نگه می داشت. اما تاکسی ها می گذشتند. نرسیده به خیابان خانقاه یک تاکسی گیر

آورد. هستی عقب نشست و به پسر گفت که کنار راننده بنشیند. هستی نشانی را داد و راننده غر زد که خرجت زیاد می

شود. هستی دست روی شانه نوجوان گذشت و پرسید:

– اسم شریف؟

– اسمم شریف نیست، نوکر تو فضل الله.

هستی پرسید:

– خانه مرا چطور پیدا کردی؟

– آقا مرتضی همپایم آمد. اگر هم نمی آمد پیدا می کردم.

– چه کار می کنی؟ مدرسه می روی؟

– یک روز مدرسه رفتیم. ملکه فخر گفته بود. مدرسه گفت شما بچه های آلونک ها وحشی هستید، سجلت هم نداشتیم.

– چرا سجل نداشتید؟

– نداشتیم دیگر.

هستی حالا فهمیده بود به کجا می رود. به شهر حلب، به شهر بی شناسنامه ها. حالا چرا مراد از آنجا سر در آورده بود و این ما که

در نامه نوشته بود کی ها هستند؟

پرسید:

– حالا چه کار می کنید؟

– خاکروبه بهم می زنیم.

– برای چه خاکروبه بهم می زنید؟

– جنس گیر می آوریم. خیلی جنس تو خاکروبه هست. خوراکی، اسباب بازی، خیلی خیلی چیز.

راننده در آینه جلوش هستی را دید زد و گفت:

– خیلیها را به آلونک های این بدبختها برده ام. ملکه فرح هم آنجا رفته. شما لابد مدد کار اجتماعی هستید. ثواب دارد اما فایده

ندارد.

هستی گفت: ثوابش را پای شما هم می نویسند.

– ای خانم. هر وقت آنجا می روم غم عالم به دلم می نشیند.

بدبخت راست میگوید: ته شهر حلب گندابرو تهران است. آن طرفش تلنبار خاکروبه که خالی می کنند.

از کنار یک فشاری آب گذشتند. ازدحام زن ها، لگن در دست یا سطل پلاستیکی، مشربه پلاستیک، دیگ. تاکسی در سرزمین پر

از گل و لای کنار یک جوی پر از لجن توقف کرد. انگار هر چه آشغال در دنیا بود جمع کرده بودند و در جوی ریخته بودند تا

جوی برای گندابرو تهران سوغات ببرد. آفتاب همان آفتاب تهران بود اما آیا از آنچه می دید مثل راننده تاکسی تمام غم عالم به

دلش نمی نشست؟ از گذرگاه هایی گذشت که اسم کوچه از سرشان زیاد بود. پیت های حلبی روغن نباتی یا پیت نفتی پر از سنگ

و گل که روی هم چیده شده بود، لابد اسم دیوار داشتند. شکافهای پیت ها با کاهگل پر شده بود. روی بعضی گچ مالیده بودند. گچ

ها جا به جا ریخته بود و سقف ها با چوب یا تخته سه لایی، گاه با حلبی و گاه با چادر برزنتی پاره، سر پناه ساکنان شهر حلب بود.

اگر هستی نقش آنها را می کشید قلم مو هم خون می گریست. از فضل الله پرسید:

– زمستان چه می کنید!

– تب و لرز.

– چند سالت است؟

– چه می دانم!

انگار راه تمامی نداشت. در گذرگاه های شهر قوطی کبریتی، شهر فراموش شدگان، شهر دروازه تمدن بزرگ، بچه و مرغ و خرس و سگ و گربه در هم میلولیدند. به کانال عظیمی رسیدند که با تیر چوبی و تخته پل های نامطمئن روی آن زده بودند و این پل ها مردم شهر حلب را به خاکروبه های محبوبشان می رسانید.

کنار کانال فضل الله پرده ای از گونی را پس زد و تو رفتند. کف اتاق تر بود. گوشه اتاق مراد روی تشک افتاده بود. ریش داشت و چشم هایش بسته بود. لحاف شرنده ای رویش بود. گوشه اتاق یک چراغ دو فتیله روشن بود و قابلمه ای رویش بود که چیزی در آن می جوشید. اتاق پر بود از آت و آشغال و کفش های کهنه و یک رادیو و عروسکهای شکسته و اسباب بازیهای داغون .

زنی تو آمد:

سبزه، میانسال، کلاغی به سرش بسته، دستمالی به پیشانی بسته، پیراهنی بر تن که تا مچ

پایش می رسید. پیراهن روزی روزگاری مخمل بوده. زن یک دسته سبزی پلاسیده دستش بود.

هستی می خواست دو مشتش را بر دیواره ی آلونک بکوبد، اما می ترسید که سقف روی سرشان فرو بریزد. زن سلام نکرد.

نشست به سبزی پاک کردن. هستی سه تا قوطی کمپوت به زن داد. زن سلام کرد. خودش کنار تشک مراد نشست و دستش را

گرفت. داغ داغ بود. دست به پیشانیش گذاشت، داغتر بود. مراد چشمش را باز کرد.

هستی گفت: باید هر چه زودتر تو را از اینجا ببرم.

مراد گفت: اول باید مرد ران شکسته را برسانی بیمارستان...

فضل الله تو آمد و یک کیسه دستش بود. داد زد پیاز.

– بریز تو تیکی.

مراد لبخند زد و گفت تیکی یعنی آش.

و هستی اندیشید: آش خاکروبه

زن یکی از قوطیهای کمپوت را به فضل الله داد و گفت: رودم، ببر میخ سازی باز کنند. لب هایش تناس بسته.

مراد ترجمه کرد: تناس یعنی داغمه.

پس حالش آنقدر بد نبود که می توانست ترجمه بکند.

فاطمه سبزواری گفت:

— نومزدت از حاجی تریاک بخرد. شور و شین می کند. از خیم دیوانه شده.

زن از جلو و هستی به دنبالش از یک کار گاه جوشکاری گذشتند. میخهای سر کج در گوشه ای افتاده بودند. فاطمه دامنش را بالا

گرفته بود کفش مردانه پایش بود به آلونکی رسیدند که در داشت. در زدند. حاجی معصومه در لباس مردانه در را برایشان باز

کرد. گردنبنند کهربای سیمین را همچنان به گردن داشت، کف اتاق قالی افتاده بود.

حاجی معصومه تلویزیون هم داشت. اول هستی را شناخت و وقتی شناختش گفت:

— قدت را بنازم. هستی خانم، تو کجا اینجا کجا؟ بفرما برایت چای تیار کنم، هستی گفت کمی تریاک به من بفروش.

به روی چشم، و صدا زد، جعفر وخی. و تازه هستی جعفر برادر حاجی معصومه را دید.

جعفر - جفری با همان موهای وز کرده همیشگی روی قالی خوابیده بود و خورجین پر و پیمانی زیر سر داشت. جفری پا شد و

سلام کرد و به اشاره حاجی معصومه یک لول بلند تریاک از خورجین در آورد. هستی دست به کیف برد.

حاجی معصومه گفت:

— به حجر الاسودی که بوسیده ام اگر یک شاهی پول از تو بگیرم، و نجوا کرد: اینجا من حاجی معصومه هستم.

هستی گفت: اینهمه زیاد است.

— باشد به دردت می خورد. با این حال لول تریاک را به سه قسمت تقسیم کرد یک سوم آن را به هستی داد.

پیدا کردن حاجی معصومه در آن گند آب بی پناهی و زبان نا فهمی نعمتی بود. با هم به راه افتادند. حاجی معصومه تا به خانه مرد

ران شکسته برسند اسرار شهر حلب را به هستی فاش کرد... و اینکه یک روز سه تا مرد آمدند. یکی مرتضی که قلچماق است و

چشم آبی دارد. یکی آقا بکتاش که برایشان برق قاچاقی کشیده، کارگاه جوشکاری درست کرده که میخ می سازند و می فروشند.

مردها را می فرستاد عملگی و زن ها

را می فرستاد کلفتی. بچه کرایه دادن به گداها را قدغن کرد. به زنها یاد داد که دم فشاری آب به صف بایستند. اما زنها حالیشان

نشد. حالا ناخوش شده از اولش هم لا جون بود... بسکه هر سه تایشان به خودشان سخت میگرفته اند. عدس می پخته اند سه

وعده چهار وعده همان را می خورده اند. سیگار و چای که ابداً. روی زمین لخت می خوابیده اند. مرد ران شکسته رفته بوده روی

پل گند ابرو- خودشان می گفتند کانال - پل روی کانال را درست بکنند آخر بچه ها دم به دم می افتاده اند تو آب و خفه می شده

اند. خودش از روی پل افتاده استخوان رانش خورد شده.

به اتاق مرد ران خرد شده رسیدند. ریش او از ریش مراد پر پشت تر بود و هستی فکر کرد جایی او را دیده. وقتی حبه تریاک را

در دهان او گذشت، شناختش، کسی غیر از هادی - فرهاد درفشان نبود. این سه نفر در این بیغوله بچه های کرایه ای چه در سر

داشتند؟

- نزدیکترین تلفن کجا هست؟

- دکان مشهدی باقر تو خیابان شهباز، سی چه می خواهی؟

- می خواهم آمبولانس صدا کنم ببرمش بیمارستان.

- آمبولانس اینجا نمی آید. مریضخانه دولتی هم قبولش نمی کند. خودش هم نمی رود. تاکسی بگیر ببرش بیمارستان پولی.

هستی و حاجی معصومه کنار خیابان شهباز جنوبی ایستادند و دست جلو تاکسیها می گرفتند. بعضی از تاکسی ها نیش ترمزی می

کردند و اشاره می کردند که مستقیم می روند. یک تاکسی خالی آمد و حاجی معصومه جلوش ایستاد. راننده به فاصله دو سانتی

متری از او توقف کرد. از ماشین پیاده شد. اما قد و بالای حاجی معصومه را که دید از دست به یقه شدن با او منصرف شد. گفت:

- مرد حسابی اگر زیرت می گرفتم بدبختم میکردی.

حاجی معصومه گفت:

- یک مرد استخوان رانش شکسته باید بیریش بیمارستان و گر نه تاکسیت و خودت را ناکار می کنم. راننده ظاهراً تسلیم تمنای

هستی شد که از ثواب حرف زد.

هر دو سوار تاکسی شدند و در برهوت جلو آلونک توقف کرد.

حاجی معصومه گفت:

— قدت را بنام تو پیاده نشو. حسینعلی مرد ران شکسته را کول می کند و می آورد. یک شیلنگ می اندازم و می فرستمشان، می دانی که خودم کار دارم.

راست می گفت نمی شد یک خورجین پر از تریاک افغانی را با جفری مو وزوزی تنها گذاشت.

حسینعلی و راننده کمک کردند تا فرهاد را در صندلی عقب جا دادند و حسینعلی داد زد:

— برار آستم بخواب.

فرهاد طاقباز خوابید. و تا حالا هستی فکرهایش را کرده بود. می بردش بیمارستان شرکت نفت. به مأمور اطلاعات می گفت که از دوستان دکتر بهاری است، و مدد کار اجتماعی هم که بود. حسینعلی و هستی جلو نشستند.

هستی از حسینعلی پرسید:

— میخ سر کج می سازی؟ مگر نه؟

— بله خواهر کیلویی سه تومان در بازار می فروشیم روزی سی چهل تومان گیرمان می آید و گفت: خدا پدرش را بیامرزد، بکتاش آقا کوره را ساخته.

بعد هستی به راننده توضیح داد که مرد ران شکسته را که بستری کرد بر می گردند و یک بیمار دیگر را به خیابان ولی آباد می برند.

راننده گفت:

— شما گیرم چند تا مریض را به خانه و بیمارستان بردی... و از حسینعلی پرسید: عمو تو حلبی آباد چند تا مریض هست؟

— چهل پنج، پنجاه تا باید باشد.

هستی پرسید:

— جمعیت آلونک نشینها چقدر است؟

– آقا مرتضی دارد می شمارد. بیشتر بچه است. پشه ها کولاک می کنند. پای بزرگ و کوچک

آبله آبله می شود. آقا مرتضی می گوید از بی غذایی است.

در بیمارستان باز بود اما دربان نگذاشت تا کسی وارد بیمارستان بشود. نام دکتر بهاری و سمت مدد کار اجتماعی طلسم را شکست.

دو مرد آمدند و فرهاد را با خود بردند و هستی در گوش حسینعلی پیچ کرد که در تاکسی بماند.

در سر سرای بیمارستان پشت میز اطلاعات دختری با کلاه پرستاری و روپوش کاملاً سفید با تلفن حرف میزد. پرستار گویا می

گفت:

– عزیز دلم، گفتم که نمی شود. امشب مهمان دارم. مکث.

– نه خدا شاهد است، دلم در گرو کس دیگری نیست. مکث.

– فردا شب هم کشیک دارم. نه خدا شاهد است. با دکتر چشم طلایی سر و سری ندارم. حرفم را قبول کن. چشم سفید. بای بای.

پرستار گویا کاغذی در آورد:

– نام؟

– عمو حسینعلی

– شغل؟

– بلیت بخت آزمایی... نتوانست "می فروشم" را به زبان بیاورد.

– نشانی؟

هستی نگاهی به فرهاد انداخت که همان کاپشن طوسی رنگی که در خانه سلیم پوشیده بود بر تن داشت اما دیگر لندهور نبود.

یک آن به ذهنش رسید نشانی خانه سلیم را بدهد. اما آنچه بر زبانش گذشت، نشانی خودش بود. ولی آباد...

چه حماقتی و این حماقت را جبران کرد:

– تلفن نداریم و این تازه نشانی من است که مدد کار اجتماعی هستم.

چند صد بار از مدد کار اجتماعی گفته بود.

دختر به اتاق ۱۱۶ ته راهرو هدایتشان کرد. دکتر همان دکتر چشم طلایی بود. با عینکی بر چشم که دوره ی طلایی داشت. هستی

از دکتر بهاری گفت و دکتر چشم طلایی خندید و گفت:

– این هیولا را از کجا پیدا کرده اید؟ خیرات و مبرات می کنید.

هستی گفت: شما هم بکنید.

دکتر زنگ زد. پیر زنی تو آمد. دکتر دستور داد اتاق ۵۲۰... بیمار دکتر بهاری است. بعد با تلفن دستور عکسبرداری داد و اینکه عکس را به خودش نشان بدهند. پیرزن از هستی پرسید پاجامه برایش نیاورده اید؟ دکتر دستور داد یک روپوش بیمار از انبار بگیرد.

پیرزن و بیمار برها و بیمار رفتند و دلهره وقتی آمد که هستی روی یک صندلی نشست.

دکتر پرسید:

– چای میخواهید؟

و زنگ زد.

باید دکتر بهاری را پیدا می کرد. باید مراد را به خانه می برد. باید با راننده تاکسی سر پول

کلنجر می رفت. دلش می خواست دو مشتش را به دیوار بکوبد و بگوید دل اندر وای دارم، دیوار سفید سفید بود. یک تابلو نقاشی باسمه ای روبرویش، مزرعه ای را زیر آفتاب نشان می داد. چند تا بره ی سفید مشغول چرا بودند. شمردشان ۷ تا. تا خواست احساس آرامش بکند به نظرش رسید گرگی در جایی کمین کرده است. گرگ را نمی دید اما وجودش را حس می کرد.

پیرزن برگشت، عکسبرداری کرده بودند و بیمار بستری شده بود. هستی پا شد.

دکتر پرسید:

– چای نمی خورید؟

– چرا.

آنقدر خسته بود...

به انتظار چای تابلوی باسمه ای دیگر که کنار در بود ایستاد، چند تا ماهی، لب های بازشان را به لب های همدیگر نزدیک کرده بودند. آیا می خواستند همدیگر را بیوسند؟ آیا باهم حرف می زدند؟ ناگهان جرقه ای در ذهن هستی درخشید که اگر دلشوره

لعنتی نبود از آن شعری می تراوید. ماهی ها، سمینار مبارزه با صیادان تشکیل داده اند. دارند درباره ی انواع طعمه و دام بحث می کنند. آن ماهی قرمز درشت می گوید: نخ دام شبیه کرم دراز صافی است. طعمه هم خود کرم است، شاید هم نباشد. صیاد هم یک هیولاست و آن ماهی طلایی می گوید: اما دشمن اصلی صیاد نیست. او برای بخور و نمیر عرق می ریزد ...

چای که آوردند، هستی از دکتر خواست دو تا لیوان چای هم به راننده و مرد همراهش بدهند، و دکتر دستور داد: - سه تا، برای دربان هم ببر.

به سرزمین بایر جلو آلونک ها که رسیدند، تاکسی ایستاد و راننده گفت:

- همشیره برو مریض دیگرت را بیار.

هستی و حسینعلی واقعی به خانه مادر فضل الله رسیدند. مردی که چشم آبی داشت کنار تشک مراد نشسته بود، هستی را که دید پا شد و سلام کرد و پرسید:

- هادی را بستری کردید؟

- بله

- کجا؟

- بیمارستان شرکت نفت اتاق ۵۲۰

مراد گفت: این مرتضی است.

مرتضی گفت: ای والله.

هستی رو به مراد کرد و گفت:

- حالا باید تو را ببرم خانه ی خودمان. این جوان کولت می کند.

مراد گفت: جایی است که ایمان فلک رفته به باد.

مرتضی اجازه خواست که تلفن کند و حال مراد را بپرسد، و گفت خانه که پیدا کرد می آید می بردش. حسینعلی مراد را کول کرد

و مادر فضل الله لحاف را رویش کشید. پا به پای هستی راه می رفت و می گفت:

- نومزد بک آقا، الهی همیشه بروی حمام. الهی همیشه بروی عروسی... الهی همیشه باقالا پلو بخوری ...

هستی در نیمکت عقب تاکسی نشست و سر مراد را در دامن گذاشت. مادر فضل الله لحاف را از روی مراد برداشت. و هستی از حسینعلی خواهش کرد که او هم جلو بنشیند. ژاکت خودش را در آورد و روی مراد کشید.

مراد می لرزید. می گفت:

— یک جای گرم زیر یک سقف مطمئن... استخونها یم می ترکد. به چهار میخم کشیده اند...

مادر بزرگ و تیمور خان دم در ایستاده بودند. تیمور خان مراد را به کول گرفت. همه سرنشینان تاکسی حتی راننده به خانه آمدند.

مراد را روی نیم تخت تالار خواباندند. ملحفه نو، رو بالشی نو، پتو کهنه ملحفه کرده هستی یک بطری آب از یخچال در آورد و با

لیوان به تالار آمد. راننده و حسینعلی آب خوردند. هستی از راننده پرسید: — حساب ما چقدر می شود؟

— اگر زن و بچه نداشتم هیچی. حالا هر چه وسعت می رسد بده.

هستی هر چه پول داشت از کیف در آورد و جلو راننده گرفت. راننده سی تومان بر داشت و گفت:

— کاش ما را به خاک دیگری اسیری می بردند.

هستی ده تومان در جیب کت حسینعلی گذاشت. حسینعلی پول را در آورد و گفت:

— بکتاش آقا گردن همه ما حق دارد. من مسلمانم، کافر که نیستم.

مراد داد زد:

— بگیر مرد.

راننده گفت که حسینعلی را تا سر ژاله می رساند.

توران جان به کمک تیمور خان مراد را با آب گرم و سرکه و خردل پا شویه کردند و شلوار پا جامه شاهین را پیاش کردند. شلوار

جین خودش به صورت مشمع در آمده بود. تیمور خان پنبه در الکل سفید خیس می کرد و از زیر بلوز به تنش می مالید. بلوز را

هم در آورد و پیراهن شاهین جای بلوز را گرفت. توران جان درجه تبش را گرفت ۳۹.۵ بود. دندانهای مراد به هم می خورد، او

که تبش به آن حد تند بود دیگر چرا می لرزید؟ هستی پتوی شاهین را آورد و رویش کشید. یک دستمال تر روی پیشانی مراد

گذاشته بودند. لابد تیمور خان گذشته بود.

حالا باید به هر قیمتی بود، دکتر بهاری را پیدا می کرد. هستی تصمیم گرفت با آقای گنجور تماس بگیرد اما مادر بزرگ منصرفش کرد. به مردان خان تلفن کرد. پگی جواب داد مهمان دارد و گفت که در این کاروانسرا همیشه مهمان است. باید دور و برش جمع باشند، سیگار بکشند بعد پیپ بعد هم ویسکی، سودا... حالا مادرت دارد برایش فال قهوه می گیرد. هستی گفت با مردان خان کار واجبی دارم.

مردان خان گوشی را بر داشت. هستی سلام کرد. مردان خان گفت که :

— من بگردم... پاشو یک تاکسی بگیر بیا اینجا. می خواهی بیژن را بفرستم دنبالت؟

— یک بیمار بد حال دارم.

— کی هست؟

— مراد پاکدل.

— همان که آن روز با تو در ناهار خانه ی "سازمان برنامه" ناهار می خورد؟

— بله

— دور او را خط بکش، تو لب تر کنی خودم برای آستین بالا می زنم. سلیم فرخی نشد به جهنم، فیس و افاده دارد، می توانم بیژن را برایت به تور بیندازم.

هستی گفت:

— شما را به خدا دست بر دارید. فعلاً فقط دکتر بهاری را می خواهم.

— دکتر بهاری امروز اینجا نیامده. مریض داشت. اما تلفنهای جور واجور از او دارم. یک مداد و کاغذ... نه صبر کن، خودم برایت پیدایش می کنم.

— نمی خواهم جمعه ی شما را خراب کنم.

— جمعه بسیار است. تو لابد مستأصلی.

و آدرس هستی را گرفت، تلفنش را می دانست.

تیمور خان داشت سوپ به دهان مراد می ریخت. توران جان سفره را کنار نیم تخت تالار انداخت و با تیمور و هستی هم سفره

شد. یک ران مرغ جلو هستی گذاشت. چقدر گرسنه بود اما از فکر دکتر بهاری

منفک نمی شد. حتما مردان خان دکتر بهاری را پیدا می کرد. سکه احمد شاهی عیدی مادر بزرگ تو کیفش بود.

کنار نیم تخت نشست بود و پای مراد را می مالید. مراد می گفت:

— هستی نگذار بمیرم. میخواهم ترک ها و فارس های آلونکها را آشتی بدهم. می برمت سرعین طرح بکشی... هستی اگر هنوز

تریاک داری کمی به من بده.

هستی عین حاجی معصومه حبه کوچکی درست کرد و به مراد خورانید، تیمور خان خدا حافظی که می کرد گفت:

— هر کاری که داشتید صدایم کنید.

— آب، آب

چرا مراد آب را که خورد، احساس زمان و مکان را از دست داد؟

— ترک ها آنها را کولی و غربتی صدا می کنند... می خواهم از فشاری سر کوچه... دزدکی آب را لوله کشی کنم... شبانه... آن روز

برق کشی... چقدر خندیدیم... برق قاچاق... آب قاچاق... زندگی قاچاقی... هستی را کی برد؟ کجا؟ هستی مرا ببر خانه خودتان برایم

لالایی بگو... دستت را بکش به موهایم، نمی دانم آشی که فاطمه پخت چه شد؟ سبزیش را شست؟ آب فشاری دور است. هستی

بیا شنا کنیم، خنک بشویم... دریای عشق دریای وسیعی است... هی برو آب بیار. سرظرفشویی دعواست. سر رختشویی دعواست

. یک فشاری آب برای ۶۰۰ نفر ... هستی دستهایم را بگیر و برایم قهوه ی سنگ صبور بگو... تا من بترکم . خوابت را می دیدم .

جوانی من کو ؟

هستی اشک می ریخت و دستمال روی پیشانی مراد را بر می داشت و آب سرد می شست و می چلانید و روی پیشانی می

گذاشت. یک حوله تر کرد و به صورتش مالید. و مراد هذیان خودش را می گفت.

... تازه می گویند از اینجا گورتان را گم کنید ... بولدوزر می آوریم روی سرتان خراب می کنیم ... ملا

هم می گوید زمین غصبی است، نمازتان درست نیست . از شهرنشینی چه عایدتان شده ؟ غیر از خفت ؟ مادر فضل لله برو بین

بچه را آوردند ؟ بچه ها را نیشگون می گیرند تا بچه ها گریه کنند و دل مردم را بسوزانند ... کرایه بچه روزی ۳ تومان ... اسهال

، یرقان ، زخم معده ... تازه این ها را مرض نمی دانند تا از پابیندازدشان ، آن وقت می روند پیش حاجی ، تریاک ...

صدای مراد زمزمه وار شد : چند تا نامه رد کردیم به نخست وزیری ... به دفتر فرح ... چند گُرت آمدند عکس ما را برداشتند ... دیگر ذله شدیم ...

هستی چرت می زد که زنگ در را زدند. مراد چشمهایش را باز کرد.

– می دانستم می آیند... درمان را پیدا کردند.

دکتر بهاری با چشم های ریز و دهان گشاد خندانش تو آمد، مراد گفت:

– آخرش آمدی. می دانستم. اما من مبتدی هستم... فعلا هم خوابم می آید.

دکتر بهاری نبض مراد را گرفت. بلوزش را بالا زد و گوشی را به قلبش گذاشت و بعد به ریه هایش. می گفت: – نفس عمیق بکش... حالا نفس را بده بیرون. دوباره نفس بکش.

مراد نای نشستن نداشت و مرتب یله می شد. هستی نگهش داشته بود و از لاغریش از دنده های بیرون زده اش، از بدن سفید و صورت و دست ها و پاهای سیاه و سوخته اش تعجب کرد و مراد می گفت:

– من نمی دانستم شکنجه ساواک اینطوری است. می گفتند نور شدید ... با مناقش ناخن می کشند ... آدم را سرو ته می آویزند ... هستی را نبرید ها. هستی پا سوز من شده. هستی دلهره دارد اما نفرت ندارد.

کسی که نفرت دارد آقای بازجو نمی تواند با مردم ارتباط ... اما من نفرت دارم نه به مردم بلکه به آن دیوونها...

خنده از لب های دکتر بهاری گریخته بود. با هستی به اتاق شاهین رفتند. دکتر بهاری گفت:

– تعجب است در این هوا ذات الریه کرده. با وضعی که دارد نمی شود در بیمارستان بستریش کرد، و تو دختر چرا همچو آدمی را به خانه می آوری؟

– در دانشکده همدوره ای بوده ایم. چندین و چند سال است با هم دوستیم...

– مادرت می گفت که پسر فرخی تاجر معروف بازار خواستگارت است. این چه دسته گلی است

که به آب داده ای؟

هستی دل به دریا زد و گفت:

– دسته گل بدتری هم به آب داده ام.

دکتر بهاری دست هستی را در دست گرفت. همان دستی که سکه احمد شاهی در آن بود و سکه دست به دست شد. دکتر بهاری گفت: واقعا که دست گل به آب می دهی. من بیایم از دختر عشرت پول بگیرم... و سکه را روی تخت شاهین گذاشت.

هستی گفت:

— نه دست گل بدتر... شما را به خدا به جان بچه هایتان آبرویم را نبرید. و چون دکتر بهاری حرفی نزد، گفت دست گل بدترم، یک بیمار ران شکسته را با طلسم اسم شما در بیمارستان شرکت نفت بستری کردم.

— کی؟

— امروز صبح.

— کدام اتاق؟

— اتاق ۵۲۰، اما او آبدیده است. مثل این یکی خودش را لو نمی دهد. پایش را که گچ گرفتند از آنجا ...

دکتر بهاری گفت:

— که اینطور... پس دختر عشرت گنجور فعالیت سیاسی می کند.

— نه، به شرافتم قسم نه، مطلقاً فعالیت سیاسی نمی کنم. به علت دوستی پام به ماجرا کشیده شده.

دکتر بهاری نسخه نوشت و دستور داد:

— آنتی بیوتیک هر شش ساعت یک بار و دواهای دیگر ... غذا: سوپ جوجه آش، کمپوت، آش و آب میوه ی فراوان. صبح و عصر

درجه تبش را بگیر، اگر تبش بالا رفت به من تلفن کن. نمره ی تلفن ... و چند تا نمره ی تلفن بالای نسخه نوشت. اما نسخه را به

هستی نداد.

هستی دکتر بهاری را تا کنار ماشینش بدرقه کرد و گفت: نسخه را ندادید.

— خودم می خرم و می آورم. نزدیکترین داروخانه به تو که جمعه باز است نبش خیابان دولت در قلعهک است.

— پس آبرویم را نمی برید.

به هستی دست داد و گفت:

— از من می شنوی هر چه زود تر شوهر کن. پسر فرخی چه عییش است؟

مادر بزرگ بالای سر مراد به نماز ایستاد. دکتر بهاری نه تنها داروها را آورده بود، چندین قوطی آب میوه هم روی میز گذشته بود. دو تا مشمع شیر نشان جز داروها بود. خود دکتر مشمع ها را به آشپزخانه برد و روی گاز گرم کرد. مراد را به رو خوابانید و مشمع ها را به پشتش چسبانید. درجه ی تب مراد را گرفت و آنتی بیوتیک را با آب میوه به مراد خورانید. مراد نمی توانست فرو بدهد. دکتر صبر می کرد، کوشش می کرد.

مادر بزرگ حالا داشت با شمارش دانه های تسبیح ذکر می گفت، دکتر گفت:

— ظرف بخور برقی ندارید؟

— نه

— تو یک کنتری آب جوش با یک لگن بیاور.

مراد گفت:

— پدرم گفت می خواهی بروی برو گم شو. مادرم گریه کرد. فرزانه لخت لخت شد و گفت مرگ بر آمریکا، گفتم: دختر حیا کن.

تو اتاق زیر شیروانی خانه پدرم؟

مادربزرگ سر بر سجده گذاشت و زار زار می گریست و از خدا توسل می جست که به جوانی مراد رحم کند. سر از سجده بر داشت و به دکتر سلام کرد. گفت:

— آقای دکتر یک بار پسر شهید من سینه پهلو کرد با چند تا استکان پشتش را بادکش کردم.

سه نفری برای بار دوم مراد را پاشویه کردند. مجبورش کردند بخور بدهد. دکتر با سرنگ آماده آمپولی به مراد زد، مراد پرسید:

— شکنجه تموم شد؟!

ناخودآگاه مراد گفتی به وخامت حالش آگاه است چرا که بکریز از مرگ حرف می زد. می پرسید: مرگ کجاست؟ چرا نمی آید

با هم کشتی بگیریم؟ یک پیغمبری بوده که با خدا کشتی گرفته ... پیهوه ... اگر مردم لابد خدا را می بینم. از خدا می پرسم: آخدا

... آن ها می گفتند استاد کریم، چرا ما را آفریدی ... آخ. آخ.

دکتر ضمن خوردن چای پرسید:

– کجا یت درد می کند؟

– یک درد می آید از جناق سینه ام رد می شود و می خواهد جانم را بگیرد. یک خرمگس آماده بود تو آلونک فاطمه. وز وزی میکرد که نگو. حتما عزرائیل فرستاده بودش. عزرائیل که خودش را بد نام نمی کند، دست تنهاست، یک نفر برای چند صد هزار نفر... پوست خیار از توی خاکروبه جمع کرده بود. یک کوزه سفالی که تهش ماست بوده پیدا کرده بود، پرسیدم نهار چه خوردید؟ گفت: ماست و خیار.

دکتر گوشی را از کیفیت در آورد و روی قلب مراد گذاشت.

– با تن خود چه کردی؟

– آقای بازجو، من تازه سمپات هستم. نه، پارابلوم ندارم. سیانور هم... نه... عضو آزمایشی - چریک یک انسان اسطوره است. حد نصاب عمرش چهار سال است.

دکتر بهار می آمد و مراد را آقای سمپات خطاب می کرد. کر کر می خندید و می گفت:

– که می داند که مراد هذیان می گفته.

مردی هم به نام مرتضی آماده و عمو حسینعلی را از بیمارستان برده است. هستی فکر کرد فرهاد درفشان - اما فرزانه کی بود که وقتی تب مراد یک شب زیاد تند شده بود از او حرف می زد؟

آن شب دکتر بهاری دیر وقت آمد، سرم به رگ مراد وصل کرد. آمپول های جورواجور شکست و در سرم ریخت. مراد می گفت:

– فرزانه، ازدواج تحقیر کردن توست. احساس مالکیت... مخالفم...

تنها یک بار صدا زد:

– هستی، کل هستی من کجایی؟

– اما آن شب تبش تند نبود.

مرتضی اوایل تلفن می کرد و حال بکتاش را می پرسید. بعد سرو کله خودش پیدا شد. آخر شب می آمد. دو تا زنگ می زد و بعد

یک تک زنگ و هستی در را باز می کرد. با وجود چاقی فرزند بود. دور و برش را می پایید

و می چپید تو... چشمهایش آبی سیر بود. یک شب هم شام ماند. و کتلتی سرخ کرد که آدم حظ می کرد. بعدها هستی از سلیم شنید که مرتضی اولش پان ایرانیست بوده، بعد جبهه ملی و بد مارکسیست منهای لنین، چپ مستقل، از فدائیان خلق... اما سلیم زود حرفش را برید، چون که تب نداشت. هستی پرسید از فدائیان برید؟ سلیم گفت:

— خانم نوریان شما بهتر است چیزی ندانید. ضد عقل عمل کردم که گفتم کی چکاره است! آدم وقتی ضد عقل عمل کند همه چیز را به هم می ریزد.

مرتضی می گفت خانه هم پیدا کرده طبقه سوم - طبقه اول زن و شوهری می نشستند. طبقه دوم یک خانم معلّم باز نشسته زرتشتی که شوهرش برای دیدار بچه هایشان به آمریکا رفته است، اما نمی گفت خانه کجاست. و هستی که مثل همیشه در ناهار خوری گوش ایستاده بود، شنیده بود که تیم آنها مراد و مرتضی و فرزانه است و سجل جعلی هر سه شان درست شده، و باز حسد به سراغ هستی آمد.

— خانه را که سر و صورت دادیم و تو هم که حالت جا آمد، می بریمت.

— زیاد مزاحم هستی شده ام. فرزانه میتواند از من پرستاری کند.

باز فرزانه و باز حسد هستی .

هستی داشت دستور کار شورا را برای آخرین جلسه شورای هنری تنظیم می کرد. هنرمندان بسیاری از کشورهای مختلف خواستار سفر به ایران بودند تا در خانه هنرمندان خارجی وزارت فرهنگ و هنر سکنا بگزینند

و اثر هنری ایران را بررسی بکنند. بعضی هایشان قول داده بودند که مقالاتی درباره هنر ایران خواهند نوشت

و در مجلات وزین و سنگین به چاپ خواهند رسانید. تعدادی هم نوشته بودند که پول ندارند، و اگر وزارت فرهنگ و هنر آنها را مفت به اصفهان و شیراز ببرد و بر گرداند متشکر خواهند شد. سفره ی گسترده ای پهن بود

و می شد حدس زد چه کسی سور چرانان بین المللی را از آن آگاه کرده بود. هستی صدای مردی را از اتاق مجاور شنید که به فخری می گفت:

— ردش را پیدا کردم. بی خود نامه ننویس.

سکوت و تق تق ماشین...

صدای مرد: آن همه زحمت استاد مانی و آن همه زحمت من از هند سر در آورد.

صدای فخری: مگر می شود از موزه چنین تصویری را برداشت؟

— حالا که شده. سفیر تازه ایران در هند تحفه برده.

و هستی می اندیشید، مرد بیچاره با مفتول عاج و نقره قاب خاتمش را ساخت، استاد مانی تصویر نیمه لخت گاندی را کشید و گفت:

در پوشش جاینها نشانش داده ام... چراغ هند... پدر هند... اما خودشان پدرشان را کشتند.

هستی پشت میز شورا نشسته بود، و تقاضاهای قابل قبول با عکس و تفصیلات در پروندهای جلو رویش بود. استاد عیسی زودتر از

همه آمد. به جای خود نشست و شروع کرد به تلفن کردن:

— باز نشسته هستم، اما پیوندم را با دانشگاه و وزارت فرهنگ و هنر قطع نکرده ام. میزی هست. تلفن هست... هفته ای چهار

ساعت درس می دهم.

استاد مانی آمد. دکتر زندی هم آمد و هستی از همان اول نگاه دکتر زندی را جور دیگری دید و با پرسش او لب هایش لرزید و

آب دهانش خشک شد:

— خانم نوریان از آقای مراد پاکدل چه خبر؟

استاد مانی دخالت کرد:

— سر به راه شده. از طرف شرکت، نمی دانم بنیان یا بنیاد رفته کرمان، که برای کارگران خانه های ارزن قیمت بسازد. و خندید:

کاری در خور مراد پاکدل.

هستی تعجب کرد و در قیافه دکتر زندی حیرت بیشتری را منعکس دید. آیا هر دوشان خبر داشتند

و استاد مانی رفع و رجوع می کرد؟

هستی برای آنکه پرس و جوی تازه ای نشود، رو به استاد مانی گفت که :

— تصویر گاندی، نقاشی شما را از موزه بر داشته اند و سفیر تازه ایران در هند آن را برای دولت هند

تحفه برده است.

– چه بهتر دختر جان. در هند بهتر از آن نگهداری می کنند. نگران نباش، نگرانی باعث ترشح یک ماده سمی در خونت می شود. و همه خندیدند. حتی هستی.

به پرونده ها رسیدگی کردند. هیجده تقاضا را پذیرفتند، هستی اصرار داشت به جای موسیقیدان فرانسوی یک هنرمند هندی یا ترک را بپذیرند. دکتر زندی توضیح داد که هنرمند فرانسوی دوست شهبانو است. هستی که به خانه آمد، وانت محسن بدو را دم در خانه دید. محسن بدو کنار وانت ایستاده بود، گفت :

– هستی خانم بهتان گفتم که فریده دیگر از پنیر نمی ترسد؟

گفته بود، همان شب بد ادایی هستی با سلیم.

در تالار یک سینی روی میز بود و در آن قرآن توران جان، به بشقاب آرد و برگ های سبز در یک کاسه آب برکت می داد. لب های توران جان می جنبید. از دیدن مرتضی در روز روشن جا خورد. مراد شلوار جین و پیراهن چهار خانه نو، سفید و آبی پوشیده بود. تیمور خان با انگشت سیبیل های کلفتش را نوازش می داد.

هستی رو کرد به مراد:

– گمان می کنم لو رفته اید.

مرتضی لبش را گزید. مراد گفت:

– اینجا هیچ کس غریبه نیست مرتضی جان.

هستی جریان پرس و جوی دکتر زندی و رفع رجوع استاد مانی را باز گو کرد.

بله، عملیات روز صفر لو رفته بود، و حالا فردا صبح زود کسی باید برود شهر حلب، و ... مادربزرگ وردش

را می خواند.

تیمور خان گفت: من حاضرم بروم.

مرتضی گفت: شما را نمی شناسند؛ اگر هستی خانم برود، مادربزرگ گفت: لا اله الا الله.

با وجود هشدار توران جان هستی قبول کرد. از وقتی مراد به خانه آنها آمده بود غیبت او از اداره سر به فلک گذاشته بود. یک روز

دیگر هم رویش. به بیژن، همکارش در وزارت فرهنگ و هنر تلفن می کرد و او

و فخری جوری می کردند که آب از آب تکان نخورد.

تیمور خان و مراد و مرتضی، انگشت در بشقاب آرد گذاشتند و از زیر قرآن رد شدند و توران جان پشت سرشان کاسه آب با برگ های شناور در آن را به زمین ریخت.

وانت دور زد و راه افتاد و جلو خانه تیمسار ایستاد. اسدالله خان مصدر تیمسار پاهای متکا مانند تیمسار را از روی عسلی پایین گذاشت و تیمور خان که پیاده شده بود، تیمسار را با عصا های چنگکیش به طرف وانت برد.

مصدرش عسلی را جای خوبی گذاشته بود و به کمک اسدالله و تیمور، تیمسار پاها را بر عسلی میزان کرد و نشیمنگاهش را روی صندلی جلو وانت سرانید و تیمور خان پاها را بغل کرد و تو گذاشتشان. اسدالله عسلی را به خانه برد و در را بست و خودش و تیمور خان با یک جست و گفتن یا علی به مراد و مرتضی ملحق شدند.

هستی به خانه رفت و از توران جان پرسید که این نقشه ها را کی کشیده؟

— هر دوشان با مشاوره تیمور خان و پادر میانی من. منتها ما دو تا نمی دانستیم که لو رفته اند.

قرآن را جلو هستی گرفت و گفت:

— رو به قبله بایست و قسم بخور. فردا را برو، اما از فردا دور مراد را خط بکش.

هستی هنوز بیژن را گیر نیاورده بود که در زدند، تیمور خان بود، گفت امانتیه های خانم بزرگ را میدان فردوسی پیاده کرده است و گفت که تیمسار باز خواهش کرده که بیرندش گردش... گفته پیش از اینکه پاهایش متورم بشود مجسمه فردوسی نشسته بوده...

حالا ایستاده!

« فصل ۱۳ »

در شهر حلب خورشید به آوارگان و بچه های کرایه ای زل زده بود و در آسمان ابری نبود تا بگرید.

بچه های نیمه لخت با یک توپ پلاستیکی در زمین بایر جلو آلونک ها فوتبال بازی می کردند، اما نه از دروازه خبری بود نه از دروازه بان.

هستی تا به آلونک مادر فضل الله برسد خیس عراق شده بود. دور و بر خاکروبه ها از زن ها و بچه ها غوغا بود. فاطمه دیدش. داد

زد:

– او هوئی نومزد بک آقا، بفرما تو تا پیام.

هستی رو بسته رختخواب نشست. چادر شب نو بود، کف آلونک یک زیلوی نو افتاده بود. مادر و فرزند با کوله بار هدایا تو آمدند.

پوست خیار، پوست بادمجان، کدوی لهیده، سیب لکدار، یک خربزه نیمه لهیده و یک دست گُل سرخ پلاستیکی.

هستی به فاطمه سبزواری گفت: خواهر به پلنگ عباس بگو بیاید اینجا.

– پلنگ عباس تو آلونک سهنده . بایست حاجی معصوم ببرد.

حاجی معصوم با کت و شلوار نو تو آمد.

– قدت را بنازم هستی خانم. چرا نیامدی آلونک خودم؟ اما امروز تریاک ندارم به حجر الاسودی که...

با هم راه افتادند. هستی گفت:

– من باید مردی به اسم پوریا را ببینم. پیغامی از آقا بک دارم.

– ای به چشم. آقا بک خوبه؟ خوشه؟ سر حاله؟ فردا که می آید؟

– نه فردا نمی تواند بیاید. از زبان هستی در رفت که عملیات فردا بهم خورده، و پشیمان شد.

– سی چه بهم خورده؟ این همه یار گرفته ایم. چماقها حاضره، حلب بنزین، آجر، پلنگ عباس بنزین می ریزد رو ماشینهای دم

برزن و سهند کبریت می کشد و ما زن و مرد می ریزیم تو و شیشه و اثاث را خرد می کنیم. داد می زنیم ما خانه می خواهیم. نان و

آب می خواهیم. محال ممکن است موقوف بشود. قیامت می کنیم.

نه پلنگ عباس مهابت پلنگ را داشت، نه سهند به عظمت کوه سهند بود. سهند گفت:

– فارسی بیلیم.

اما پلنگ عباس گفت که پوریا خان را صدا می کند.

وقتی پوریا خان آمد و هستی دید کسی جز سلیم فرخی نیست، جا خورد.

مراد گفته بود روسری سر بکند، او هم کرده بود. هستی سلام کرد و خورشید نور را به چشمان سلیم تابانید و آبی چشمهایش را

شفاف کرد و حرف صاد درخشید. صاد وسط ، در قاب مژه های با سورمه تزئین شده.

– کی فکر می کرد شما را اینجا ببیند.

– برایتان از مرتضی و بکتاش پیامی دارم.

در کنار هم به کوره راهی رفتند که چند مرغ و خروس زمین خشک را نک می زدند.

سلیم پرسید اسم اصلی بکتاش چیست؟

– به من اعتماد ندارید؟

سلیم توضیح داد که در اینجور کارها به هیچ کس نباید اعتماد کرد.

– از من رنجیده اید؟ آخر آدم پس از دیدن شمایل و اشک ریزی که نمی رود رستوران...

سلیم لبخند زد: رنجشی ما را نبود اندر میان.

– اما حتی یک تلفن نکردید.

– پرسیدم اسم اصلی بکتاش چیست؟

– مراد پاکدل.

– از کجا می شناسیدش؟ هستی توضیح داد که در دانشکده هم دوره بوده اند و دوست شاهین است و...

– خوب، پیام چی هست؟

– مراد و مرتضی پیغام فرستاده اند که عملیات روز صفر لو رفته است، عملیات فردا را موقوف کنید.

– خودشان کجا هستند؟

– دقیقا نمی دانم، در خانه ای در نزدیکی میدان فردوسی.

– بیاید برویم به مجلس آشتی کنان و به آقا شیخ سعید بگویید.

و تا به آلونک سهند برسند سلیم توضیح داد که هر سه، شهر حلب بوده اند، که یکی از فارس ها گفته نامزد بکتاش ... که به

گمانش فرزانه بوده، آمده هادی را که رانش شکسته بوده و مراد را که بیمار بوده به بیمارستان برده... لابد مراد خوب شده و به

شاهین خان هشدار داده... و هستی می اندیشید: کی گفت، به شاهین هشدار داده؟

به آلونک سهند رفتند. پلنگ عباس و سهند و حاجی معصومه دنبالشان. حاجی معصومه و پلنگ عباس کنار چندین مرد نشستند،

عین آنها دو زانو و دستها بر روی زانو. سهند به مردهایی ملحق شد که دو زانو، نشسته بودند، پیر و جوان و قوی هیکل و نزار نمی دانستند با دست هایشان چه کنند. آقا شیخ سعید در پایین مجلس چهار زانو نشسته بود و پشت به سلیم و هستی داشت که کنار در ایستاده بودند. آلونک سهند فرش داشت و یک بشقاب شکر پنیر وسط قالی تنها مانده بود. دیوارها سفید بود. چندین تصویر از سیدی که نظیرش را هستی در آلونک فاطمه سبزواری دیده بود به دیوارها... چند تا سفید و سیاه و یکی رنگی. فضل الله دست گل پلاستیکی را که حالا شسته شده بود، در دست داشت. تو آمد و دسته گل را به سلیم داد. سلیم گفت: - بگذارش کنار بشقاب شکر پنیر.

گذاشت و بیرون رفت.

به خواست آقا شیخ سعید همه صلوات فرستادند و مردها پا شدند. اول پلنگ عباس و سهند دو دست همدیگر را در دست خود گرفتند و دست های راستشان را به لب هایشان بردند و همان دست را به پیشانی، مردهای دیگر و حاجی معصومه هم همین کار را کردند. حاجی معصومه بشقاب شکر پنیر را دور گرداند. گلهای پلاستیکی را لگد کرده بودند.

مردها که رفتند، سلیم در گوش آقا شیخ سعید چیزی گفت و او به سراغ هستی آمد. چشم به زیر داشت و تسبیح دستش بود. از روز شمایل خوانی چاق تر می نمود. هستی آنچه به سلیم گفته بود تکرار کرد.

آقای شیخ سعید گفت: خون شهید می جوشد و خون های دیگر می طلبد.

سلیم جواب داد: جان دوستان ما در خطر است. اگر فردا راه بیفتند این خطر جان خیلی ها را تهدید می کند. حتی جان خودتان را. - بکند.

- مگر بنا نشد روحانیون با اهل علم دست به دست هم بدهند...

- دیگر گذشته است. امشب همین جا می مانیم و دسته جمعی نماز حاجات و دعای کمیل می خوانیم

و از رب جلیل مسئلت می کنیم که ... همه شان را از زیر قرآن رد می کنم.

- اگر تا صبح دعا بخوانند، طاقت حمله به برزن را ندارند، همین بکتاش و مرتضی و هادی بودند که یادشان دادند در برابر هیچ

کس گردن کج نکنند و سرشان را پایین نیندازند و اینکه از هیچ کس کمتر نیستند.

- فرمان خدای عز وجل این است و من بنده حقیر گوش به فرمان رب جلیلیم.

– آقای شیخ یادتان رفته که همین سه نفر در عرض چند هفته برای مردم شهر حلب چه کردند؟ برایشان کار راه انداختند، برق کشیدند، وضع اقتصادیشان را...

– اینها امور دنیوی است نه اخروی.

– آخر یکیشان در راه این مردم رانش شکست و یکیشان بیمار شد...

آقا شیخ سعید فکری کرد و گفت:

– شما هم نمی خواهید بیاید نیاید.

و بعدها که آقا شیخ سعید را در زندان به جوخه اعدام سپردند، سلیم او را به خوبی به یاد آورد که در یک جلسه گفتگو از باورهای توده مردم سخن گفت، که همین باورها، عرب پا برهنه را تا کجاها برد! اما مراد اعتصاب کارگران کارخانه چیت سازی را نقطه عطف مبارزات مردم سیه روز ایران شمرد، و هستی مثل همیشه سر در نیاورد که حق با کدامشان است؟

سلیم به هستی گفت که سر خیابان منتظرش باشد تا او ماشین را که کنار درمانگاه پارک کرده بیاورد.

نرسیده به زمین بایر جلو آلونک ها هستی صدای زن ها را شنید:

– اوهوی نومزد آقا بک. اوهوی .

زن ها دوان به او رسیدند و بچه ها به دنبالشان. دل هستی آشوب شد. اما جا خالی نداد. زن ها چادر نمازها

را به کمر بسته بعضی چماق و بعضی پاره آجر در دست...

فاطمه سبزواری گفت: حاجی معصومه راست می گوید؟

– چه می گوید؟

– می گوید نومزدت را گرفته اند و همه لو رفته اند؟

– بله

– تو بیفت جلو، ما هم دنبالت. جل جل نبایست بکنیم.

هستی گفت:

– عملیات که فرداست. و از دهانش پرید:

– حرف مولا را باید گوش بکنید.

زنی از میان جمع زنان بیرون آمد و جیغ زد:

– ارزن (برزن) باید امروز تکلیف ما را مشخص بکند. ذله شدیم.

آقا شیخ سعید معلوم نبود از کجا پیدایش شد. رو به زن ها گفت:

– امشب شب نماز حاجات است. فردا با توکل به خداوند متعال...

سلیم در جلو ماشین را برای هستی باز کرد و خودش پشت فرمان نشست و ماشین را راه انداخت. دور زد و پرسید: غیر از ما چند

نفر کسی که شما را ندید؟

– همه زنها و بچه های شهر حلب مرا دیدند و خیلی ترسیدم.

– از چی؟

– از خشم پرولتاریا که پرولتاریا هم نیست.

سلیم لب گزید و هستی ادامه داد:

– و از اینکه شما هم وارد گود شده اید.

– فعلا رابط روحانیون و روشنفکرانم.

سه راه ژاله که رسیدند هستی پیشنهاد کرد که با هم بروند در ناهار خانه " سازمان برنامه " ناهار بخورند و سلیم جواب داد که تا

ظهر که خیلی مانده.

هستی جواب داد:

– خوب می توانید بیاید اتاق من قهوه بخورید و استراحت کنید، بعد می برمتان کارگاه های هنرهای دستی وزارتخانه را نشانتان

می دهم. و حالا که رنجشی در میان نیست جامه های از فراق چاک شده را می دوزیم.

سلیم قبول کرد، اما شعر نثر شده به وسیله هستی را انگار نشنید.

چرا که گفت:

– اگر لازم شد مراد می تواند بیاید خانه ما مخفی بشود.

در اتاق هستی، سلیم به فخری معرفی شد. فخری دستش را دراز کرد و سلیم به او دست نداد و فخری لب ورچید. به اتاق خودش رفت تق تق ماشین تحریر... مستخدم قهوه ترک آورد. هستی پشت میز کارش ننشسته بود.

روی صندلی کنار مبلی که سلیم روی آن ننشسته بود جا گرفته بود و داشت نقشه می کشید که جای خود را در دل سلیم از نو قرص کند. سلیم پا شد و فنجان خالی را روی میز گذاشت. در اتاق قدم می زد و ریش خرمایش را در مشت می فشرد. انگار در اتاق هستی نبود. چشمهایش دیگر جادویی نبود.

حتی نور در چشم ها جا به جا نمی شد، چرا که عین مادرش چشم هایش را تنگ کرده بود.

هستی پرسید:

– باز کمرتان درد گرفت؟

– به شاهین خان بگوئید به مراد سری بزند. اگر لازم است جایش را عوض کند، به من تلفن کنید و بگوئید:

سری تکمه ها از هند رسیده با شاهین خان می رویم دنبالش.

هستی در دل گفت:

– شاهین خان، شاهین خان، شاهین که لیسانسش را گرفته، خودش را به نظام وظیفه معرفی کرده... حالا در دانشکده افسری، قدم رو، ایست، به چپ چپ، به راست راست... نخیر در باغ نیست. بگذار قدمش را بزند.

سلیم پشت میز هستی نشست و التماس کرد:

– هستی خانم، محض رضای خدا خودتان را بکشید کنار.

– من حرف شما را شنیدم که سیاست گذراست و آنچه احتمالاً می ماند هنر است.

– اما امروز که آمدید.

– امروز پیغام رسان بودم. به قرآن قسم خوردم که پایم را بکشم کنار.

و در دل گفت:

– اگر مراد بگذارد... هر چند تقصیر خودم است، مخصوصاً الان که فرزانه هم برایم کابوسی شده.

تعجب می کرد که سلیم به قسم قرآن واقعی نگذاشت و شعر نثر شده اش را هم نشنید.

سلیم اجازه خواست تا یکی دو تلفن بکند. هستی پا شد و صفر را گرفت تا تلفن آزاد بشود. سلیم پرسید:

– اینجا که تلفن شنو ندارند؟

– تلفن شنو چی هست؟

– یعنی کسی تلفن ها را ضبط نمی کند؟

– به هیچ وجه. اینجا وزارتخانه دولتی است. وزیرش هم داماد شاه است و وزارتش ابدی.

– هیچ چیز ابدی نیست.

سلیم شماره گرفت:

– به مهمانتان بگوئید بیاید پای تلفن.

...

– پوریا

...

سلیم حالی مهمان کرد که شب می آید دنبالش و اینکه لازم است...

هستی فکر کرد ، نکند این مهمان فرهاد درفشان باشد. نکند بروز بدهد که نامزد مراد در چشم ساکنان شهر حلب، کسی غیر از

هستی نبوده؛ و هستی او را به بیمارستان برده...

– هر چه می خواهد بشود بشود. مگر در اختیار من است؟

سلیم باز شماره گرفت:

– تاجی به مادرم بگو بیاید پای تلفن.

سکوت دراز مدت... تا آن کوه گوشت حرکت بکند.

– مادر جان . سلام قلبت چطور است؟

...

– مادر جان نهار منتظرم نباشید. به تاجی بگویید حوضخانه را مرتب کند و یک دست رختخواب ... امشب مهمان دارم.

...

– خود خودش است .

...

– چرا دلواپس باشی مادر جان؟ با هستی خانم نهار می خورم. می خواهید با هستی خانم حرف بزنید؟

هستی سلام عرض کرد. حتی گفت:

– دستتان را می بوسم خانم فرخی.

خود شیرینی از این بیشتر؟ شعر را به نثر در آوردن، پیشنهاد دوخت و دوز جامه ی از فراق چاک شده کردن، تا کجا می توان

پیش رفت؟

سلیم سرش را در دو دست گرفت و پایین انداخت و بعد بالا برد و به دسته مبل تکیه داد و چشم هایش را بست. دست ها روی

دسته های مبل.

هستی می دانست که این " سر به جیب مراقبت فرو بردن " است که یک شب در خانه هستی هم از کمر درد به آن پناه برده بود.

به هستی گفته بود از نظر شما در عالم هپروت سیر می کردم. هستی پشت میز نشست و شروع کرد به کشیدن نقش تمام رخ او.

طرحی که خود را بر ذهن هستی تحمیل کرده بود، نشان دادن سلیم با چشمهای بسته بود که دست دراز کرده- در حال چیدن

ترنج یکی یکدانه یک درخت عظیم است. دیو هم زیر درخت خوابش برده. برای کشیدن دست های سلیم پاورچین به طرفش

رفت: ناخن های کشیده پشت گلی، وسوسه شد که روی ناخنها بوسه بزند. اما آسودگی سلیم از زمین و زمان به هم می خورد.

سلیم که از آن حالت به در آمد، هستی پرسید:

– برایم دست گلی هدیه نیاوردید؟

– نه ، دختر نارنج و ترنج.

هستی کنار سلیم نشست و گفت:

– عجیب است، من داشتم نقش یک ترنج می کشیدم.

– لابد ترنج سر بخاریتان خشکیده.

– نه، گذاشتم مادر بزرگ مریایش بکند تا یک شب که شما می آید...

– آخ نگفت؟

سلیم فکری کرد و گفت:

– هستی من هم می ترسم.

– شما دیگر از چی؟

– می ترسم برداشت درستی از اوضاع ایران نداشته باشم.

– هیچ کس ندارد. ظاهراً ایران توپ فوتبالی است که هر کس رسید، لگدی به آن می زند. نمی گذارند

به دروازه نزدیک بشود.

سلیم ادامه داد:

– تازه مگر تعداد روشنفکران چقدر است؟ پانصد هزار؟ یک میلیون؟

– بیشترشان دون کیشوت هایی بیش نیستند. دون کیشوتیزم جهان سوم.

هستی نمی دانست این اصطلاح را از کی دزدیده؟ از حمید عنایت؟ از سیمین...؟ شاید هم بیژن گنجور گفته بوده.

– بگیر و ببندهای حکومت هم بیشتر متوجه روشنفکران و چپ گراهاست، و آنها هم تکلیف خود را

با خدا روشن نکرده اند...

باز سرش را در دست گرفت و نالید:

– این خانه را آتش می زنند.

– شاید خانه بهتری ساختند.

سلیم در اتاق به راه افتاد و پرسید: هستی خانم شما دسته های عزا داری را دیده اید؟

دسته ها هر کدام یک سر دسته دارند. دسته ترک ها، دسته بازار، محله عربها، پاچنار... اما به موقعش پشت سر هم مثل سیل

خروشان راه می افتند. روشنفکران با هم هماهنگی ندارند...

جلو هستی ایستاد و گفت:

— برای شناخت یک ملت باید دید به کی احترام می گذارد؟

نه، سلیم دون کیشوت نبود. اما به چه نتیجه ای رسیده بود؟ نتیجه ای که جزء ذات هستی شده بود.

هر دو سکوت کردند تا هستی تاب نیاورد و پرسید:

— اینکه شما مخالفان را در خانه تان پناه می دهید برایتان خطری ندارد؟

— نه چندان. کسی هنوز متوجه وجود من در تهران نشده است. بعلاوه پدرم... هستی خانم، چرا از

شما پنهان کنم؟ پدرم بعد از پشتیبانی از مصدق و سر خوردن از سیاست، شد

یه تکمه چی تمام عیار، یک زن باره، یک درباری، ای خدا چه بگویم؟ دل آدم می ترکد.

تا به کارگاه های هنرهای دستی وزارتخانه برسند، سلیم با هستی درد دل کرد که آقای فرخی بوده که تمام منجوقها و مرواریدها و

تزئینات پوشش های زنان را در جشنهای دو هزار و پانصد ساله و جشن های تاجگذاری، از انگلیس وارد کرده و گفت:

— خودم دنبال سفارش هایش می رفتم.

می پرسیدم:

— این همه مهره و پولک و زینت آلات برای چیست؟

پای تلفن می گفت:

— تو کاری به این کارها نداشته باش.

حالا هم مناقصه تکمه های ارتش شاهنشاهی را برده.

— تکمه های ارتش؟

— می خواهند تکمه های لباس فورم افسران و سربازها را عوض کنند. همه کارها درست است، تنها همین یک کار مانده.

به کارگاه خاتم سازی که رسیدند، راهنمای جهانگردی از جلو و جهانگردان به دنبالش از کارگاه بیرون می آمدند. پیرزنی از

راهنما پرسید:

– سه هزار تومان در ماه چند دلار می شود؟

راهنما نمی دانست. سلیم گفت:

– چهارصد و خرده ای.

پیرزن تعجب کرد: با این همه ریزه کاری!

به کارگاه قالی بافی رفتند. قالی طرح بهادری تا نیمه بافت شده بود. دو تا زن با لباس های محلی کرمانشاهی و قاسم آبادی پشت دار نشسته بودند و گره می زدند و

نقشخوان می خواند: دو تا لاکه... سه تا ابی... راهنما با انگلیسی خاص خودش توضیح می داد که ایرانی ها باغ گل را به صورت قالی می بافند و کف اتاق هایشان می اندازند، ژاپنی ها هم با گل آرایه همین کار را می کنند. و هستی در نخ سلیم بود که فکری می نمود. یعنی گوش نمی داد؟

در کارگاه سفال سازی پس از اینکه راهنما اشاره به کوره های برقی کرد و گفت:

– کوره های برقی حرارت یکنواخت به سفالینه ها می دهد، سلیم را به خود متوجه خود کرد:

– خداوند انسان را از گل خشکی چون گل سفال آفرید و سفال ساز هم کار خدا را تقلید می کند

و سفالینه می سازد، یعنی به گل، شکل و روح و زندگی می بخشد تا ابزاری بشود در دست کسی

که خود او هم از گل آفریده شده، و برای سجده خدا، پیشانی به خاک می ساید.

– و اینکه عمر خیام این همه از کارگاه کوزه گران حرف زده، و گفته است عاقبت گل کوزه گران خواهیم شد، به این علت است

که نیشابور موطن خیام یکی از مرکز مهم سفال سازی بوده.

با شنیدن نام خیام، پچ پچی میان جهانگردان افتاد و راهنما گفت که برای خرید به فروشگاه وزارتخانه

می بردشان و مژده داد که برای جهانگردان محترم صدی بیست تخفیف قائل شده اند.

بعد می رفتند در یک قهوه خانه سنتی غذای ملی ایران چلو کباب...

هستی به سلیم گفت:

– بیاید ما هم برویم غذای غیر سنتی بخوریم و خواند: حاصل کار که کوزه گران این همه نیست، ای سلیم خان.

کی می خواست به کی دل و جرات بدهد.

ناهار خانه ی سازمان خلوت بود. از رئیس حرمسرا و خانم های مکش مرگ ما و خواننده های تازه کار خبری نبود. چشم هستی به

مردان خان افتاد که با کارد روی میز ضرب گرفته بود. مستخدم قهوه آورد و جلوش گذاشت.

اگر مردان خان سر میزشان می آمد شاید می توانست کمکی بکند.

مردان خان هم آمد. اما او هم از مهابت سلیم خودش را جمع و جور کرد.

دست که می داد، گفت که ذکر خیر آقای فرخی را از خانم گنجور شنیده است.

آخرین ویرایش ترنج خاتون؛ ۲۸ فروردین ۱۳۹۰ در ۱۲:۱۱ قبل از ظهر.

« فصل ۱۴ »

فخری به هستی گفت که بیژن گنجور دو بار تلفن کرده و یک بار هم خودش آمده، کار واجبی با او دارد.

هستی دستش به گوشی تلفن رفت. کسی به در کوفت، و بفرمایید هستی را که شنید تو آمد. بیژن بود. روی مبل نشست و به

فخری گفت که نگذارد کسی مزاحمشان بشود.

سیگار آتش زد و به هستی که کنارش روی صندلی نشسته بود گفت که مادرش حامله است و هستی پرسید دادن این خبر به این

حد واجب بوده؟ و بیژن گفت که خودش و هستی به کمک هم می توانند قضیه را حل بکنند و هستی گفت که قضیه لاینحلی که

نیست. سر موقعش می زاید.

بیژن گفت:

— به من گوش بده و حرفم را نبر. مادرت به سرش زده که از پدرم طلاق بگیرد.

و توضیح داد که هر دوشان بد بخت می شوند و اگر پرویز را هم حساب می کردند هر سه شان و اگر

تمام دور و بریها را حساب می کردند که...

هستی حرف بیژن را تمام کرد... سر به جهنم می گذارد. و افزود:

— حالا که در بالای سن چهل سالگی حامله شده، دیگر چرا می خواهی طلاق بگیری؟

بیژن جواب داد که به من گفت عاشق مردان خان است و بچه مال اوست.

اما به پدرم هنوز اینطور نگفته. دست می گذارد روی قرآن و به پدرم التماس می کند که طلاقش بدهد.

می گوید که اگر طلاق ندهد

یک نامه می نویسد به دادستان که باعث خود کشیش او بوده، رگ ها یش را در حمام می برد یا

تریاک می خورد. بیژن پیشنهاد داد که با هستی بروند پیش مردان خان و او را وادار کنند که مامان عشی

را به کلی ناامید بکند و بعد هر دو بروند با مامان عشی حرف بزنند.

چه بندهایی در زندگی آدمیزاد بهم گره می خورد، و باز گشودن آن گره ها چه دشوار است. بارهای عاطفی...

با هم از پله های اداره مردان خان بالا رفتند. پله ها برق می زد و بیژن هستی را دلداری می داد که کمتر مشکلی است در دنیا که

راه حل نداشته باشد و اگر راه حل نبود باید فراموششان کرد.

موری دو تا منشی داشت که هر کدام مظهر نوعی زیبایی بودند. زیبا روی سبزه با گونه های برجسته و چشمان سیاه، یک ماشین

تحریر لاتین و یک تلفن قرمز روی میز جلویش بود، و زیبا روی مو طلایی با موهای شلال بلند و یک دستگاه گیرنده و یک ماشین

تحریر فارسی در جلویش، از بیژن پرسید که

وقت ملاقات گرفته اند؟

- اسم ما را بگوئید ما را می پذیرند.

- بفرمایید بشینید فعلاً جلسه دارند.

عاقبت در اتاق باز شد و مردان خان با مستر کراسلی و سر ادوارد بیرون آمدند. هر سه با بیژن و هستی

سلام و علیک کردند و مستر کراسلی دست هستی را ول نمی کرد. هستی از سر ادوارد حال لعل بانو را پرسید و سر ادوارد جواب

داد:

- یک روز بیا به دیدارش. خیلی تنهاست. یک طوطی سخنگو برایش خریده ام.

کراسلی گفت: سگ گرگیم را می دهم به تو

سر ادوارد نق زد که لعل از سگ می ترسد و سگ را نجس می داند.

مردان غش غش خندید و گفت:

– ادوارد هم، فرنگی و نجس است، منتها اسلام آورده، اما ختنه نشده.

غیر از ادوارد، همه خندیدند حتی هستی و بیژن. هستی به یاد حرف توران جان افتاد که دریغ از یک ختنه سوران. همه اش مجلس ترحیم... هستی این پا و آن پا می شد.

صورت ادوارد به رنگ لبو در آمده بود. انگشتش را در هوا گرفت و تهدید کرد:

– بودجه ات را تصویب نمی کنم.

مردان تسلیم شد و عذر خواست، و گفت: اگر بودجه ام را تصویب نکنی، آن را به حساب تضاد منافع پسر عموها در ایران می گذارم.

مردی با یک شلوار جین و پیراهن آستین کوتاه، با پرونده ای در دست به اتاق منشیها آمد و سلام کرد

و به دنبال هستی و بیژن و مردان به اتاق کارشناس آموزش کل کشور آمد. مردان پشت میز نشست

و از بیژن پرسید که چرا احمد چند روزی است اداره نیامده و به منشیها که همه راه های و چاه ها را می داند مرخصی داده؟

مرد کنار میز ایستاد. یک پاسپورت و چند تا بلیط هواپیما از پرونده در آورد و جلو مردان گذشت و

پرسید به مادر خانم تلگراف بزنند؟ و مردان گفت که آخر هفته دیگر؛ و مرد گفت: مرخص می فرمائید؟ مردان گفت: برو جانم.

مردان گفت: خوب چه شده به دیدن فقرا آمده اید؟ لابد شاهد عقد منم؟ و افزود که خودش هم بیژن را برای هستی در نظر گرفته بوده...

و اینکه آن پسر - مراد پاکدل - به درد نمی خورد، آدم مفلوکی به نظرش آمده... و سلیم فرخی هم با وجود تعریفهای عشی انگار

از همه طلبکار است، یک جنتلمن... چشمهای ترسناکی دارد. زنگ زد و مستخدم انگار موبش را آتش زده باشند ظاهر شد و

مردان پرسید: قهوه ترک؟ چای؟ نسکافه؟

– نسکافه.

هستی چشم به بلیط روی میز داشت و می اندیشید حتما می خواهد پگی و بچه ها را دست به سر کند.

یک آن به خاطرش رسید شاید قضیه جدی باشد و بخواهد با مامان عشی ازدواج کند و در آن صورت نیاز به دخالت آنها نیست. اما

ته دلش می دانست ازدواجی در کار نیست و کارشناس کل امور آموزشی شدن

از برکت زن آمریکایی داشتن است، فنجان نسکافه را که بر می داشت خواهش کرد که آقای دکتر دستور بدهند هیچ کس مزاحم آنها نشود. با فشار تکمه ای در دستگاهی نظیر دستگاه جلو دختر مو طلایی و شنیدن صدای مطبوعی که بله قربان گفت، دستور صادر شد.

هستی گفت:

– آقای دکتر، دست از سر مادر من بردارید. یکنفر از حرمسرایتان کم می شود.

مردان خندید و گفت:

– بگذار چند صباحی معنی زندگی را بفهمد.

– حاضرید با مادر من ازدواج کنید؟

– چه حرفها می زنی؟ من اگر از زنی خوشم بیاید لزومی ندارد با او ازدواج کنم. من از خیلی از زنها

خوشم می آید، پس به قول تو حرمسرا تشکیل بدهم...

بیژن گفت: عشرت خانم خوش آمدن شما را به عشق تعبیر کرده، منتظر است بروید خواستگاریش.

– شوخی می کنی، از این حرفها نداشتیم.

در قوطی خاتم روی میز را باز کرد، و قوطی سر خود آهنگ شادی زد. سیگار به لب گذاشت و با فندک ور رفت تا فندک شعله داد. پک زد. پک ها زد. سیگار را در زیر سیگاری بلور گذاشت تا دود کند و دستی به سیبیلهای نازکش کشید.

... آن بد بخت ها حتی از عشق، از همه شادی ها می برند. رابطه عشقی را قدغن می دانند، با وجودی که عضو آزمایشی هستند...

من بی خود به فرزانه حسد می برم... پنج ساعت بنشین و اسلحه پاک کن. کتاب و اسلحه ردو بدل کن. نرمش کن، برو کوهنوردی،

برو فلسطین یا اطراف نیشابور...

صدای مردان به خود آوردش: رفتی تو فکر؟

– تا برای این مردم کاری بکنند.

– بیژن پرسید: هستی چه داری می گویی؟

هستی مبهوت ماند: همین است که آدم هذیانی می شود، کابوس زده...

بیژن پرسید: حالت خوب نیست؟

- چرا.

و رو به مردان گفت: مادرم حامله است و می گوید این بچه مال شماست.

- خودش می داند که نیست.

- پس تصدیق می کنید که با او رابطه داشته اید.

- مگر تو نمی دانستی؟

- کجا همدیگر را می دیدید؟

مردان غش غش خندید:

- آدرسش را به تو می دهم. بروید آنجا نامزد بازی کنید. یک آپارتمان چهار اتاق خوابه در خیابان ویلا. صبحها آپارتمان آزاد

است. هر چند دکتر...

هستی پرسید: دکتر بهاری؟

بیژن گفت: هستی و من مثل خواهر و برادریم و اهل اینجور ابتذالها نیستیم.

- یعنی ما اهل ابتذال هستیم و شما تافته جدا بافته. نه جانم. تو هم پسیتا را می بری تپه سیخی، خودمان دیدیمت.

هستی داد: زد بس کنید، شرح فتوحاتتان را بس کنید. به مادرم بگویید، شیر فهمش کنید که قصد ازدواج با او را ندارید. بگویید

که بچه مال شما نیست. یک کاری بکنید.

بیژن افزود: یک کار قاطع. همین الان جلو ما به او تلفن بکنید.

- بچه نیم وجبی. حالا کارت به اینجا رسیده که به من حکم می کنی؟... یک جوان تازه از ناف آمریکا آمده.

هستی احساس کرد دارد بالا می آورد.

-... خودت را جمع و جور کن دختر

مردان تکمه دستگاه روی میزش را زد و دستور داد تا شماره خانه احمد گنجور را بگیرد و بگوید خانم گنجور صحبت کند.

چرا تلفن زنگ نمی زد؟ چرا مردان ابزار روی میز را جابجا می کرد.

تلفن زنگ زد.

- عشی جان سلام. از خواب شیرین بعد از ظهر بیدارت کردم. همه اش خوش و بش و که من بگردم...

و هستی حرفهای مادرش را نمی شنید تا علت این خوش و بش ها را دریابد و منتظر ماند تا مردان برسید: شنیده ام حامله ای.

....

- خوب ما علم غیب داریم

...

- از این شوخیها نداشتیم، عسرت جان. خودت می دانی که اینطور نیست. بنشین و با احمد زندگیت را بکن و بچه اش را به دنیا

بیاور.

مردان گوش می داد و لب بالایش را می مکید: من هرگز چنین قولی به تو ندادم. این فکر را به کلی از کله ات بیرون کن. محال

است. از پگی سه تا بچه دارم. قصد ندارم زندگیم را بهم بزنم. متوجهی؟

...

- وسوسه دو طرفه است، وسوسه کننده و وسوسه شونده.

...

- به هر کس که می خواهی نامه بنویس زن. به سفیر آمریکا، به رئیس جمهور آمریکا.

...

- بیخود حرف خود کشی را نزن. من به تو یاد داده ام از زندگیت لذت ببری. خوب، لذت ببر.

...

- عقل از سرت پریده. من هرگز قولی به تو نداده ام. من از همان اول حدود روابطمان را با هم مشخص کردم. وقتی سنگ مفت،

گنجشک هم مفت. کی هست که نزنند؟

...

- بی خود آبغوره نکیر. به پگی هم می خواهی بگویی بگو. با او هم حدود روابطم را مشخص کرده ام. پگی با بچه ها می رود آمریکا، تو می خواهی دو خانواده را به هم بزنی اما به هیچ جا نمی رسی. قاطعانه می گویم.

...

- دور من را خط بکش زن. تو از اول گفתי هرگز مزاحم زندگی من نمی شوی.

بی خداحافظی گوشی را گذاشت. سیگاری برداشت و به فندکش ور رفت. فندک روشن نمی شد. بیژن پا شد و برایش کبریت کشید.

- شما دو تا بروید و نصیحتش کنید.

هستی پا شد و کیفش را به دوش انداخت و گفت: شما هم بی تقصیر نیستید. آخر چرا با مادر من؟ دو تا منشی ترگل ورگل دارید. مردان خداحافظی آنها را جواب نداد و از جایش هم جم نخورد. هستی و بیژن از پله ها سرازیر شدند. پاهای هستی می لرزید. با هم به اتاق بیژن رفتند. مردی که موهای جو گندمی داشت روی یکی از مبل های وسط اتاق نشسته بود. هستی و بیژن دو طرف او نشستند.

مرد پرسید: کتاب را خواندید؟

- من فرصت کتاب خواندن ندارم. بررسی های ما گزارش داده اند که کتاب مربوط به دوره مصدق و دربار است و ربطی به فرقه حروفیه و دوره صفوی ندارد.

- آقای گنجور، نویسنده مرده.

- اما خواننده زنده فراوان است.

- دیگر شورش را در آورده اید. حتی به کار بردن کلمات معمولی قدغن است. در نظر شما، شب یعنی اختناق. صبح یعنی دمیدن انقلاب. جنگل یعنی مرکز مبارزه. اجازه چاپ کتاب آگاه کننده نمی دهید، اما هر شر و وری پیشتان میآورند اجازه چاپ می دهید... با این حساب این ملت تا ابد آگاهی سیاسی و اجتماعی پیدا نمی کند.

- اتفاقا با شما موافقم. اما همین حرف هایی که زدید می تواند شما را روانه زندان بکند. جای دیگر از این حرفا نزنید.

- اگر آنقدر دموکرات هستید پس چرا پشت این میز نشسته اید؟

مرد که رفت هستی گفت: بیژن این کار را رها کن.

- آرزوهای پدرم. می گوید اگر تو نکنی دیگری خواهد کرد.

- مگر تو نبودی که می گفתי خودت را به هیچ مشرب فکری نفروش. خودت داری از یک ایدئولوژی

ناروا دفاع می کنی. مرا باش که می خواستم اجازه چاپ " مقتل " نوشته ساعدی را از تو بگیرم.

- مگر خودت در این اداره کار نمی کنی؟

هستی جوابی نداشت.

- فعلاً قضیه مادرت را حل کنیم. شاید اینطوری بتوان گفت دین خود را به پدرم ادا کرده ام... برای زندگی خودم بعد فکری می کنم.

هستی پشت میز بیژن نشست و به خانه خودشان تلفن کرد. چرا توران جان نمی آمد؟ پایش درد می کرد؟ رفته بود سراغ تیمسار یا تیمور خان؟ مادر بزرگ جواب داد، و هستی گفت که می رود خانه مادرش و اینکه مادرش سخت بیمار است.

توران جان پرسید: چه مرض هست؟ انگار پیرسد چه مرگش است؟

- اگر می دانستم خوب بود.

و هستی همه اش در این فکر بود که او هم برای زندگی خود چاره ای بیندیشد.

بیژن در خانه ی پدرش را زد. دو باره. چند باره. انگار هیچ کس خانه نبود. اینهمه آدم در آن خانه کجا رفته بودند؟ پرویز که ساعت سه از مدرسه می آمد هیچ گاه او را در خانه تنها نمی گذاشتند. یکشنبه هم نبود که پسیتا با پسرهای هموطنش مرخصیش را بگذراند. چه اتفاقی افتاده بود؟ بیژن پاهایش را روی برآمادهای تزئین در میزان کرد و خود را به سر پناه در رسانید و هستی صدای پایش را شنید که روی زمین جست زد. در باز شد و بیژن ماشین را تو آورد. هستی با پای خودش آمد. استخر خالی از آب، سیمان های ترک خورده، ریخته، درخت ها که جا به جا برگ هایشان سوخته بود. دلش از باغ بی گل گرفت.

میدان جنگ: مامان عشی گوشه سر سرا روی زمین نشسته بود. یقه اش پاره بود و قرآن جلوی رویش و مرتب جیغ می کشید.

پسیتا پشت شانه و گردنش را می مالید: حالا آرام. احمد گنجور سرش را در دست گرفته بود و

زوزه می کشید. عربده می کشید. و سر بلند می کرد و می گفت: هارت. پورت.

پرویز روی نیم تخت نشسته بود و هق هق گریه می کرد.

ننه آقا یک لیوان دستش بود و به پرویز التماس می کرد که جان داداشش یک قلپ بخورد، که عرق بید مشک و نبات است. آشپز

افغانی و تقی خان کنار هم ایستاده بودند. هر دو مات.

چشمان مامان عشی بر افروخته بود. صورت و سینه بازش قرمز بود. پیراهنش هم قرمز بود. داد زد:

— همان که گفتم طلاقم بده، وگر نه کاغذ می نویسم به وزیر که مسئول خود کشی من تو هستی.

پسیتا می گفت: حالا آسان بگیر. آرام.

مامان عشی پسیتا را هل داد و جیغ زدن را از سر گرفت: ولم کن.

هستی سراغ پرویز رفت. او را در اغوش گرفت و روی اشکهایش را بوسید:

— پاشو برو توی باغ با لیدی بازی کن.

بیژن آمرانه گفت:

— همه تان به غیر از پدر و مادر بروید سر کارهایتان.

و به پسیتا گفت: تو هم پرویز را ببر تو باغ.

ننه آقا لیوان عرق بید مشک را به طرف احمد گنجور آورد و قسمش داد که به جان بیژن آقا یک قلپ بخورد، و از بیژن گلایه کرد

که ارباب را اینطوری ول کرده و رفته. گنجور لیوان را گرفت و تا تهش را خورد.

— بی آبرویی به این درجه. زن چه چیز کسر داشتی که این بلا را سر خودت و من آوردی؟

مامان عشی دست از جیغ زدن کشید: دلم خواست.

پسیتا به پرویز گفت: پاشو جانم.

پرویز جم نمی خورد: می خواهم پیش بابا باشم. و چون پستیا خواست بغلش کند، دست و پا زد.

گنجور گفت: پاشو بابا جان، پاشو با پسیتا برو. یک ماهی از آن قشنگ تر برایت می خرم.

پرویز لیدی رو بغل کرد. لب ورچید و گفت: پیشی بد جنس ماهی قشنگه رو خوردی؟ ازت قهرم.

رفتنیها که رفتند، احمد گنجور از روی زمین پا شد و روی دیوان نشست. سرش را زیر انداخت وهای های گریه.

و هستی متوجه بیژن شد که اشک در چشم داشت. بیژن کنار پدر نشست و دست او را گرفت و گفت:

– پدر مامان عشی دروغ می گوید. بچه مال مردان نیست.

احمد گنجور سر بر داشت و گفت:

– تو از کجا می دانی؟

– می دانم. بباید، هر چهار نفر بنشینیم و این مشکل را بدون داد و گریه و زاری حل کنیم.

دست مامان عشی را گرفت و کشاکش کرد که او را هم از روی زمین بلند کند. مامان عشی تن نداد: نمی شد آدم روی زمین

بنشیند و مشککش را حل بکند؟

بیژن گفت: بعد از ظهر هستی و من رفتیم اداره مردان.

مامان عشی جیغ زد: خیلی بیجا کردید.

و رگ گردنش بر آمد.

بیژن خونسردی می نمود: از جیغ شما نمی ترسم. مردان پای تلفن به خود شما...

احمد گنجور نالید: با دست خودم کلاه قرمساکی سر خودم گذاشتم. زن افسارت را دادم دست خودت و تو هم تف انداختی تو روی

من. پا شد به طرف زنش رفت و تف انداخت تو روی او، عشرت تف را پاک کرد و گفت:

– تا چشمت کور شود.

هر دو ناگهان پیر و اخمو و سرشار از نفرت و دشمن خونی همدیگر شده بودند.

مامان عشی گفت: مردانی بسازم که خودش حظ کند. می روم پیش پگی و بهش مژده می دهم که آپارتمان چهار اتاق خوابه کرایه

کرده اند و ...

احمد گنجور انگار نه انگار که آن همه هارت و پورت کرده و آخر سر تف هم انداخته:

– آپارتمان خیابان ویلا را می گویی؟ من برایشان اجاره کردم. خانه هایشان دور بود. برای استراحت...

– ارواح ننه هایشان... شرط می بندم پگی که آمریکا برود دیگر بر نگردد.

– مادر چرا می خواهی دستی دستی زندگی دو خانواده را بهم بزنی؟ بنشین زندگیت را بکن.

بیژن تأیید کرد که یک زندگی عاری از هرزگی، و اینکه چرا آدم تن به حقارت بدهد؟

مامان عشی باز خشم گرفت: تو دیگر در دهننت را بگذار. به خیالت نمی دانم پسیتا را می بری سر تپه سیخی؟

بیژن سرخ شد: فعلاً مسأله ی زندگی من مطرح نیست. عقیده دارم بدون هیاهو، مثل سابق با هم زندگی کنید. رو کرد به پدرش و

ادامه داد:

– و تو پدر آنچه گذشته ، ندیده بگیر.

عشرت از کوره در رفت:

– من دیگر با گنجور زندگی بکن نیستم. مهرم حلال. جانم آزاد.

– مادر کجا می روی؟

– هتل هیلتون.

– با کدام پول؟

– دند احمد نرم بشود پولش را بدهد. مگر نمی گوید دوستم دارد...

– من یک شاهی هم نمی دهم.

– میروم حرم شاه عبدالعظیم بست می نشینم، و آنقدر غذا نمی خورم تا بمیرم. می روم کلفت

امام رضا می شوم. تو خانه این عنتر نمی مانم. بو کندو. ریختش را ببین

احمد گنجور پا شد بی اینکه پا جامه اش را بالا بکشد، رو به مامان عشی یورش آورد و شروع کرد به زدن. هستی خودش را حایل

مادر کرد و بیژن دستهای پدر را گرفت.

هستی به اصرار مادرش را به دستشویی برد و مامان عشی آب به صورت می زد و می پرسید:

– اگر به خانه شما بیایم پیرزن راهم می دهد؟

هستی لب گزید و مامان عشی ادامه داد که حاضر است قسم بخورد که پسرش یک قهرمان بوده، که در راه مصدق شهید شده،

حاضر است هر چی پیرزن بخواهد در مورد پسرش بگویم...

- مادر همین جا بمان.

... پیرزن چه گناهی کرده بود که با زنی زیر یک سقف زندگی کند که یک عمر به او کینه ورزیده بود؟ هر چند اتاق شاهین خالی باشد...

مامان عشی به سینه می زد و می گفت:

- انتقامم را از مردان، از احمد و از همه مردهای دله و هیز و بی چشم و رو می گیرم.

- چه انتقامی؟ تو خودت با پای خودت می رفتی.

- بسکه به گوشم خواند که عشق چیز با شکوهی است، که زن بایستی سد جنسیت را بشکند، تا آدم بشود. بسکه از تساوی جنسیت حرف زد... می روم زیر دوش.

هستی به اتاق خواب رفت. اتاق جنگ. با دور تند به جمع آوری آنچه پرت شده بود پرداخت. ذهنش همگام با دستها و پاها به کار: شکستن سد جنسیت، نه برای کسی که متعهد است. این ولنگاریها به ما نمی برازد... در شکستن سد بایستی متوجه بود که آب خانه ی دهقانی را خراب نمی کند... لانه ی مرغی را... بالش ها را از روی زمین برداشت و به جایشان گذاشت... بارها به من گفته تو املی. نتوانسته ای یک مراد مفنگی را به دام بیندازی. نتوانسته ای سلیم را رام کنی. ... من وقار را ترجیح می دهم. بی نیازی. شعرم را می گویم. نقاشی می کنم. این یک نوع تعالی است. نمی فهمد. می گوید تن آدمی بی نیاز نیست. چی کار کنم؟... ضبط صوت را از روی زمین برداشت. شکسته بود. کاریش نمی شد کرد. گذاشت روی پرده. رادیو را برداشت آنهم درب و داغون بود.

... ته قلبم راضی به اسارت شوهر نیست. سر بزنگاه بهمش می زنم. خودم هم نمی فهمم چه می کنم؟ شاید به خودم هم دروغ می گویم. مگر همه باید شوهر بکنند؟ عقده های سرکوفته؟ چرا سرکوفته؟ مهار شده. تعالی درست است. اصلاً از کلمه تعالی خوشم می آید... کمر راست کرد. شاد شاد شاد بود.

به آشپزخانه رفت و قاب دستمالی آورد تا گرد میز آرایش را بگیرد. مادرش با لباس حوله ای حمام تو آمد و لباس خواب قرمز را روی تخت انداخت. پشت میز نشست و کرم به صورتش مالید. یک غبغب صاف کن از کشو در آورد و زیر چانه اش گذاشت. هستی قوطی خیاطی را پیدا کرد و روی تخت نشست و سرگرم دوختن یقه درانیده شد.

صدای مامان عشی نمی گذاشت به شعرش فکر کند:

– خودم احمد را در اتاق پسیتا دیدم. صدای هر و کرشان را می شنیدم. هر دو لخت. حتی نفهمیدند من در را باز کرده ام.
... تساوی جنسیت... چون احمد با پسیتا بوده... مادر هم وا داده.

– حواست به من است؟

هستی به مادرش نگاه کرد که داشت به صورتش پودر می زد و بعد ماتیک. لبهایش را روی هم فشار داد.
با انگشت ماتیک را روی لب هایش یکنواخت کرد... آدم برای شکستن سدّ جنسیت چقدر باید زحمت بکشد؟
مادر یک لباس ژرسه آبی از کمد در آورد:

– با پسیتا حرف زدم گفتم به دکتر بهاری سفارش می کنم یک کار مامایی تو بیمارستان برایش پیدا بکند.

مادر داشت موهایش را شانه می کرد. موهایی که فرهاد معروفترین آرایشگر تهران به آن پیچ و تاب داده بود. خانمی برای فرهاد ماشین کورسی خریده بود. کلید طلایی ماشین را آورده به فرهاد عیدی داده...

مادر موهایش را پشت سرش برد و با یک گیره طلایی بزرگ آنها را به هم پیوست. به سراغ لاک ناخن، کمدها را به هم ریخت:
پسیتای پتیاره توی چشمم نگاه کرد و گفت:

– مگر ارباب اخراجم بکند، وگر نه از این خانه نمی روم. اگر توی بیمارستان مامایی بکنم، تمام پولش را باید بدهم خرج کرایه
اتاق و خوراک و پوشاک...

مامان عشی به ناخنهای دست راستش لاک می مالید و هستی سیر نگاهش می کرد... چنان از او بدش آمد که انگار او را نزاییده
بوده – یک بیگانه – مقطع عاطفی، مرتضی از مقطع عاطفی حرف زد. همان شب که شام ماند و خودش کتلت سرخ کرد. چه کتلتی!
توران جان برای صد و بیست و سه هزارمین بار شعارهایش را داد و از شهادت پسرش حرف زد. مرتضی گفت آن روز به گمانم
جلو مجلس دو نفر تیر خوردند و هر دو هم تصادفی... هواداران مصدق، مصدق را به یک عتیقه فروشی دم شاه آباد بردند. رضا
نامی از عتیقه فروشی سرک کشید

تیر خورد، خواجه نوری نامی هم پشت بام آمده بود تماشا تیر خورد... روز دیگر بوده. در خیابان اکباتان بوده...

مامان عشی دستهایش را جلوی چشمهایش گرفت:

– فقط لاک صدفی به لباس آبی می خورد. نه هستی؟

از زبان هستی پرید: چرا؟

- مردان می میرد برای لاک صدفی.

... مرتضی می گفت، مصدق از تضاد منافع آمریکا و انگلیس در ایران استفاده کرد، متأسفانه شکست خورد.

حالا ما باید از همین تضاد استفاده کنیم. هستی خندید. مردان هم از دعوی پسر عموها بر سر تضاد منافعشان حرف زده بود...

- شکر خدا خندیدی. می دانی که هم از پس مردان بر می آیم هم از پس احمد...

- ... کاش ما را به اسارت به سرزمین دیگری می بردند. کی گفته بود؟ جایی که کلمات قدغن نباشد. جایی که ولننگاری های مادر و

شوهر مادر و پستی و مردان بر سر آدم هوار نشود. جایی که تپه سیخی نداشته باشد.

اگر پگی به مردان بگوید که نامرد، من از مرد دیگر آبستم، مردان چه می کند؟ جایی که از تضاد منافع این و آن...

مادر جلوی ایستاد: می پسندی؟

به سر سرا که می رفتند مامان عشی گفت:

- پستیا حقش است. حقوقش ماهی صد دلار است که احمد حواله می کند برای خانواده اش در فیلیپین.

اما عایداتش با انعام و مخلفات می شود دویست دلار.

در سرسرا پرویز روی زانوی پدر نشسته بود و خودش لیدی را به روی زانو نشانده بود و هر دو به تلویزیون زل زده بودند که

آگهی های بازرگانی پخش می کرد. و حالا فیلم. مردی با صدای غمگین گفت: روزهای زندگی. ذهن هستی از بار زندگی خم بود و

احمد گنجور گفت روزهای جن...

هستی از پرویز پرسید: لیدی کدام ماهیت را خورد؟

- آن راه راه سیاه و قرمز.

- ماهی ها که تو ماهیخانه هستند.

پرویز بغض کرد: ناخوش شده بود. دکتر ماهی ها گذاشتش تو یک کاسه آب. لیدی گرفتش و بردش و خوردش.

مامان عشی کنار تلفن نشست و شماره گرفت.

- سلام مهری خانم. پگی خانه هست؟

مامان عشی از پگی وقت ملاقات خواست و قرار گذاشت که فردا ساعت ده آنجا باشد. با تاکسی تلفنی.

... -

- راننده احمد سرش را بخورد.

بیژن گفت:

- خانم جان، تازه اگر کاری بکنید که پگی از آمریکا بر نگردد، مردان به صراحت گفت که شما را نمی گیرند. فعلاً تنها راه حل

زندگی شما و پدرم به نظر من این است که مدتی از هم جدا زندگی بکنید و سعی کنید گذشته ها را فراموش کنید. پدرم حاضر به

این گذشت و فداکاری هست. با هم یک زندگی شرافتمندانه...

- باز تو بلبل زبونی کردی؟ می دانم کجایت می سوزد. می ترسی افتضاح زندگی پدرت دامن ترا هم بگیرد...

می ترسی هاید را به تو ندهند.

هستی با خود گفت: هر جایش را که بگیری جای دیگرش خرابست.

« فصل ۱۵ »

در هر رویدادی همه دور و وریشان مقصرند، حتی توران جان هم احساس گناه می کرد. هر چند مادر بزرگ از مرحله پرت بود.

هستی لام تا کام از حادثه اصلی حرفی نزنده بود. هستی به توران جان گفته بود مادرش در بیمارستان بستری است و چند تا دکتر

بالای سرش هستند و مادر بزرگ عقیده دکتر بهاری را پرسیده بود و هستی از ترس آنکه، کنجکاوی های توران جان به افشای

راز منتهی بشود، سر به سر مادر بزرگ گذاشته بود که مادر جان اگر دروغ نگویم دلتان برای دکتر بهاری رفته.

- سر پیری؟ دکتر بهاری مثل اولاد من است وانگهی...

و هستی خندیده بود. روز اول می توانست بخندد. خندیده بود و پرسیده بود:

- آن کدام مادر بزرگی بوده که وقت آمدن دکتر بهاری به عیادت مراد قلمی ترین خیارها را می خریده و جلو دکتر بهاری می

گذاشته؟ بهترین چای موجود در خانه را دم می کرده و برای او می آورده؟ دکتر بهاری انگشت روی دست مادر بزرگ می

گذاشت و عرق خیالی پیشانیش را پاک می کرد یعنی خجالتم ندهید... آن کدام مادر بزرگی بوده که نوترین چادر نمازش را سر

می کرده؟ صورتش را پاک پاک می شسته؟

- دکتر بهاری درد آشناست.

مامان عشی که مثل یه قطره آب به زمین فرو رفت و در شهر چندین میلیون نفری تهران گم شد، همه دلواپس شدند، و خنده هم از لب هستی گم شد. به گفته توران جان صورتش شد دو انگشت و رنگش پرید. اولین جلز و ولز را ننه آقا پای تلفن به هستی منتقل کرد:

- این مامان عشی کجاست تا بروم روی دست و پایش بیفتم و بگویم بین چند نفر را منتر خودت کرده ای؟

ننه، هستی خانم اگر بدانی چه روزگاری داریم؟ مسلمان نشنود کفر نبیندند. ارباب که لب به غذا نمی زند. پرویز آقا شده عینهم دوک. تو همین ماه چند تا جشن تولد برایش گرفتیم. ارباب همه همکلاسیهایش را دعوت کرد. کیک تولد. بستنی. بچه ها که آتش ها را سوزانیدند، گفتند تحفه ها را باز کن و بگو: دست شما درد نکند. دفعه دیگر بهترش را بیاورید... تحفه ها را باز کرد، اما گفت: دفعه دیگر مامان عشی را بیاورید و زد زیر گریه.

طومار درد دل های ننه آقا تازه گشوده شده بود و هستی گوش نمی داد تا پرسید: ننه هستی خانم، یعنی واقعا خانم خود کشی کرده؟

در هر حادثه شایعه ای اول به صورت گلوله برفی است، تا از قله کوه به دامنه سرازیر بشود، بهمن شده. حالا دیگر همه دلواپس مامان عشی بودند و هستی بر این باور بود که با خودکشیش از همه انتقام گرفته و حتی از من، چرا که نفرت را در چشم هایم خوانده بود. به توران جان می گفت:

- حال مادرم وخیم است و دل او را هم می سوزانید.

آنچنان که توران جان تصمیم گرفت شب جمعه برای مرده های بی باعث و بانی حلوا بپزد و ببرد امامزاده صالح و در حرم سیر گریه کند و از خدا استغفار بطلبد. می ترسید نفرین هایش موقع غروب عروسش را به این روز انداخته باشد کسی چه می داند؟ شاید وقتی او نفرین می کرده مرغ آمین در راه بوده و امین گفته.

- توران جان نگران هستی بود که شبها خوابش نمی برد و اگر خوابش می برد لابد کابوس می دید و از خواب می پرید. لابد

عشرت در دهلیز مرگ بود که هستی در خواب گریه می کرد.

- هستی، مادر! برو پیش سیمین خانم، شب هم همانجا بمان.

- شما تنها چه می کنید؟

- می گویم محسن بدو بیاید تو اتاق شاهین بخوابد.

هستی گوشی را برداشت. صدای نا آشنایی گفت: منزل سیمین خانم. همینکه هستی از دری وری های مخاطبش دانست که سیمین

خانه است، بوسه ای به موهای سفید توران جان زد و راه افتاد. سیمین

خودش در را گشود. هستی را که دید گفت:

- تو را در آسمان می جستم در زمین پیدا کردم. هستی به اتاق نشیمن آمد، بخاری دیواری می سوخت. گرام روشن بود و سیتار "

راوی شانکار" را پخش می کرد. سیمین سیگاری به لب داشت. هیزمی در بخاری انداخت و به آتش بخاری ور رفت:

- دارم جهیزیه لیلی را آماده می کنم. در سمساری خانه جنی چهار راه حسن آباد، مبل ها و

صندلی های کهنه ای دیده ام. دسته ها کنده کاری است. میز هم کنده کاری است. با سلیقه تو

تعمیرشان می کنیم. سیگارش را در آتش بخاری انداخت:

- خودم فکر می کنم روکش صندلی های ناهار خوری را اطلس آبی بگیریم. آخر شوهرش در نیروی دریایی است. یک تابلو، که

در آن کشتی و دریا هم باشد به تو سفارش می دهم.

هستی هیچ نگفت. او کجا بود و سیمین کجا؟ عروسی، جهیزیه،... چرا سیمین حالیش نمی شد؟ چرا این همه وقت با آتش بخاری ور

رفت و به هستی نگاه نکرد؟ چرا کنار بخاری ایستاد و دستش را روی سر بخاری گذاشت و از کوهها حرف زد؟ می پرسید کوه ها

را دیدی؟ تور سفید عروس روی سرشان است. می گفت تجریش را دوست دارم چون که می توانم کوه ها را دم دستم ببینم، می

توانم از آنها بالا بروم. پایم در تماس با سنگ و سنگلاخ است. پایم بالا رونده و صعود کننده است. سنگ پذیرا و ساکن. اما هر دو

انگار یکی می شوند. مثل ازدواج است. و هستی می اندیشید که دارد پیر می شود، که وراج شده.

چراغ های اتاق نشیمن را روشن کرد و تازه متوجه هستی و پریدگی رنگش شد و هستی منتظر همین اشاره بود تا بگیرد. سیمین

گرام را خاموش کرد. ننه فاطمه چای آورد و سیمین برای هستی نارنگی پوست کند.

و هستی گاه هق هق کنان و گاه با بغض همه چیز را تعریف کرد و سیمین تازه فهمید که با کی طرف است. چرا که گفت:

– پاشو جانم کنار بخاری بنشین.

جعبه دستمال کاغذی را جلو هستی گرفت و رو برویش نشست و گفت:

– بین جانم اینکه می توانی گریه کنی خودش خوب است. اهل درد بودن مهم است. حتی زیبایی شناسی بدون درد ارزش ندارد.

شاید روزگاری برسد که نتوانیم گریه بکنیم و نتوانیم بخندیم...نه، این کلماتی نبود

که بتواند هستی را آرام کند.

– خودم تجربه کرده ام. وقتی کارها گره می خورد و به خر خره آدم می رسد اگر آدم صبر داشته باشد

و نیرو هایش را بطور حساب شده بکار بگیرد، گره ها باز می شوند.

– اگر مادرم خودکشی کرده باشد...

– آن وقت با گره کوری مواجه شده ای. باز هم باید تأمل کرد تا مرور زمان فراموشی بیاورد. اما از آنچه در باره مادرت گفتی، او

عاشق زندگیست. چنین آدمی خودکشی نمی کند. اما تهدیدی که کرده و خودش را که گم و گور کرده، یک نوع طلب بخشایش

است و عزیز تر شدن برای بعدها. اینجور آدمها به زندگی مثل یک جشن نگاه می کنند.

هستی احساس می کرد کم گرم و دلگرم شده، پالتویش را در آورد. با دستمال اشکهایش را سترد و به صدای سیمین گوش

سپرد که شادی عروسی و تهیه جهیزیه از آن رخت بر بسته بود. هستی پرسید:

– اگر مراد را بگیرند. سلیم را بگیرند. خودم را بگیرند.

– حالا که هیچ کدامتان را نگرفته اند. وقتی گرفتند مغز همه تان خود به خود به کار می افتد که چه کنید؟ آن وقت هم وقار و

تسلط بر نفس لازم است.

به فکر فرو رفته بود آهی کشید و گفت:

– اما مراد زود از جا در می رود و واکنش های تو حساب نشده است. پا شد و هیزم در آتش انداخت. زندگی به هر جهت پیک

نیک نیست. همیشه هم جشن نیست. مخصوصاً اگر آدم زن یک مرد سیاسی بشود، آن هم یک مردی سیاسی معتقد به مهدویت

انقلابی.

ننه فاطمه آمد و پرده های اتاق را کشید. پرسید شام نمی خورید؟

سیمین گفت:

— یک بشقاب اضافه بگذار.

خندید و گفت از آن یخلا هاست. هنوز اسم مرا یاد نگرفته. کار زیادی هم بلد نیست و نمی کند. اما تا بخواهی مهربان است. امشب

نان و مهربانی می خوری. بهترین قاتق هاست

— صبحها که می خواهد بیدارم کند، می آید کف دستم یا یکی از انگشت هایم را می خاراند، وقتی می خواهم بروم به خدا می

سپاردم و این شعر را می خواند:

— من خانم خود به تو سپردم برش گردان به من برسم امانت

حاجی معصومه یادت است؟ چه گرگی بود؟ هستی یادش بود اما از حاجی معصومه فعلی ساکن شهر حلب هیچ نگفته بود.

هستی در کتابخانه جلال روی تختی که جلال بارها رویش خوابیده بود دراز کشید. کتابهای جلال که او را با آنها با دستش ورق

خورده بود، و جا به جا در عمر کوتاهش بر بعضی از آنها حاشیه نوشته، در قفسه هاست. عکسهای جلال بر دیوار مقابل قفسه

هاست. عکس پدرش هم با عبا و عمامه سیاه هست. عینک، ساعت مچی، جورواجور خودکار و خودنویس و شیشه جوهر پلیکان را

سیمین همانطور که در زمان حیات جلال بوده، روی میز تحریرش رها کرده... حلقه ازدواج جلال که به انگشت سیمین بود.

کتابخانه طوری با یادگاری های جلال پر شده بود که انگار خودش در آنجا حضور دارد. انگار تا چند دقیقه پیش پشت میز

تحریرش نشسته بوده و داشته می نوشته... ذهنش تند تر از دستش کار می کرده، در نوشتن شتاب می کرده... حالا رفته است

نوشابه ای بنوشد و به زودی بر می گردد.

اتاق سرد است. به گفته سیمین یخچال، قطب شمال، سیبری. کاش هستی تعارف نکرده بود و مشکول آب جوش را از ننه فاطمه

گرفته بود. کاش یه خواب آور از سیمین گرفته بود، هر چند سیمین گفته بود خوابی که با قرص بی غیرتی دست بدهد فایده اش

چیست؟

چشمهای هستی بسته است. صدای پا می آید. لابد جلال برگشته. هستی احساس می کند که پاورچین پاورچین می آید. هستی را به جای سیمین می گیرد. لحاف را تا سر شانه هایش بالا می آورد و طوری لحاف را به سرپایش می چسباند، نکند سوراخی باشد و باد از آن سرخ تو بیاید. بعد انگار جلال پیشانی و روی پلکهای بسته هستی را می بوسد، اما هستی بوسه ها را احساس نمی کند. شاید سیمین بوسه ها را در اتاق خواب خودش دریافت داشته. حالا هستی در مرز خواب و بیداری است. جلال را کنار تخت می بیند که ایستاده است. شبیه تصویر جوانیش است که به دیوار زده شده. شبیه وقتی که هستی و مراد در کافه فیروزه دیده بودندش. هستی می پرسد: آقای آل احمد نمی دانستم شما زنده اید. جلال می گوید من در این خانه زنده ام. در ذهن تو و زخم زنده هستم. هستی می گوید و در ذهن خیلی های دیگر، و بعد می پرسد شبح شما در این خانه جا گرفته؟ روح سرگردان شما در این خانه می گردد؟ جلال می گوید: اشباح دروغند.

هستی می پرسد: به سیمین سر زدید؟

- می گذارم تخت بخوابد. بعد در خواب به سراغش می روم.

ناگهان هستی به صرافت می افتاد و می پرسد آقای آل احمد شما به مهدویت انقلابی اعتقاد دارید؟

جلال می گوید:

- دست کم این را می دانم که کسی که به شهادت ایمان دارد دیگر سرگردان نیست.

هستی احساس می کند جسمی پاهایش را لمس می کند، نکند واقعاً جلال باشد، نه جلال نیست. انگار یک پلنگ روی پاهایش می خرامد و همانجا چمباتمه می زند. هستی فریاد می کشد، چراغ روی میز کنار تختخواب را روشن می کند و در تختخواب می نشیند. گربه است. گربه از روی تخت جست می زند پایین. کش و قوس می رود و خرامان از در کتابخانه بیرون می رود. هستی می فهمد که علت سرما باز بودن در اتاق است.

پا می شود و لرزان از سرما در اتاق را می بندد. خدا کند فریاد هستی سیمین را بیدار نکرده باشد. نه، نکرده.

هستی چراغ را خاموش می کند و چشمهایش را می بندد، اما کو خواب؟

...قربیب به دو هفته است که جلال مرده. دانشجویان می دانند که سیمین حتماً سر کلاس خواهد آمد. تالار پر است. حتی در درگاهها دانشجو نشسته. چند تا دختر با چادر سیاه و تعدادی روحانی هم هست. سیمین با لباس سر تا پا سیاه و توری که به سر انداخته تو می آید. مثل همیشه آرایش نکرده.

... می آید پشت میز استاد می ایستد. مراد و هستی روی میز گلابول و میخک سفید و گل مریم گذاشته اند. یک نوار سیاه را روی گلها پیچ و خم داده اند و روی نوار با خط سفید نوشته اند:

— به قول همسرت خودت گل و زندگیت گل.

این عبارت را سیمین شب هفت جلال روی نوار سیاه تاج گلی که بر مزار جلال گذارده است، واداشته

نوشته اند. با خط سفید، اما امضاء نکرده. اما همه می دانند، مراد و هستی هم می دانند. سیمین نگاهی به گلها و نوار می کند و بعد نگاهش به تمام دانشجویان سیر می کند. بیشتر پسرها کراوات سیاه دارند یا نوار سیاه به بازوهایشان بسته اند. بیشتر دخترها لباس سیاه پوشیده اند. هستی هم سیاه پوشیده است.

نگاه سیمین هستی و مراد را در بر می گیرد و برای یک لحظه لبخند زود گذاری کنار لب های بسته اش نقش می بندد. این لبخند می گوید می دانم کار کار شما دو تاست. سیمین تخته پاک کن را بر می دارد اما تخته را پاک نمی کند. روی تخته نوشته شده بود:

— امیدواریم این زندگی بدون جلال را بتوانی تحمل کنی. خط مراد است.

سیمین رو به کلاس بر می گردد. می گوید:

— یک استاد ژاپنی پیرو ذن- بودیسم به تسلایم آمده بود. استادی که در تهران است و اشکالاتم را در مورد ذن و هنر چین و ژاپن از او می پرسم. با هم در ایوان نشستیم و سکوت کردیم. او پا شد و در باغچه ی محقرم جستجو کرد. یک گل خودروی زرد تنها جست و کند و آورد و به من داد. همین. سکوت ما دو تا و گل خودروی زرد تنها در دستم، جای هر کلامی را پر می کرد، حتی لبریز می کرد.

فرخنده هم هست. فرخنده چشم ندارد مراد و هستی را ببیند. گاه عاشق سیمین است و گاه به قول خودش تا سر حد مرگ از سیمین متنفر می شود. فرخنده دست بلند می کند. سیمین متوجه اش می شود.

فرخنده می گوید: خانم... آیا این آرامشی که نشان می دهید سر پوشی بر طوفان درونتان نیست؟

سیمین این شعر را می خواند:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست؟ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

فرخنده می گوید: فروتنی شما و ملموس بودن و در دسترس بودن هم سرپوشی است بر غرور بی حد

و حصر تان.

- احتمالش هست.

- شما مسأله ای به نام مسأله ی زن هرگز نداشته اید.

- خودم تلاش کرده ام که کمتر داشته باشم. تو هم تلاش خودت را بکن.

- نه خانم جان، امکاناتش را داشته ای. من چنین امکاناتی ندارم.

سیمین می گوید:

- در سالهای جوانی قصّه ای ترجمه کرده بودم. اسم نویسنده یادم نیست. ما حصل کلام یادم است که این بود: اگر تو در یک شب

تاریک و سر زمستانی، یک فانوس روشن زیر کتت، روی قلبت پنهان کرده باشی، نه از سرما می لرزی، نه از تاریکی می ترسی و

نه از تنهایی می هراسی.

این اشاره بایستی فرخنده را آرام کرده باشد، اما فرخنده ناگهان از جا در می رود، مشتش به میز جلویش

می کوبد و داد می زند:

زن گریه کن. مراد پاکدل و هستی نوریان این صحنه را ساخته اند تا اشک تو را در بیاورند، چرا گریه نمی کنی؟ عشق و امید و

اعتماد بنفس، هر سه شان یک لقمه شدند، جلو سگ افتادند و سگ بلعیدشان،

و خودش می گرید، به زاری زار.

سیمین دست به کیفش می برد و هستی خدا خدا می کند که مبادا سیگاری در بیاورد و به لب بگذارد. هر چند تا به حال ندیده

است که سیمین سر کلاس سیگار بکشد. سیمین یادداشتهای مربوط به درس را از کیفش در می آورد و روی میز می گذارد و

هستی نفس راحتی می کشد.

سیمین تأمل کرده تا فرخنده اشک هایش را ببارد. رو به کلاس می گوید: یکیتان برود به فرخنده یک لیوان آب سرد بیاورد. بعد می گوید:

– فرخنده آرام بگیر. چرا می خواهی من گریه کنم؟ چرا باید به شما درس زبونی و ضعف نفس بدهم؟ گریه ها را بگذارید برای خلوت هایتان، فکری می کند و می گوید:

– تو هشیاری، خوب فهمیدی چه گفتم، امید و عشق و اعتماد به نفس، کلید رمز همین سه تاست.

... سیمین فرخنده را نادیده می گیرد. تخته را با تخته پاک کن، پاک می کند، روی تخته می نویسد هنر هند. هنر هند را فصل بندی می کند. معلوم می کند که در این نیمسال چه ها خواهند خواند. رو به دانشجویان می کند و می گوید:

– خط اصلی هنر هند یک خط پر تحرک و دورانی است. انگار گرد بادی آمده و همه جزئیات را در نور دیده. چنین خطی منعکس کننده سمسارا یا سنسارا یا تموج حیات است...

نشان دور و تسلسل زندگی و اعتقاد به تناسخ یعنی زندگیهای قبلی و بر اساس شیوه طبقاتی یا کاست. پس هنر هند سخت تمثیلی است.

آب دهانش را فرو می برد و می گوید:

در روش مراقبه گروه درویشان راما کریشنا در هند تمثیل جالب توجهی است و درس هنر هند این نیمسال را با این تمثیل شروع می کنم:

درخت زندگی ریشه در ناشناخته دارد که زندگیهای پیشین آدمی است. این درخت مثل همه درختها تنه و شاخه و برگ و میوه دارد.

تنه آن بدن انسان است. شاخه ها و برگها و میوه ها اعمال انسانی.

یک پرنده آرام بالای درخت نشسته که روح آدمی است.

خویشتن مطمئن و باطمینان انسان است. یک گنجشک نا آرام مدام از شاخه ای به شاخه دیگر می پرد به میوه های شیرین رسیده و میوه های کال درخت تک می زند. به درختهای دیگر هم سر می کشد.

بسکه بی قرار و نا آرام است این گنجشک نا آرام نفس اماره است هوس آدمی است.

خدا کند پرنده بزرگ و آرامی که بالای درخت نشسته نظر گنجشک را جلب کند، و رو به آن به پرواز در بیاید و در سایه آن بیارامد و آرامش بیابد.

اگر گفتید این تمثیل قدیمی را چطور می توان با روانشناسی جدید تطبیق داد؟ پارسال به حد کافی روانشناسی هنر خوانده اید. مراد دست بلند می کند.

سیمین می گوید:

– بگو جانم.

مراد می گوید:

– این درخت با نهاد آدمی از نظر فروید و با کمی کمک از روانشناسی یونگ قابل تطبیق است.

دنیای ناشناخته که ریشه درخت در آن است ناخود آگاهی ماست

– به گفته یونگ ناخود آگاهی قومی و بشری – خود درخت من یا خود آگاهی ماست. پرنده مطمئن، من برتر ماست.

گنجشک بی قرار، من حیوانی ماست. اگر من برتر زمام من حیوانی، و من، یعنی وقوف ما را در اختیار بگیرد... رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند.

فرخنده دست بلند می کند. سیمین منتظر است. فرخنده می گوید:

– به عقیده من آدمیزاد یک درخت چه کنم است؟ " درخت چکنم!" در شیراز که خودتان یه روز وصفش را کردید و گفتید

آدمهای سرگردان زیر این درخت می نشینند و می گویند چه کنم؟ و گفتید معروف است که سعدی این درخت را در مسجد نو شیراز کاشته.

سیمین لبخند می زند:

– نه جانم. از من بشنو. آدمیزاد درخت روشنگری و بیداری است... کسی به در تالار تلنگر می زند

و وارد می شود. آقای عجمی است.

یک لیوان آب در دست دارد.

«فصل ۱۶»

زمزمه ی تیمور خان که از تالار به گوش می رسید، «خود حقیقت شرح حال» هستی بود:

بامن صنما دل یکدله کن

گر سر نهم آنگه گله کن

به آشپزخانه رفت. مصدر جدید تیمسار داشت چای می ریخت. هستی خوش خیال:

– مادرش پیدا شده؟ تورانجان جشن گرفته؟

از عابدی پرسید:

– کیها مهمانند؟

– تیمسار خودمان، یک ستوان سوم، همان سیبیل چخماقیه که آواز می خواند.

سی پاره به کف در چله شدی

سی پاره منم ترک چله کن

به تالار رفت. شاهین با سر تراشیده پا شد. کلاه افسریش را به سر گذاشت. خبردار ایستاد و سلام نظامی داد:

– ستوان سوم شاهین گردن دراز گزارش می دهد.

تیمسار گفت:

– آزاد فرمودند.

خواهر و برادر همدیگر را در آغوش گرفتند. نمی توانستند از هم جدا بشوند. هستی کنار شاهین نشست دستش را در دست

گرفت و باز بوسیدش:

– چه خوب شد که تو آمدی مرد ما.

برایش چای برداشت و داد دستش.

تورانجان گفت:

– دیشب که تو رفتی ، آمد . سجده کردم و زمین بوسیدم .

و بعد بالا اسفند دود کرده . هستی پرسید :

– چرا اینهمه مدت به ما خبری ندادی ؟

– خوب پادگان افسریه بودیم . به لطف سپهد تندر و سر گروهبان خودمان ، مرا فرستادند اقدسیه وگرنه ...

و رو به تیمسار گفت :

– تیمسار باید ببخشید . من به سپهد که تشریف آورده بودند بازدید در دانشکده ی افسری ...

اولش همه مان دانشکده بودیم ...

تیمسار گفت :

– سپهد پسر خاله ی جانجانی من است .

دست گذاشت روی عصاهای چنگکیش که در دو طرفش بود . شاهین دنبال حرفش را گرفت :

– من به دستور سر گروهبان به سپهد گزارش دادم . فرمودند :– سرباز یک شرف عرضی تهیه کن . وقتی شرف عرضی را

پیششان بردم ، گفتم ... عرض کردم که ما با شما همسایه ایم و گفتم خیلی دوستیم . راستش تا توانستم چاخان کردم .

– احوال مرا نپرسیدند ؟

– چرا احوال پایتان را پرسیدند و فرمودند این پسر خاله ی من باید عمل کند .

– من ترسیدم آلمان عمل بکنم ... اینجا چلاقم می کنند . کی از من پرستاری می کند .

تورانجان دست به سینه گذاشت :

– خودم .

شاهین صحبت را به سر گروهبانانشان کشانید که از آن جلت ها بود . به فکر ابواب جمعیش نبود . بیشتر کارها را حواله ی زیر

دستهایش می کرد . اتاقش پر بوده از وافور و منقل و بطریهای کنیاک و ویسکی . نمی دانست کدام شیر پاک خورده گزارش

داده؟ تیمسار آمده بودند بازدید ، پس از سان دیدن به شاهین فرموده بودند :

– سرباز بیا جلو ! بند پوتینت را محکم ببند ! در اتاق سر گروهبان قفل بود . امر فرموده بودند ، در را باز کنند . سر گروهبان

تمجمع کرد ، دست در جیب هایش کرد ، کلید را پیدا نکرد ، تیمسار سپهد به شاهین دستور دادند :
 - سر باز قفل را بشکن .

سر گروهبان کلید را پیدا کرد :- ای خدا همه مان چه دیدیم ؟ تو طاقچه یک دیوان حافظ و یک قرآن رویش .
 کف اتاق جانماز پهن بود

تصویر حضرت علی به دیوار . یک عبا کنار جانماز . سر گروهبان دستش را بالا برد و استدعا کرد برای سپهد از دیوان حافظ فال بگیرد . تیمسار شلاقشان را به چکمه زدند ، به اتاق تشریف فرما شدند . کنار جانماز نشسته پرسیدند :
 - شراب خلر شیراز نداری ؟

سر گروهبان به سر مبارک تیمسار قسم خورد که ندارد . فال که گرفت ، آنقدر حافظ را به شاخه نبات و شراباً طهورا قسم داد که حوصله ی سپهد سر رفت . با چشمهای بسته سر به سقف اتاق بلند کرده دیوان را بوسید . لایش را باز کرد داد دست شاهین تا بخواند . شاهین دید که یک چوق الف لای دیوان است . شعر مورد نظر سر گروهبان را خواند :

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که زانفاس خوشش بوی کسی می آید .

شاهین خندید و گفت :

- عجب کلکی بود .

تیمور خان و مادر بزرگ از خنده ریشه رفتند .

- تیمسار سپهد فرموده بودند :

- مقصود حافظ این است که به خانم در آمریکا خوش می گذرد و بزودی می آید.

خانم در رکاب والاحضرت ، به عنوان ندیمه ی ایشان به آمریکا رفته بودند . والاحضرت را یا برادر نخست وزیر

نوشته یا مجید یا غلامعلی و هر که نوشته سخنرانی داغی تهیه کرده و شاهین که معلم محبوبش حمید خان بود . چرا بایستی این همه کلمات عوضی بکار ببرد ؟ و تا این حد از خدمت نظام شنگول باشد ؟ کاش تیمور خان می زد زیر آواز ... می دانست چرا

خودش نمی تواند بخندد ؟

– علی جانم .

– جان .

نعره کشید .

عابدی قاب میوه را جلو همه گرفت و هستی برای شاهین پرتقال پوست کند و پره های آن را شبیه یک گل در بشقاب چید .

شاهین گفت :

– سپهبد به بازدید آشپزخانه تشریف فرما شدند ، از سر گروهبان سؤال فرمودند : – ناهار چه دارید؟

دست بالا گذاشت : – قربان آش . فرمودند سر دیگها را بردارد ، سر اولین دیگ را برداشت ، فرمودند: – اینکه عدس پلوست .

– چه بهتر قربان .

برادر و خواهر به اتاق شاهین رفتند . هستی پرسید:

– چقدر مرخصی داری ؟

– یک هفته . تا مأمور شهرستان هایمان بکنند ، من شیراز یا اصفهان را انتخاب کردم .

– آنقدر تیمسار سپهبد کردی تا او توصیه ات را بکند ؟

– بله .

– ای شاهین چاخان .

– این دو تا ، شهر راست راستکی هستند .

پوشش نظامیش را در آورد و روی تخت انداخت . از ساکش یک پاجامه ی نو در آورد و پوشید .

هستی لباس نظامی را سر چوب لباسی کرد و می اندیشید:

– می شود یک هفته دوام آورد و سر به نیست شدن مامان عشی را پنهان کرد .

شاهین پرسید:

– مامان عشی کجاست ؟ امروز سه بار تلفن کردم . شوهرش گوشی را برمی دارد و می پرسد بیژن شیری یا روباه ؟ و من گوشی را

می گذارم .

هستی گفت:

– با یکدسته آمریکایی رفته بازدید آثار تاریخی اصفهان و شیراز .

شاهین دست به گردن خواهر انداخت و پرسید :

– هستی چرا لاغر شده ای ؟ یادت است که بچه بودیم ، هر وقت که گریه می کردی ، تورانجان می گفت :

– اگر که گریه بکنی چالهایت قهر می کنند و می پرند . حالا چالهایت پریده .

– پا به سن گذاشته ام دیگر .

شاهین آه کشید :

– یک عمر با کشته ی پدر زندگی کردیم در این خانه ی خراب .

هستی در اداره ، روزنامه های شب گذشته را ورق می زد و به نعش مجهول الهویه ها خیره نگاه می کرد .

تلفن که زنگ می زد دلش هری تو می ریخت و خودش که به این و آن تلفن می کرد قلبش انگار از سینه اش راه می افتاد و در

گلویش ایست می کرد . پدر و پسر به تمام هتل های سه ستاره و دو ستاره و حتی مسافر خانه ها سر کشیده بودند . به پزشکی قانونی

مراجعه کرده بودند . به آژانس های تاکسی تلفنی .

به شاه عبدالعظیم هم رفته بودند . احمد گنجور بیژن را فرستاده بود مشهد . عصرها که هستی

به خانه می آمد با شاهین گل می گفتند و گل می شنیدند . از شادی برادر شاد می شد که سپهد کارش را درست کرده بود و به

شیراز منتقل شده بود شب ها خورشفت فسنجان ، قیمة پلو ، قورمه سبزی و زرشک پلو می خوردند . لابد دعای فاطمه سبزواری

مستجاب شده بود ،، هر چند گفته بوده باشد باقلا پلو . تورانجان به وسیله ی شاهین یک بشقاب برای تیمسار و یک بشقاب برای

تیمور خان می فرستاد .

حلو هم کنار بشقاب ها می گذاشت و شاهین نمی دانست که حلوها برای مرده های بی وارث و بانی پخته

شده است . متوجه ی اشاره ی تورانجان و سر به نفی تکان دادن هستی هم نمی شد . تا شاهین را با وانت محسن بدو بدرقه کردند ، طاقت هستی که طاق شد . به مردان خان تلفن کرد . امید داشت که مردان جواب ندهد . اگر چنین می کرد ، مامان عشی در خانه ی او بود . اما مردان جواب داد و پرسید :

– خبری نشد ؟

وافزود :

– خودم می آیم به سراغت .

مردان به اداره ی هستی آمد و در جواب هستی که چای یا قهوه ی ترک ؟

تنها یک زیر سیگاری خواست . وقتی رفت ، اتاق از دود سیگار انباشته بود .

... مادری صبح روز موعود می رود پیش پگی ، مردان هم آن روز اداره نرفته بود . پگی به حرف های عشرت گوش داده گفته بود :

– مردها عاشق تنوعند ، از یک مرد حتی نامسلمانش هم نمی توان توقع داشت که تمام عمر با یک زن سر بکند . دروغ می گویی

که بچه مال موری است . موری کارش را بلد است . من شانزده سال است زن موری هستم و سه تا بچه بیشتر ندارم .

بعد پگی رفته یوگا بکند و موری و عشرت تنها مانده اند .

– بیچاره احمد پاک داغونست .

– شما آقای گنجور را می بینید ؟

– البته . با هم نشستیم ، مست کرده ایم و گریه کرده ایم . یک زن بی پناه آبستن ، در یک شهر بی رحم .

و همه اش تقصیر من .

... مادری می رود خانه ... با پنج تا چمدان و پالتو پوست و کت پوست و جعبه ی جواهراتش – تاکسی

صدا می زند – پانصد تومان از تقی خان می گیرد . احمد در گاراژش در سه راه آذری بود . تقی به احمد

تلفن می کند . احمد می گوید :

– خاک برسرها چرا نمره ی تاکسی را بر نداشته اید ؟ ننه آقا که سواد ندارد و دیگران هم به صرافت نیفتاده اند . بیژن هنوز

مشهد است و اثری از آثار عشرت نیست .

– آخرین حرفی که به من زد این بود :

– دار و ندار خودم را خیرات می کنم و می روم حرمامام رضا ، با طناب گردنم را به معجر فولاد می بندم

و آنقدر گرسنگی می کشم تا بمیرم . گفت :

– من گناهکارم . باید تقاص پس بدهم .

هستی پا به پای مردان گریست . ناگهان در ذهنش جرقه ای درخشید :

– خانم فرخی . شاید خانم فرخی خبری داشته باشد .

– نه ، احمد می گفت : – از وقتی تو خواستگاری پسر فرخی را رد کرده ای ، خانواده ی فرخی با عشرت سرسنگینند .

و هستی اندیشید : کی پسر فرخی از من خواستگاری کرد که من رد کرده باشم ؟

مردان ادامه داد :

– بعلاوه عشرت دانانتر از این است که چنین افتضاحی را به خانه ی فرخی ببرد .

– پس باید به پلیس رجوع کرد .

– بی آبرویی است . من به جهنم . می گذارم از این خراب شده می روم . اما این بی آبرویی دامن خیلی ها را می گیرد . از جمله ترا

و التماس کرد :

– هستی مرا ببخش . با یک غفلت چه بر سر همه تان آوردم و بدتر از همه سر احمد که اینهمه بار بر دوشش گذاشتم و هرگز

شکایت نکرد . تنها یک بار تلفن کرد و گفت : – زن من خانه ی تست نامرد ؟

... یک شب احمد گفت : – عشرت بیست سال دوستم داشته ، گل جوانیش را من چیده ام . اگر پیدا شود حاضرم با بیژن

بفرستم انگلیس . حالا که یقین دارم بچه مال من است ، هرچه بخواهد می کنم . در بهترین هتلها ، می خواهد مدتی از من جدا

زندگی بکند ، بهترین خانه ها را برایش می گیرم . مثل ریگ

خرجش می کنم . کاش دستم شکسته بود و دست رویش بلند نمی کردم ... آن شب احمد مست مست بود .

مردان که رفت، هستی پنجره را باز کرد، سوزی می آمد که نگو پنجره را بست، اما جرقه ی ذهنش همچنان می درخشید ... می رود بولینگ .

شاید رایا چیزی بدانند و اگر رایا نداند به سلیم تلفن می کند . لازم نیست مادرش با کوله بار شرح ماجرا به خانه ی فرخی رفته باشد . می تواند گفته باشد از شوهرش قهر کرده به خانم فرخی پناه برده . نمی توانست ؟ اما اینهمه مدت ؟ بهر جهت خانم فرخی از ترس زن بارگی فرخی هم که شده ، پادر میانی می کرد که مادری را با احمد آشتی بدهد . آشتی هم که نمی کرد ، دست کم همه شان از وجود مادری در این دنیا شاد می شدند .

دست و دل هستی بکار نمی رفت . حتی روزهای شورا را سرهم بندی می کرد .

حتی استاد مانی هم متوجه ی حواس پرتیش شده بود . چند بار پرسیده بود :

— چته دختر جان ؟

یکبار بعد از شورا دکتر زندی طعنه زده بود که خانم نوریان دلواپس مراد پاکدل هستند و هستی چنان از کوره در رفته بود که

خودش هم باورش نمی شد . مشت روی میز شورا کوبیده بود و سر دکتر زندی داد کشیده بود :

— زندگی خصوصی من به تو مربوط نیست آقای دکتر ... خیال کردی نمی دانم چکاره ای ؟

خودت می دانی که می دانم . خیال کردی نمی توانم سر هر بام و برزنی فریاد بکشم که تو شرف را ...

استاد مانی دست به پشتش گذاشته بود و گفته بود :

— تو و پاکدل مثل اولاد من هستید . به هیچ کس اجازه نمی دهم برایتان مضمون کوک بکنم .

و دکتر زندی را واداشته بود پوزش بطلبد که طلبیده بود . حتی خواسته بود ، دست هستی را ببوسد که هستی نگذاشته بود . و یک

روز که همه رفتند به تماشای خانه ی داماد که مهندس ایتالیایی ساخته بود ، هستی سردرد را بهانه کرد و نرفت . بعلاوه از جهیزیه ،

تنها میز خاتم و قالی طرح بهادری آماده بود .

فخری همدلی می کرد و می گفت :

— خانم نوریان شاید این سر درد مداوم شما از خستگی چشم هایتان باشد .

هستی دست به شقیقه هایش می گذاشت و می گفت :

– باید بروم پیش چشم پزشک .

و بغض گلویش را می گرفت ،مادره می خواست ببردش پیش چشم پزشک خودش ،واصرار داشت که به جای عینک لنز بگذارد و قول می داد که به درد سرش بیرزد . یک عمر با کشته ی پدر زندگی کردن که آخرش هم نفهمید قهرمان بوده یا تصادفی تیر خورده ... و حالا هم با خودکشی مادر که حتی از جسدش نشانی نبود .

آرامش وقتی می آمد که هستی روی شعرش «گلایه زمین» کار می کرد و سردر گمی خودش را بر کره ی زمین هوار می کرد . شعر که تمام شد برای فخری خواندش که درست نفهمید ، اما گفت که شعر غمگینی است . چهار نسخه ماشین کرد و یک نسخه را خودش برداشت تا دقت بکند که بفهمد .

گوشی را برداشت و خانه ی احمد گنجور را گرفت :

– من هستم آقای گنجور . هستی .

– خبر خوشی ندارم دخترم . هر مشتلقی خواهی می دهم .

– به گمان خودم سر نخ پیدا کرده ام . آخرین امید ، اگر نا امید شدیم بایستی به کلانتری خبر بدهیم .

سکوت .

– صدایم را می شنوید آقای گنجور ؟

– بله دخترم . داشتم فکر می کردم آبروی من فدای سر تو . آبرویی نداشته ام که برود . پرویز . آن یکی برادرت .

هستی گفت :

– شاهین .

و از زبانش پرید :

– شاید مامان عشی خانه ی خانم فرخی رفته باشد .

– چند بار تلفن کردم . یک بار جوانه زنی گفت : – همچین کسی اینجا نیست . دفعه ی دوم پیرزنی گفت :

– من خبر ندارم . خانم فرخی را خواستم . بی مقدمه پرسید :

– چرا عشرت دیگر بولینگ نمی آید ؟

هستی جا نمی زد . به خود امید می داد که شاید همه شان به دستور مادره دروغ گفته اند .

شاید مادره می خواهد همه را بچزاند . مگر نمی چزاند ؟ و این بار احمد گنجور بود که پرسید :

– صدایم را می شنوی ؟

– بله .

– منم کمی امیدوار شدم اما دیگر تلفنی نشد .

– کی تلفن کرد آقای گنجور ؟

– یک روز سه بار تلفن زنگ زد ، اما طرف صدای مرا که شنید حرف نزد . شاید عسرت بوده شاید دلش برای من تنگ شده بود ؟

هستی گفت که بهر جهت دنبال آن سر نخ ره راه می افتد . هستی می دانست کسی که تلفن کرده ، شاهین بوده ... آیا زندگی خواب

آشفته ای است که هر کس به خواست دل خودش تعبیرش می کند ؟ آیا زندگی یک سوء تفاهم تاریخی نیست ؟ بهر جهت « زمان

« تارو پود آن که هست . آن شب سیمین می گفت که گاه زمان همچون باد می گذرد و شعله و آتش فاجعه را روشن می کند .

گاه نسیمی بیش نیست و تنها شعله را می تاراند . اما گاه می شود که نوزد . در این صورت لحظه ها متوقف می شوند ، چرا که زمان

از پس احساس برنیامده است . و آتش فاجعه از زیر خاکستر زمانه زبانه می کشد و اخگرهایش از نو جان و تن را می گدازند ...

اما این سوء تفاهم

برای عده ای با خوش خیالی آمیخته است مثل احمد گنجور و تعدادی همین سوء تفاهم را جشن می گیرند . پس عسرت گنجور ،

نمی تواند خودکشی کرده باشد .

آیا زندگی یک نوع قمار نیست ؟

یک نوع بازی بیست و یک ؟ منتها نمی شود دست طرف را خواند و ریشه ی فاجعه همین جاست . مردان خان از عدد مفید حرف

می زد . می گفت در بازی بیست و یک ممکن است من بیست بیاورم . در آن صورت عدد مفید من تنها « یک » است . آیا مادره عدد

مفید مردان بود ؟

عدد مفید احمد گنجور بوده ؟ عدد مفید کی ؟ و حالا عدد مفید همه ی بستگانش است ، حتی تورانجان . باید پیدایش می کرد .

فخری را بوسید و سفارش کرد که غیبتش را جوری رفع و رجوع بکند . و زندگی ؟

این گرانتترین هدیه به انسان ، آیا این هدیه به ساکنان شهر حلب هم داده شده ؟ به تمام مظلومان جهان داده شده ؟ آنها در عزا و عروسی تناول می شوند و نمی دانند طعام کیستند ؟ آنها دانه نیستند اما ماکیان از روی زمین فقر می خورندشان . آیا آن ماکیان هرگز به این فکر می افتند که آنها دانه نیستند که برچیده شوند ؟ ...

... دکتر زندی نگفته بود که دل هستی برای مراد تنگ شده ... گفته بود هستی دلواپس مراد است . استاد مانی هم بل گرفته بود و دلواپسی را تنگدلی تفسیر کرده بود ، و آن را ربط به زندگی خصوصی هستی و مراد داده بود ... و این دکتر زندی تا چه حد می دانست ؟ آیا او هم مرغی بود که سراغ دانه هایی به نام مرتضی و مراد و نظایرشان را می گرفت ؟ کاش زودتر به بولینگ رفته بود . رایا گفت :

— هر جمعه خانم گنجور با خانم فرخی می آیند سونا . خانم گنجور با چادر نماز می آید . خودش حمام نمی رود . ماساژ هم نمی دهد . می نشیند سر جای من ، رخت بچه می بافد . اما خانم فرخی را وامی دارد از حمام که درآمد ماساژ بدهد ، در ورزشگاه چربیها را آب بکند ... خندید و گفت :

— من که از پس ماساژ دادن او بر نمی آیم . من و سمیلا با هم ... مدام می گوید : — آخیش .

از بولینگ به خانه ی فرخی تلفن کرد . اگر او را هم سر می دوانیدند گفته های رایا را نقل قول می کرد . چطور بود که به رایا نسپرده بودند ، دروغ بگویند ؟ خوب ، کسی به فکر رایا نمی افتاد . زن آبستن که سونا نمی رود . دل جنین دود خواهد کرد .

سلیم گوشی را برداشت و صدای هستی را شناخت و پرسید که مسافرت خوش گذشته؟

هستی به جای جواب ، حال سلیم را پرسید و گفت که دلش برای مادرش و سلیم تنگ شده ... و سلیم توضیح داد که آنشب که پدر سلیم آن افتضاح را درآورده ... با پاجامه از اتاق خواب گرم به راهرو آمده ، بسکه خانم گنجور جیغ کشیده . حالا کمرش درد می کند . هستی شادتر از آن بود که برای کمر سلیم دلسوزی بکند . خواهش کرد که با خانم فرخی یا مادرش حرف بزند . خدا را شکر مادره زیر سقف مطمئنی بود ... مراد می خواست زیر سقف مطمئنی بخوابد . آیا حالا ...

سلیم گفت :

– مادرم رفته اند خانه ی آقای گنجور .جا خالی مادرتان . اما ظهر بر می گردند .

– مادرم کی از خانه ی شما رفت ؟

– سه چهار روز می شود .

– می توانم بیایم احوالپرسی شما ؟

– سرافراز کنید .

هستی شاد بود از اینکه مادری وجود دارد و نگران بود که حالا دیگر کدام گورستانی رفته ؟

بایستی روسری بخرد و با تاکسی برود . چشم پزشکی می ماند برای بعد . هنوز که چشمش می دید . ناگهان احساس کرد که تر شده . نوار بهداشتی هم لازم داشت . صورتش را شست . رایا پورد بچه ی جانسن داشت که بعد از ماساژ به تن امثال خانم فرخی می مالید و گفت که ته ماتیکی هم توی کیفش هست .

هستی اتاق سلیم را بلد بود . سلیم روی زمین خوابیده بود و پتو را تا گردنش بالا کشیده بود . تخت خالی با بالش رویش ، به جای خود بود . هستی کنار تشک روی زمین نشست . از کمر درد

سلیم پرسید و امید داد که به زودی خوب می شود ، که به گفته ی تورانجان ، گوشت آدم جوان بالای طاقچه است ، دست دراز می کند و برش می دارد . حرفهای صد تا یک غاز می زد . سلیم خندید و گفت :

– من گوشتم دردی ندارد . مهره های ستون فقرات گویا استخوانند .

هستی برای بحث درباره ی گوشت و استخوان نیامده بود درماندگیش را تاجی درمان کرد که چای و میوه آورد . تاجی پیش بند بسته بود و سربندی به سر داشت . پرتقال آنقدر درشت بود که هستی خیال کرد گریپ فروت است . کارد هم تیز بود . پرتقال را پوست کند و پره پره در بشقاب زیر دستی عین یک گل چید ، یک پره به دهان سلیم گذاشت و یادش به نیکو افتاد که برای سلیم نارنگی پوست می کنده .

عاقبت سلیم افتضاح آن شب را بازگو کرد ... آن شب خانم گنجور یک نفس جیغ کشیده بود . پدر دو بعد از نیمه شب رفته بود

سراغش . وقتی سلیم رسیده بود که پدر با پاجامه از اتاق

می گریخته ، با بالش پرت شده به دنبالش ... سلیم صدای خانم گنجور را شنیده ولی وقتی که دیگر

جیغ نمی کشید... می گفته :

– خیال کردی من درخت گردوی وسط میدان ده هستم که هرکس رسید گردوهایش را بکند و شاخه هایش را بشکند ؟ بعد خانم گنجور گریه کرده بود ...
وسلیم شرح ماجرا را این طور تمام کرد که وقتی خانم گنجور اینجا بوده اند ، حال مادرش بسیار خوب بوده ، خانه نظم و ترتیبی به خود دیده بود .

از خانم فرخی خبری نبود و سلیم بی تابی هستی را با آن چشمهای جادویی ؟ رؤیایی ؟

مرموز؟ یا ترسناک ؟ حدس زد . گفت :

– به خانه ی آقای گنجور تلفن کنید پرسید مادرم کی می آید ؟

لزومی نداشت . همین که با سلیم بود وقتش خوش بود و سلیم از این خود شیرینی لبخند زد که در ریش خرماایش گم شد . دیگر

حرفی نداشتند بزنند . هستی شعرش را از کیفش درآورد و گفت :

– سلیم خان یک شعر گفته ام .

– مگر شما شعر می گوید ؟ من خیال می کردم نقاشید .

– می خواهید برایتان بخوانم ؟

سلیم چشمهایش را بست .

« گلایه ی زمین »

در لایتناهی مرا به خلعت حیات آراستی ،

زندگی ، ثمره ی خارق العاده ترین تصادفها.

صور مثالی عشق و حسن در آسمان ماندند .

و برادر کهتر ، حزن را بخش آنها نمودی .

در وج بافتند و گجستک شدند .

پرسش را مذهب منسوخ یافتند ،

و پاسخ را هیچ گاه ندانستند .

اینک ، های های گریه ها را نمی شنوی ؟

نخستین کلامشان آخ است آخ ،

و گل اشک ، هدیه شان به یکدیگر .

لاله واژگون ، قفس های نه تودرتو .

دور خود و گرد خورشید در چرخشم ،

و سیاره ای در کنارم نه ، تا بگویم :

از این تنهایی و تعلیق چه سود ؟

و از این گوی سرگردان که منم ؟

سلیم چشم هایش را باز کرد . انگار از خوابی آفاق و انفسی بیدار شده بود .

پرسید:

– گلی به اسم گل اشک وجود دارد ؟

– بله وجود دارد ، غنچه های لاله عین دو قطره اشک خونین ، سرشاخه و برگها ، واژگونه ، انگار

می خواهند فرو بریزند . اگر آدم گل اشک در خانه داشته باشد ، دیگر لازم نیست خودش اشک بریزد .

– عجیب است . یادتان است یک شب به شما گفتم حیرانی شما یک حیرانی عارفانه است ؟

هستی یادش بود .

– یادتان است برای من روی فیبر نقاشی کرده بودید و روی همین تخت شکست ؟

آنهم یادش بود .

سلیم می خواست بداند که هستی چه نقشی روی فیبر کشیده بوده ؟ هستی ابایی نداشت که بگوید نقش ترنج و چشمهای سلیم را

از نیمرخ و تمام رخ ...

سلیم چشمهایش را بست و گفت :

– با ما به از این باش دختر نارنج و ترنج .

چشمهایش را باز کرد و گفت :

– روی میز بردستی یک دفتر یادداشت هست با یک خودکار برش دارید .

هستی دفترچه و خودکار را پیدا کرد :

– یا حضرت جرجیس .

لابد دفتر سی و پنجم ... سی و ششم ... و حالا یک قطعه ادبی یا تعدادی کلمات قصار ...

شاید می خواست شعر هستی را یادداشت کند .

سلیم گفت :

– خودمان عقد می کنیم .

– چی گفتید ؟

– صیغه ی عقد را خودمان جاری می کنیم . بگویید :– انکحت نفسی لک .

هستی کلمات ناآشنا را مثل طوطی تکرار کرد .

سلیم گفت :

– قبلت النکاح لنفسی .

سلیم آمرانه گفت :

– روی دو ورق آخر دفتر بنویس ! به مبارکی و میمنت و تحت توجهات امام عصر . و صیغه راتکرار کرد .

و هستی پرسید:

– انکحت را با « ح » حاجی می نویسند ؟

سلیم خندید :

– بله با «ح» حُطی است .

هستی هر دو ورق دفتر را امضاء کرد . خودکارو دفترچه را به دست سلیم داد که روی سینه اش

گذاشت و هر دو سند را امضاء کرد .دفتر روی سینه ی سلیم ماند و خودکار

معلوم نشد کجا افتاد ؟ حالا می شد روی ناخن های پشت گلی و روی گوش ها و روی چشم های سلیم را بوسید و سلیم می

توانست زنش را چنان ببوسد که نفسش بند بیاید.

هستی صورتش را به ریش های سلیم چسبانید و در گوشش پیچ کرد :

— ای سلیم ، که درس عشق در دفتر نباشد .

و سلیم نجوا کرد :

— تو حالا زن منی . سر و همسر . تمام کس و کار و دارو ندار من در این دنیا .روغن چراغدان هستی من ،خودم سردرگمی ترا

فوت می کنم . افسردگیت را ...

عزیز دلم دستت را بگذار پشت من .کمر دردم که خوب شد با پدر و مادرو خواهرم می آیم خواستگاری .بزرگترها هم حق دارند

در شادی ما شرکت ...

هستی صدای خانم فرخی را شنید که می پرسید :

— چرا نبردیش تو سالن ؟

و این خانم فرخی نیامد نیامد و حالا چه بی موقع آمد .

« فصل ۱۷ »

— من خر نیستم . ملتفتم . این خانه ای که مادرت رفته خانه ی نابابی است ، دیگر پا به آنجا نمی گذارم عزیز .

هستی به خانم فرخی نگاه کرد .لاغر شده بود و حالا صورت و گردنش را به چروک هایی سپرده بود که می شد او را افسرالچروک

خطاب کرد .موهایش را خرمایی رنگ کرده بود . دیگر هستی عروس او بود . چه پا به خانه ای که مادرش رفته بود بگذارد ،چه

نگذارد .

— با عشرت رفتیم سلمانی عزیز .

جعد موها داد می زد که کار فرهاد است .

– زنها با پیراهن های بدن نما تردد می کنند . مردها با فکل و کراوات . البت عشرت عفیفه است .

میان یک فوج سرباز هم که باشد ...

نگاه هستی به مبل ها سیر کرد که روکش های نو داشت و دسته ی مبل ها

با روغن جلا ، برق افتاده بود – بخاری چدنی که دود می داد جای خود را به یک بخاری اشرافی داده بود که هستی مارکش را نمی

دانست . این ها جا پاهای مادرش در این خانه بود . کاش مادرش می گذاشت برای یک روز هم که شده آب خوش از گلویش

پایین برود .

– ملتفتی چه می گویم ؟ یک کلام ، به داد مادرت برس عزیز . با گنجور آشتی نمی کند .

اما نفقه اش را باید بدهد . از آخوند پرسیده . اما گنجور بو ببرد آنجاست . می تواند نفقه ندهد .

– مگر مادرم کجاست ؟

خانم فرخی دست به کیف برد و کاغذی درآورد و دست هستی داد . هستی نشانی را خواند .

خیابان ویلا – نرسیده به کلینیک پزشکان – شماره ی ... آپارتمان چهار اتاق خوابه که احمد گنجور اجاره می کند و زنش از آنجا

سر در می آورد . به سقف نگاه کرد . چلچراغ وسط سالن از تمیزی برق می زد . اما هستی دنبال مشکل گشا بود . پاشد کلید برق را

زد و چلچراغ روشن شد . ابرها در باغ می باریدند . شاید درخت ها سرشار می شدند و این دل هستی بود که مثل هوا گرفته بود .

– البت من به فرخی بروز نداده ام . سلیم هم کار به کار کسی ندارد . اگر فرخی بداند ، پاشنه ی در آن خانه را ... گنجور هم که بله

، یکسال آزرگار با کلفته ، همانکه چشم هایش کج و معوج ...

– چرا مادرم نرفته هتل ؟

– هتل هم همین آش است و همین کاسه . تهران شده خیر خانه . البت عشرت خودش چیز دار است ...

مگر هستی نمی دانست که گنجور بی دریغ پول در اختیار مادره می گذاشت و مادره هم دست به خرجش همتا نداشت ؟ مگر لای

دفترچه های هستی وقتی دانشجو بود کم پول گذاشته بود ؟ در کیفش ؟ هستی که لیسانسش را گرفت مگر در باغ خانه اش به

افتخارش مهمانی نداد ؟ چقدر مجیز استاد مانی و زنش سیمین را گفت ؟ و با وجودی که مراد متلک های خودش را پرانید و قناعت

را ستود، مگر با یک گیلان و یسکی و چند تا ساندویچ خاویار آرامش نکرد

مگر فرخنده که شعارهایش را داد و گفت :

– پس هستی نوریان اعیان و اشراف است و مانی دانستیم، کنارش نشست و نبوسیدش و برایش خیار پوست نکند ؟

ماروسای خرسانه هم سر موعد پیراهن آبی هستی را آماده کرد و همین هدیه بس بود . اما مادری یک گردن بند فیروزه هم به گردن هستی آویخت .

هستی پرسید:

– خانم فرخی چطور شد که مادرم تصمیم گرفت به چنین خانه ای برود ؟

– دیگر جایش این خانه نبود عزیز . صبح جلو خودم تلفن کرد به پپای آن خانه . گفت اتاق آخری را برایش آماده بکند . ملحفه ها را ... همه چیز . بعد قسمش داد که به هیچ کس بروز ندهد . دائماً

می گفت به هیچ کس بروز نمی دهی ها . گفت یک انعام کلان پیش من داری .

زنگ زد و تاجی ظاهر شد و نهار خواست . هستی خواهش کرد که مرخص بشود . هزار کار در اداره منتظرش بود .

– کلی از ظهر گذشته ، به جان سلیم نمی گذارم بروی . آنهم در این باران جل . جل .

سر نهار ، خانم فرخی سالاد خورد . هستی پرسید :

– کی به سلیم خان غذا می دهد ؟

– تایه .

اگر هستی با سلیم همسفره می شد ، شاید غذا از گلوش فرو می رفت . می توانست خودش لقمه به دهان سلیم بگذارد و بگوید که

به توان بی نهایت دوستش دارد . یک فانوس روی قلبش زیر بلورزش روشن بود

و می دانست که به داد مادری می رسد . می دانست که گره ها یکی یکی باز می شود .

– یک تاکسی کرایه کرد باهم رفتیم بانک رهنی . خودش می گفت . کارگشایی . باری جواهرات و نقره آلات و طلاجات و پوست

ها را گرو گذاشت . پته اش پیش من است . گذاشته ام تو صندوق آهنی بغل تختم .

کلیدش به گردنم است .

یک زنجیر طلا به گردن خانم فرخی آویخته بود . لابد کلید در انتهای آن زنجیر بود .

– سه تا چمدان خالی عشرت زیر تختم است . دوتا چمدان با خودش برده . آمدم من مردم . آمدم عشرت خودش را کشت .

– چرا خودش را بکشد ؟

– آن هفت تیر را گرو نگذاشت . هفت تیر دسته عاجه را . یک فرنگی روز تولدش برایش سوغات آورده .

هستی از منشی دکتر بهاری پرسید :

– حق ویزیت چقدر باید بدهم ؟

– حق ویزیت اجباری نیست .

پرونده ای برای هستی ترتیب داد و علت مراجعه را سردرد نوشت . نوبت که به هستی رسید

و چشم دکتر بهاری به او افتاد خندید و گفت :

– تو از بی شوهری ناخوش شدی ؟

حال آقای سمپات را پرسید و گفت :

– ذات الریه ی خطرناکی بود .

و شوخی خاص خودش را که هستی چند بار از او شنیده بود تکرار کرد :

– آدم می تواند سمپات باشد و ذات الریه هم بگیرد . می تواند کچل باشد و زیر ماشین هم برود .

فکری کرد و گفت :

– اما هستی یک سؤال برای من مطرح است . چرا نسل فعلی باید زجر بکشد تا نسل بعدی خوشبخت بشود که معلوم هم نیست

بشود ؟

و چون هستی جوابی نداد از سردرد هستی پرسید که آیا نصف سرش درد می گیرد یا تمام سرش و در چه مواقعی ؟

– برای سردردم پیش شما نیامده ام . برای درمان سردردهای مادرم آمدم . چرا نسل فعلی باید تاوان نسل گذشته را پس بدهد ؟

و دردسرهای مادر را بازگو کرد و آخر داستان توضیح داد که فعلاً ساکن یک عشرتکده است صد قدم مانده به کلینیک پزشکان .

و دکتر بهاری لب گزید :

– چرا ترا بدبخت کرده ؟ بعید می دانم پسر فرخی با این کارهای مادرت ترا بگیرد ، هر چند خود فرخی ... خوب افسرالموک از فرخی پنج شش سال بزرگتر است . دوره ی ملی شدن صنعت نفت بیشتر مال زن را خرج نهضت کرد تا آخر هم به مصدق وفادار ماند ... برای تو و عشرت چه می توانم بکنم ؟

– مادر بزرگ به شما اعتقاد دارد . می گوید شما درد آشنایید .

عرق خیالی پیشانیش را با دست سترد و گفت :

– مقصودت این است که مادر بزرگ را متقاعد کنم که عشرت را بیاورد پیش خودش ؟ تو برو کاریت نباشد . امشب خودت را بزن به بیماری . من که آمدم بخدمت خودم را بازی کنم . یادت است آن شب چه خوب هم نقش استاد حمامی و هم جامه دار و هم دلاک را بازی کردم ... آن شب

صدو بیست و سه هزار سال پیش بود .

و هستی می اندیشید که آیا زندگی نمایشنامه هایی نیست که غالباً آدم های ناشی نوشته اند ؟ که ممکن است چاپ بشود یا نشود ؟ که هزار اگر و مگر دارد .

هستی از همان ورود به خانه تمارض کرد و مادر بزرگ نبات داغ به خوردش داد و روی نیم تخت تالار خوابانیدش . کنارش نشست و بیماری هستی را از غصه ی مادرش دانست .

– حالا که او خوب شده ، مرضش معلوم شده ، من باید بیفتم ؟

مادر بزرگ پا شد و سجده کرد و زمین را بوسید :

– حیف بود آن تن و بدن برود زیر خاک !

– دیگر هم نمی خواهد به خانه ی شوهرش برگردد .

– یک تکه جواهر برایش بخرد برمی گردد .

– آخر پسیتا هم هست . شوهره با پسیتا ...

– گنجعلی گاراژدار را باش . چه غلط های زیادی ... نه خیر !

تورانجان رفت سر پله اول . با این حال هستی کوشش خودش را کرد :

– برای مدت کوتاهی نمی خواهد به خانه ی شوهرش برود .

– لابد شرط و بیع می کند که گنجعلی گاراژدار کلفته را بیرون بکند ، آن وقت می رود ... حالت چطور است ؟

– خیلی بد .

دکتر بهاری که آمد ،نبض هستی را گرفت . فشار خونش را . گوشی را به قلبش گذاشت . پلک هایش را ... سردردت از غصه و

هراس است . کم خون هم شده ای .

تورانجان گفت :

– قربان دهنتان . من هم همین را می گویم .

– تشخیص یعنی این . از اول من بودم که تشخیص دادم احتمال حاملگی عشرت هست . گنجور حواس همه را پرت کرد . بس که

حواس خودش پیش پستیاست .

مادربزرگ گفت :

– از شوهره هم قهر کرده .

رفت و برگشت و برای دکتر چای آورد . دکتر انگشت به پشت دست تورانجان زد و چای را برداشت و مثل کسی که دنباله ی

حرفش را بگیرد ، پرسید :

– به نظرت چه طور است ؟

– چی چطور است آقای دکتر ؟

دکتر گفت که هستی اتاق مبله ی بالای مطب مرا اجاره بکند و از مادرش نگهداری بکند ، تا من سر فرصت شر پستی را کم بکنم و

عشرت را با گنجور آشتی بدهم .

– من تنهای بیکس را بگذارم و بروم ؟

صدای توران می لرزید .

– یادم به حاجیه خانم نبود . راست می گویند .

– من مکه معظمه مشرف نشده ام و حاجیه هم نیستم .

– اما حق باشماست .

و دکتر بهاری یک سخنرانی درباره ی کنهسالان سر داد . که بچه ها بزرگ می شوند
و می روند و آدم مسن تنها می ماند ...بیمار روانی می شود ... بارها جوان ها را راضی کرده است که پدر و مادر پیرشان را پیش
خودشان ببرند . شرایط زندگی کنهسالان

که عوض شده ،بیماری روانیشان هم خوب شده . آن وقت ها مسأله ی پیرها مطرح نبوده . همه
عروس و داماد و دختر و پسر و نوه و نتیجه با هم زندگی می کردند ،خانه پر از دشمن باشد بهتر است تا آدم تنها باشد .

تورانجان گفت :

– من هم گاهی احساس می کنم بیمار روانیم .کاش خدا از من راضی می شد و مرا می برد ،مخصوصاً که هستی می خواهد اتاق
اجاره بکند و از اینجا برود .برای مادری که برایش مادر نکرده ، و بی صدا گریست .

دکتر بهاری دست بر شانه ی مادر بزرگ گذاشت :

– شما پیر نیستید .

– هفتاد سال دارم .

دکتر بهاری قدم می زد و بحث درباره ی پدیده شناسی پیری را دنبال می کرد که از وقتی نطفه
بسته می شود ،پیری واقعی از ۶۵ سالگی بیعد است .در پیری بدن کوچک می شود – مغز کوچک
می شود ،غضروف ها روی هم قرار می گیرند ،تنهایی و طرد شدگی بزرگترین رنجها برای یک مرد
یا زن کنهسال است .

روبروی تورانجان ایستاد و گفت :

– می دانید چرا شیفته ی شما شدم ؟ دیدم از یک بیگانه ،که آدمی است سیاسی ،و ترس لو رفتنش هم هست ،مثل مادری
پرستاری می کردید . شیرزنی مثل شما خانم نوریان با اینهمه معلومات و فداکاری و تقدس می تواند پنجاه تا شصت درصد پیری
را عقب بیندازد .

– کاش خانمی راضی می شد و می آمد با ما زندگی می کرد .

– خانمی کیست ؟

– عروس سابقم . عشرت . دوتا نوه ی گل به من داده . او هم مرا آجی صدا می کرد ، هیئات ...

دکتر بهادری گفت :

– راضی کردنش با من . فردا با هستی می روم از بیمارستان می آورمش .

– تو این کلبه خرابه ؟

هستی از حالت زن زائو درآمد و پا شد و دست در گردن مادر بزرگ انداخت و بوسیدش :

– همین کلبه خرابه از سر مادرم و من زیاد است . اینجا خانه ی تقوی و عصمت است ، و شما برکت روزگار هستید .

هستی متوجه شد که دکتر بهاری شاد و شنگول ، اشک به چشم آورد .

به این فکر بود که چرا این همه به او زحمت داده ؟ اما وجود دکتر لازم بود ، مگر مادری به گفته ی خانم فرخی قدغن نکرده بود

که پپای آن خیرخانه ، به هیچ کس ، بروز ندهد که خانم گنجور آنجاست ، خود دکتر بهاری هم

که بله ...

« فصل ۱۸ »

عشرت گنجور نمی توانست طاقباز بخوابد . برای طفل معصوم ضرر داشت . ساعت همسایه ی بالا تیک تیک صدا می کرد . چراغ

روی میز کنار تختش را هم اگر خاموش می کرد ترس ورش می داشت و باز آن فکر لعنتی به سراغش می آمد . خانه ی فرخی

هم که بود ، می آمد .

جایی داشتند آجر خالی می کردند ، بعد تیر آهن را یکی بعد از دیگری روی هم هوار می کردند . مگر می شد خوابید و آن خواب

های عجیب را دید ! می شد رفت تو آشپزخانه و گاز ۵ شعله راه انداخت و کبریت نزد . اما بایستی تمام منافذ آشپزخانه را با پتو ،

یا ملحفه ، با هر چه پیدا می کرد می بست . می شد رفت پشت بام

و خود را با سر به کف خیابان پرت کرد . روز اول که به این خانه آمده بود تالبام پیش رفته بود . سبزی فروشی مقابل ساختمان

داد زده بود :

– همشیره مواضب باش . می افتی ها .

چقدر دلش تنگ بود . دود می کرد و هیچ کس در خانه نبود . شبهایی هم که اتاق ها پر بود ، همین حال را داشت . دلش آب هندوانه ی خنک می خواست . پاشد پنجره را باز کرد . تهران هم شبش زشت بود ، هم روزش چراغ های خیابان انگار میوه بر سر هیولاهای سمندی روشن بود ، اما کسی داد نمی زد :

– چراغ میوه ی سمندی ، چراغ روشن ، بخر و ببر .

ساختمان های روبرو غارهایی بودند که دیوها ساخته بودند و پنجره های تاریک میوه های لهیده شان بود . کسی میوه ی لهیده نمی خرد . کسی هم داد نمی زد :

– آی میوه ی تاریک داریم .

کرکره ی همه ی مغازه ها پایین کشیده شده بود و درهایشان قفل بود . می شد داد زد :

– آی قفل می فروشیم .

پاسبانی آمد و قفل ها را وارسی کرد ... کاش از هیتی طرز کار رولور را پرسیده بود . کاش انگلیسی راست و درستی خوانده بود و راهنمای ضمیمه رولور را می خواند و گلوله ها را جا می داد و به شقیقه اش می گذاشت و درق . اما اگر دستش می لرزید چی ؟ خودش را ناقص می کرد و هیچ کس هم سراغش را نمی گرفت . و این هستی چرا مادرش را ول کرد ؟ چند وقت بود ؟ اگر خودش را سر به نیست نمی کرد به خاطر بچه هایش بود . هستی . شاهین . پرویز و این طفل معصوم . منتظر بود این یکی را به دنیا بیاورد و ببرد و بسپاردش دست پسیتا و بعد ... اما دلش می خواست مثل آن سه تای دیگر پستانش را مک بزند و قلب خودش بزند .

دلش می خواست دست های کوچکش را مشت کند و پای دوچرخه بزند و او ببیند . کاش صبح می شد . آرزو داشت طاقباز بخوابد . به ساعتش نگاه کرد ، تازه یک ساعت گذشته بود . اما ساعت طبقه بالا تیک تیک خودش را می کرد . رفته بود پیش دکتر ساعدی . تعریفش را از هستی شنیده بود . چقدر مطبش دور بود . دکتر ساعدی گفته بود نمی توانم قرص خواب آور به شما بدهم . برای بچه ضرر دارد . دکتره ترک بود . گفته بود سرنوشت شما زن ها را زیست شناسی تعیین می کند . این را فروید گفته . عشرت

فروید

آدمی نمی شناخت . دکتر ساعدی گفته بود :

– بنا بر این شغل : خانه دار . شوهر دار . بچه دار . مهمان دار . گفته بود بیشتر زن های بورژوا ، با این جور مشاغل دچار افسردگی می شوند . خودتان را به کاری خارج از خانه مشغول کنید . صدای تیراندازی آمد .

تق . تق . تق . صدای پای همسایه ی بالا را شنید که روی کف ساختمان راه می رفت . لابد او هم صدای تیر را شنیده . با افسر الملوک رفت پیش فرهاد . سرش را که می زد ، فرهاد پرسید :

– رنگ می کنی ؟ نه ، نمی کرد

فرهاد گفت :

– تو عوض شده ای چادر نماز سر کرده ای . نمی خواهی مثل همیشه خوشگل باشی ؟

نمی خواست . عسرت گفت :

– فرهاد جان یک مانیکوریست پدیکوریست لازم نداری ؟

فرهاد پرسید :

– کی هست ؟

گفته بود : – من !

فرهاد گفت :

– نمی پسندم . تو با این شکمی که روز به روز باد می کند نمی توانی پای زن ها را روی دامنت بگذاری .

شغل : خانه دار . شوهر دار . بچه دار . مهمانی برو همیشه خوشگل .

بیژن نه گذاشت و نه برداشت و گفت :

– شما هنری ندارید . حرفه ای هم که بلد نیستید . نمی توانید طلاق بگیرید .

نه ! به خانه ی گنجور نمی رفت !

اگر هستی یک اتاق برایش می گرفت . یا پیرزن راهش می داد . پیرزن خانمی صدایش می کرد . از گل نازکتر هم به او نگفته بود

اما شوهر که کرد زخم زبان ها شروع شد ...

آن روز مهر ماه پای تلفن چه طعنه ها که نزد؟ و هستی هم که گفت: مادر همین جا که هستی باش. صدای جیر جیر تخت همسایه ی بالا شروع شد. کاش تیراندازی بیدارش نمی کرد. مگر می شود با صدای جیر جیر تخت و تیک تیک ساعت خوابید. سلیم را می گویند بچه ی وفادار. فرخی بعد از شام ول می کرد و می رفت و افسر آبغوره می گرفت و سلیم دست در گردن مادرش می انداخت و ماچش می کرد. دستش را می بوسید، اشک هایش را با دستمال کاغذی حریر پاک می کرد. یک شب به سلیم گفته بود:

— سلیم خان بعد از شام، چند ساعتی که با ما هستید به من و خواهر جان درس بدهید.

به افسر می گفت: خواهر جان.

صبح ها با او در باغ راه می فت. هوس کباب که می کرد، افسر را می برد سر پل تجریش. کباب می خوردند. افسر را می برد سلمانی فرهاد. با وجودی که دل خودش خون بود.

شغل: خوشرو و مهربان، اما دلخون. افسر برده خودش پیش آخوند. سلیم یک عالمه کتاب انگلیسی و فارسی آورد و روی میز گذاشت. عشرت یک کلمه از هیچ کدام نفهمید و کتاب ها را پس داد. سلیم را می گویند بچه ی وفادار. نه هستی را. شاهین که رفته بود نظام در جا بزند. پرویز بابای گنجورش را بیشتر دوست داشت. بابا گنجورش برود زیر گل. بچه های مردم روز عید مادر، بهترین انشاها را برای مادرهایشان می نوشتند و سر کلاس می خواندند. اما هرگز نشد هستی یک شاخه گل برای مادرش روز مادر تحفه بیاورد، یا تلفن بکند و یک تبریک خشک و خالی به او بگوید. روز عید مادر غیبتش می زد، عین این مدت که غیبتش زده بود. هستی

می توانست یک تلفن به سلیم بکند و از او بپرسد. سلیم بلد نبود دروغ بگوید. آن وقت می آمد سراغ مادرش و به کمک هم سلیم را به دام می انداختند. نه خیر. خبری از هستی نشد. عشرت مجبور شد بگوید هستی رفته مسافرت.

شغل: خانه دار. شوهر دار. بچه دار. مهمان دار. مهمانی برو همیشه خوشگل. دروغگو.

یک شب از سلیم پرسیده بود، به نظر شما هستی چه جور دختری است؟ سلیم گفته بود:

– دختری هستند با سجیه، با وقار، با معلومات و هنرمند.

عشرت در دل گفته بود پس چرا نمی گیری و مشکل همه مان را حل نمی کنی؟

اما معلوم شد که به نظر سلیم، خود هستی مشکل داشت، و عشرت پرسید:

– چه مشکلی؟

سلیم گفت:

– هستی خانم بایستی با خودشان کنار بیایند. فعلاً میان هنر و سیاست و عشق و کارمندی اداره و کفر و ایمان در نوسانند.

آن شب سلیم درسشان داده بود و سؤال های عشرت را جواب داده بود. گفت:

– هستی خانم نمی دانند چه می خواهند، اگر من جای هستی خانم بودم، زنانگی و هنر را انتخاب می کردم. عشق و هنر، خواهران

توأمانند. برای زن هنرمند، مسأله ی زن بودن مطرح نیست. هم مردها و هم زن ها قبولش دارند و بنا براین با مرد مساوی است

و نقش زنانگی خود را با غرور برعهده می گیرد.

عشرت پرسید:

– یعنی کارش را ول بکند؟

سلیم گفت: بله.

عشرت گفت: آن وقت افسرده می شود.

سلیم گفت: هستی خانم افسرده هستند.

عشرت دهن کجی کرد: من آرزو دارم عین هستی باشم.

سلیم گفت:

– هستی خانم می توانند نقاشی بکنند و نمایشگاه بدهند. کتاب بخوانند. مسافرت بکنند. با آدم های فهمیده نظیر استاد مانی ...

عشرت می خواست بگوید نقاشی به جای خود اما عشق ... مدام بیچه پس می اندازد و مثل مادرش اسیر

بیچه ها می شود. اما نگفت.

رفته بود پیش آخوند : گفته بود آقا من به فکر خودکشی می افتم .

آخوند گفت : معصیت کییره است .

عشرت گفت : خودم هم معصیت کرده ام .

آخوند گفت : راه توبه باز است .

عشرت گفت : نمی دانم به خانه ای که به من خیانت کرده برگردم یا نه ؟

آخوند دستور داد که هرروز غسل بکند و دو رکعت نماز بخواند و بعد از سلام نماز از خدا بخواهد که هر چه خیرش است پیش پایش بگذارد .

آخوند گفت : خداوندگار عالم ارحم الراحمین است .

(چرا ارحم الراحمین به دادش نمی رسید ؟)

سلیم گفت :

– زن های مرفه ایرانی کار زیادی ندارند و نیازی به درآمد زن نیست . کلفت و نوکر هم کارهای ملال آور

را می کنند .

عشرت گفته بود :

– از کجا معلوم که هستی زن مرد مرفهی بشود ؟

به خیال خودش این یک نوع خواستگاری از سلیم بود . سلیم شب به خیر گفته بود و رفته بود . عشرت در دل گفته بود .

– تو هم برو لای دست ننه ات . هستی را نمی گیری . نیکو را می گیری که بع بعضی است . مثل بره سرش را می اندازد زیر و علفش

را می چرد .

چه سرو صدایی ! انگار داشتند شروانی می کوبیدند . کاش خوابش می برد . چند بار با چادر نماز رفته بود در مدرسه ی پرویز . تو

مغازه ی روبرو می نشست و منتظر می شد تا پرویز از اتوبوس مدرسه پیاده بشود .

دلش پر می زد ، می خواست از لابلای ماشین ها راهی پیدا کند و پرویز را بغل کند . یک بار تصمیم گرفت پرویز را بدزد . بنده ی

خدا افسرالملوک حرفی نداشت . یک روز سه بعدازظهر مدت ها دم در مدرسه ماند . یک پاسبان آمد جلوش و پرسید :

– باجی ، اینجا چه کار می کنی ؟ می بینم مدت هاست اینجا ایستاده ای .

می خواست ببردش کلانتری . عشرت التماس کرد :

– سرکار من آبرو دارم

بیست تومان کف دست پاسبان گذاشت و گفت که :

– آمده است بچه اش را ببیند .

وقتی پرویز از مدرسه در آمد ، بچه را نشانش داد و گفت :

– اوناها ، او بچه ی من است .

و اشک می ریخت شر شر . پاسبان گفت :

– می خواهی بیاورمش ببینیش ؟

گفت :

– نه . از پاسبان می ترسد . هر وقت غذا نمی خورد می گفتم پاسبان صدا می کنم .

پاسبان گفت :

– سگ شو . ولی مادر نشو .

و برایش تاکسی گرفت . شبش افسرالملوک تا توانست اشک ریخت . قربان صدقه ها و بوسه های سلیم هم نتوانست او را آرام

کند . عشرت سر افسر را روی سینه اش گذاشت . با هم اشک ریختند و عشرت گفت :

– ما زن ها بدبخت بچه ها و مردهایمان هستیم . همین است که هست .

سلیم هم دست به چشم های غریبش گذاشت و گفت :

– بایستی همه ی مظلوم های جهان هم سطح ظالم ها شوند .

خیلی درس داد . مادرش گفت :

– من که ملتفت نمی شوم عزیز .

عشرت هم درست نفهمید .

طفل معصوم ، پاهایش را به شکمش زد . اگر زنده می ماند و پای دوچرخه زدنش را می دید چه خوب بود ؟ اگر هستی می آمد ، حتی اگر بیژن می آمد ، آخر یکی شان می آمدند ...

هستی نمی توانست یک اتاق مستقل برای مادرش بگیرد ؟

اگر پیرزن راهش می داد ، حاضر بود تو اتاق انباری دم توالت زندگی بکند . آن وقت می رفت درس می خواند . کلاس هشتم بود که شوهر کرد . باید مدام امتحان می داد . شنیده بود که در کنکور دانشگاه ها از صد نفر چند تا بیشتر قبول نمی شدند . خوب آنقدر امتحان می داد تا قبول بشود ...

سلیم گفته بود :

— همه مان ماسک می زنیم . و شما زن ها چند تا ماسک روی هم . تظاهر می کنید که خوشبختید اما دلتان خون است ... دنیای ما یک بالماسکه ...

و عشرت در دل گفته بود :

— خودت هم زن ماسکدار می خواهی ... شغل : به ظاهر خوشبخت اما دلخون .

اگر دستور ضمیمه ی رولور را به دقت می خواند . شاید سر در می آورد چطور پرش بکند و آن وقت : درق . خلاص می شد . واقعاً خلاص می شد ؟

آخوند گفت :

— دعا کنید خداوندگار عالم شما را از وساوس شیطانی حفظ بکند . از وقتی آدم و حوا ، بچه ی شیطانی را قلیه کردند و خوردند ، یک حیوان وحشی در بطون همه ی ابناء آدم جای گرفت ، و شیطان هم همین را می خواست که جزئی از آن ملعون در بطون انسان باشد و انسان تماماً الهی نباشد ، شیطانی هم باشد ...

صبح که شد و هستی آمد ، دست در گردن مادرش انداخت . عشرت می خواست او را واپس بزند ، حتی هل بدهد اما نتوانست . می

خواست گریه بکند، اما اشک نیامد. به اشاره ی هستی چادر نمازش را سرش انداخت. دکتر بهاری چمدان ها را آورد. سوار شدند و تا خانه ی تورانجان برسند، حالیش کردند که چه اسراری را برای مادر بزرگ فاش کرده اند و چه اسراری را فاش نکرده اند.

هستی کلید را انداخت و در را باز کرد. تورانجان دست در گردن عروس سابقش انداخت. بوسیدش و گفت:

— خانمی خوش آمدی. ای روزگار این همه وقت ...

عشرت دست تورانجان را بوسید و گفت:

— آجی به شما پناه آورده ام تا مرا هم مثل هستی آدم بکنید.

هستی چای آورد و تازه متوجه موهای جو گندمی و کوتاه مادر شد و از صورت پر کک و مک و رنگ زرد و چشم های پف کرده اش یکه خورد.

دکتر بهاری، هستی را به اداره اش رسانید. هستی هنوز فیبرهای هدیه سلیم را داشت و می دانست که روی یکی از آنها تصویری از دکتر خواهد کشید. این نقش یک ملاقه آش نذری نبود. آشی با جا و بجا بود، و از این اندیشه لبخند زد.

— خوشحالم که خوشحالی.

دور هستی تند شد. خوشحال که بود مثل فریره می چرخید. در رویارویی با مشکل ها هم دورش تند می شد و زندگی این معجون شادی و غم بدجوری می چرخانیدش. آیا می چرخانیدش تا از پا بیندازدش و آرامش و سکون ابدی فرا برسد. نه. حالا زود بود. تنها چیزی را که آرزو می کرد، طمأنینه و آرامش بود. در هر حالتی که با آن مواجه می شد. خواهان دلیری هم بود. دلیری سرراست بودن و دروغ نگفتن و ماسک بر چهره نداشتن. در ماجرای مادرش آنقدر دروغ سرهم کرده بود که حتی حقیقت واقعه از یاد خودش رفته بود. آیا روزگاری

فرا می رسید که دروغ از ساحت زمین برچیده شود و گفتارها همه نیک بشوند با پندارها و کردارها؟

فخری پرونده ای جلو هستی گذاشت:

— خانم نوریان، امروز حالتان خوبست. مگر نه؟

هستی خانه ی احمد گنجور را گرفت و در جواب شوهر مادر که پرسید:

– دخترم شیری یا روباه ؟

جواب داد شیر شیر .

– زنده است حالش خوب است ؟ کجا بوده ؟ حالا کجاست ؟

– خانه ی فرخی بوده . حالا خانه ی ماست .

– خدایا شکرت . مشتلق خوبی ... بعد به سلیم تلفن کرد :

– سلام . چطوری ؟

– عالی . « چون ترا دارم همه دارم »

– از دل من حرف می زنی .

– داری چکار می کنی ؟ خوابیده ای یا نشسته ای ؟

– نشسته ام . دارم هجویری می خوانم . چرا می پرسی ؟

– می خواهم ترا در نظرم مجسم بکنم .

– خوب پاشو بیا اینجا .

– هنوز که به خانم فرخی نگفته ایم . وقتی گفتیم هر روز با همیم .

– این لذت با هم بودن ...

هستی نامه ای به وزیر نوشت و تقاضای دو ماه مرخصی کرد که استحقاقش را داشت و به فخری داد که ماشین بکند . خواشت نگاه

پرسش کننده ی فخری را نادیده بگیرد ، فخری سماجت کرد . توضیح داد که رأی خودش را در شورا به استاد مانی می دهد و

فخری بایستی خودش را آماده بکند تا جای او را بگیرد .

– من ؟

بیژن درنزده به اتاق هستی آمد . جعبه ای با روکش مخمل سبز روی میز گذاشت و روی مبل وا رفت . چشم هایش را بست و

گفت :

– ماجرای تپه سیخی تمام شد .

– نمی خواهم از تپه سیخی بشنوم .

بیژن آه کشید :

– تپه سیخی وجود دارد . مشرف است بر یک زمین پر از سنگلاخ و پر از بوته های خار و پر از دستمال های کاغذی که لای خارها

گیر کرده . صبح ها شبانها گوسفندها را می آورند چرا . و آنها خارها و دستمال های کاغذی را نشخوار می کنند .

هستی زنگ زد و مستخدم که آمد ، دستور داد یک لیوان چای برای آقای بیژن گنجور معاونت اداره ی بررسی کتاب بیاورد . بیژن

چشم گشود و گفت :

– من دیگر معاون اداره ی بررسی نیستم . پدر از گاراژ احضارم کرد . گفت اگر آب دستم است نخورم و بیایم مژدگانی ترا بیاورم

چرا در قوطی را باز نمی کنی ؟

چای را که خورد از وارفتگی بیرون آمد :

– پدر مثل بچه ها بشکن می زند و می رقصد . می گوید ، عزیز من زنده است . خوشگل من زنده است .

همه ی اهل خانه جشن گرفته اند .

هستی در جعبه را باز کرد . یک زمرد چهار گوش در وسط ، گرداگردش نگین های الماس . ترصیع شده بر قابی از طلا . و از توضیح

بیژن که او هم از توضیح پدر دانسته بود ، دانست که زمرد این قطعه جواهر ، یخ ندارد – که گل روبنده ی زن های قدیم بوده – به

دو طرف روبنده شان وصل می کرده اند . پشت سرشان قرار می گرفته . برای هستی یخ داشتن یا نداشتن زمرد مهم نبود . گل

روبنده ی هر زنی بوده ، اهمیتی نداشت . می اندیشید گوهر ناب آدمی را چطور می شود بدست آورد ؟ جوهر حیثیت انسانی و

شرافتی را ؟ و خلجان این گمان که کشور دلال آن را پیش احمد گنجور گرو گذاشته بوده ، و لابد صاحب آن مرده است و وارثان

آن مرحوم نمی دانسته اند که گل روبنده مرحوم مادر یا مرحومه جده شان کجاست ؟... یا اصلاً نمی دانسته اند که چنین جواهری

وجود داشته ؟ موجب شد که در جعبه را ببندد و بگوید :

– من مادر خودم را پیدا کرده ام ، منتی بر آقای گنجور ندارم .

بیژن قوطی را که در جیب می گذاشت ، گفت :

– صبح یکشنبه کشور، پرویز را می آورد پیش مادرت.

آیا مادرش دیگر برای هیچ کس عشرت یا مامان عشی نبود؟ خانمی، خواهر جان، مادره ... روزگاری که حتی اسماء «تنزل من السماء» ضمن یک توافق همگانی عوض می شدند ...

بیژن که رفت، هستی شروع کرد به خانه تکانی. کشو قفسه ها را باز می کرد و آنچه به خودش تعلق داشت در می آورد. عصر که به «خانه» باز آمد مملکت آسوده دید خانمی و تورانجان در آشپزخانه سبزی پاک می کردند و خانمی گفت:

– نماز هم می خواند. بلند. بلند. بعد از نماز کف دست هایش را رو به آسمان می گیرد و می گوید: ای روزی رسان. و تورانجان می خندید.

«دریچه های» گوشی تلفن رابط هستی و سلیم بود و «قرار روز آینده» شادترشان می کرد. ساعت ده فردا ... هرروز نیمساعت پیش از وقت، هستی ناآرام می شد و از تلفن دور نمی شد تا زنگش را بزند و دلش را بفشارد. و وقتی ابلاغ مرخصیش رسید در خانه، تلفن را به اتاق خواب می آورد و در را می بست و گوش به زنگ می ماند تا سلیم از حجره تلفن بکند.

صبح یکشنبه ای که کشور پرویز را آورد، هنوز ابلاغ مرخصی هستی نیامده بود ... عصر که خانه آمد متوجه شد که چشم های مادر و تک بینی اش قرمز است. مادر بزرگ هم آنطور که خودش تعریف کرد، گریه اش گرفته بود. مادر و پسر خردسال همدیگر را لیسیده بودند پرویز دامن مادر را رها نمی کرد. سرش را گذاشته بود روی شکم پیش آمده خانمی و گفته بود خواهر کوچولو می خواهم. نمی گذارم لیدی چنگش بزند. نویدی آمده بود بغلش بکند و ببردش. دست و پا زده و نرفته بود. خانمی گفته بود، بگذار تا عصر بماند. کشور دلال گفته بود

آقا بدون پرویز خان نمی تواند یک دقیقه هم زنده بماند. کشور چندین بسته اسکناس از طرف آقا روی میز گذاشته بود خانمی دست پرویز را گرفته و پرویز هم با او رفته بود اما به تاخت برگشته به دامن مادر بزرگ پناه برده گفته بود:

– آجی توران مگر خانه ی تو نیست؟ بگذار اینجا بمانم. مگر شیشه ی عمر مامانم نیستم؟ اگر

بروم می شکم و دود و دود می شوم و می روم هوا، آن وقت تو دلت می سوزد. تورانجان گریه کرده و گفته بود:

– ای اولاد ... بعد گفته بود به داداشت یا آقای نویدی بگو هرروز عصر بعد از مدرسه بیاوردت اینجا – باشد؟

نویدی به پرویز قول داده عصر ببردش باغ وحش، پرویز پرسیده بود بستنی فندقی هم برایم می خری؟

مادر، هستی را پیش چشم پزشک برد و از آنجا پیش عینک ساز. تا قاب عینک را بیسندد، هم هستی را جان به سر کرد و هم عینک فروش را آخر سر یک قاب بنفش باز که دسته های بنفش سیر داشت، راضیش کرد. و به هستی دستور داد که خوب در آینه نگاه بکند و گفت این قاب عینک اصلاً شباهتی به یک دختر ترشیده ی عینکی ندارد، حتی خوشگلتر هم شده. طول می کشید تا عینک حاضر بشود: اما طولی نکشید که اهل محل وجود خانمی را در خیابان ولی آباد غنیمت شمردند. تالار کنسرت مغازه ی تعمیر موتورسیکلت و دوچرخه ی تیمورخان اولین محلی بود که مقدم خانمی را خوش آمد گفت. محسن بدو که پاک دلباخته ی خانمی شده بود. هر نوبرانه ای که خانمی سفارش می داد، از زیر سنگ هم شده، روز بعد از سفارش می آورد در خانه. خوب هنوز چغاله بادام حتی جوانه نزده بود. اما خیار سبز قلمی، فلفل دلمه ای ... خانمی قسط های باقیمانده ی وانت محسن بدو را پول جرینگی داد و محسن بدو خلاص از شر اقساط، در بلندگوی دستیش بلندتر می دمید و خانه دارها را نوید می داد. تره بار بهتری هم می آورد.

فریده در ایوان خانه شان می پلکید و تازه وقتی خانمی به محسن بدو اشاره کرد که دختره منتظرت است، گناه دارد ... به یادش آمد که فریده دیگر از پنیر نمی ترسد. بغل دستش نشاندهش و با هم دوری زدند. تیمسار وا می داشت مصدرش یک قالیچه به پیشخوان بیاورد تا خانمی و آبیجی توران رویش بنشینند و خودش دیگر پاهایش را روی عسلی نمی گذاشت اما عصاهای چنگکیش را گاه به گاه نوازش می کرد. برایشان شربت به لیمو هم به مصدره سفارش می داد، اما گوش مصدره بدهکار نبود. تیمسار به سر سپهد پسر خاله ی جانجانش قسم می خورد که هر وقت پیش ایشان می رود، توصیه ی شاهین خان را می کند. نامه های شاهین هم حاکی از آن بود که سفارش شده است، هر چند نامه ها بخشنامه ای بود. پر بود از دست انداختن

جناب سرهنگ یا سرکار ستوان. اما نانش در پادگان تو روغن بود تا هستی به او نوشت که مادرشان با آنها زندگی می کند. شاهین نیمه شبی تلفن کرد و همه را از خواب پراند و به هستی گفت که از تعجب شاخ درآورده ... هستی از نقار میان میان مادر و احمد گنجور گفت و شاخهای شاهین فرو رفت، چرا که غش غش خندید.

خانمی یک سفره پلاستیک روی تخت می انداخت و آبیجی را می خوابانید و روغن کرچک گرم می کرد و به سر زانوها و کمر

مادر بزرگ می مالید و ماساژ می داد . تجویز دکتر بهاری بود و رد خور نداشت . آن کدام مادر بزرگی بود که خواهش کرده دکتر بهاری معاینه اش بکند ؟

آبجی شعر از بر می کرد و به خانمی پس می داد . تمرین حافظه ، خودش می گفت ، اما یادی از مهر ماه ناکام نمی کرد . به خواهش خانمی شعری را که هستی پسندیده بود ، با خط خوش نوشت و برای تیمور خان برد و خانمی یک طنبور برای تیمور خان خرید و تیمور خان پیش یکی از درویشهای خانقاه صفی علیشاه خیلی زود

نواختن طنبور را یاد گرفت و روزی که تیمور خان قطعه شعر را با آواز منهای نواختن ساز اجرا می کرد ، خانمی و هستی را هم به تالار کنسرت کشانید : مرد حیران چون رسید آن جایگاه ...

چرا سلیم به خواستگاریش نمی آمد ؟ مگر نگفته بود دیگران هم حق دارند در شادیشان شرکت بکنند ؟

تا یک روز خانم فرخی تلفن کرد و قرار گذاشت که به دیدار خواهر جان بیاید و هستی ناچار بروز داد که به گمانش به خواستگاری او می آمدند و خانمی شروع کرد به برنامه ریزی .

به محسن بدو سفارش میوه داد . گریپ فروت یادش نرود . هستی را برد پیش ماروسای خرسانه و از بوتیک او یک پیراهن خالدار قرمز و سفید و یک مانتو سورمه ای و یک روسری ابریشمی سفید خرید . دور تا دور روسری نخ زر کشیده شده بود .

رفتند سراغ فرهاد . فرهاد یک مجله ی خارجی مدل مو در اختیارشان گذاشت و مادر شروع کرد به ورق زدن . آرایشگاه به

آزمایشگاه می مانست و هستی که روی صندلی جلوس کرد احساس کرد شبیه اتاق عمل جراحی است . فرهاد کت و شلوار مخمل

بنفش پوشیده بود و یک نوار ابریشمی بنفش به پیشانی بسته بود و موهایش تا سر شانه می آمد . سرخ پوست بود؟ کولی قرشمال

بود؟ وردست زن ، روپوش سفید را گرفت و فرهاد تن کرد . شد شبیه یک دکتر . موهای هستی را معاینه کرد و گفت وحشی است

، جلا ندارد . مادر پیشنهاد آب سیاهدانه و جوشانده بابونه کرد .

– نمی پسندم خاله زنکی است .

روی یک میز گردان ، انواع قیچی و شانه و موچین و ریش تراش برقی و محلول ها و ابزارهای که هستی

نمی شناخت – هر چند عینک بر چشم داشت – مرتب چیده شده بود . فرهاد می گفت : شانه ، و سرپرستار می داد دستش .

لوسیون – قیچی – ریش تراش – برس ... و زن ابداً اشتباه نمی کرد . کار "براشینگ" که تمام شد هستی با وجودی که خودش را

در آینه نشناخت، نفس راحتی کشید .

خانم فرخی آمد . تنها ، و نمایندگان سه نسل از مادربزرگ و مادر و دختر ، تو لب رفتند . هستی روسریش را برداشت . خانم

فرخی گفت :

– عزیز عینکی شده ای ؟

هستی کمک کرد تا خانم فرخی پالتوش را بکند . خانم فرخی به مادربزرگ که دست می داد گفت : فرخی !

عشرت را بوسید . چشمش که به میز وسط تالار افتاد ، پرسید : خواهر جان زن رئیس الوزراء شده ای ؟

و هستی به کیک شکلاتی فکر می کرد که در یخچال به انتظار بود .

بعد از صرف چای و کیک ساده و تو سرخ ، خانم فرخی سر حرف را باز کرد :

– خواهر جان چرا بر نمی گردی سر خانه و زندگی خودت ؟

– اینجا هم خانه ی خودم است . به آبجی پناه آورده ام تا مرا هم مثل هستی آدم کند .

خانم فرخی سر تا پای هستی را دید زد :

– با عینک مقبول تر شده ای عزیز .

و رو به خانمی گفت :

– احمد گنجور بارها تلفن کرده ، و او را واسطه کرده تا آشتی شان بدهد . حاضر است به مجردی که زنش به خانه برگردد جلوی

پایش گوسفند بکشد ... آن کلفته چشم کج و معوجه را بیرون بکند .

و دستور داد:

– پاشو خواهر جان به بیژن یا نویدی تلفن بزنی باید دنبالت .

احمد التماس کرده بود .

خانمی فکری کرد و گفت :

– می دانی خواهر جان . آبجی سالها معلم بوده اند . آمده ام اینجا دالتم بکنند . بچه که به دنیا آمد ، می روم درس می خوانم

. آبجی توران هم همین کار را کرده اند .

– چطور آدم شوهرش را بیست سال دوست داشته باشد و ناغافل بزند زیرش . چه فکری در سر داری ؟ احمد حاضر است خانه و زندگی را به اسم تو بکند .

– لخت آمده ایم و لخت هم می رویم . نه متر کفن با خود می بریم که آن هم می پوسد .

– چه عرض کنم . آدم آنهمه بیا و برو و کلفت و نوکر دست به سینه را بگذارد و بیاید ... آن کلفته چشم کج و معجوجه همه را ضبط می کند .

خانمی گفت که دیگر نمی خواهد از احمد و پسیتا حرفی بشنود .

خانم فرخی یک خیار سبز قلمی برداشت و خواست پوست بکند . کارد کند بود . تورانجان حال سلیم را پرسید . هستی خبر بیشتری داشت . می دانست که هجویری را تمام کرده ، دارد تذکره اولیاء را برای بار دوم می خواند و یادداشت برمی دارد . خانم فرخی سلیم را موقع شام می دید . فرخی که بزک دوزک می کرد و می رفت سلیم دلداریش می داد . با این حال افسرالملوک عقیده داشت که شوهر بد از بی شوهری بهتر است .

تورانجان پرسید :

– چرا سلیم خان سرفراز نکردند ؟ برایشان اترح مرحمتی را مربا درست کرده ام .

چشمهای افسرالملوک برق زد و گفت که وصف مرباهای خانم نوریان را از سلیم شنیده ، سلیم هنوز از حجره نیامده بود که خودم راه افتادم و فعلاً منتظر قدسی است که از اصفهان بیاید .

خانمی زهرخند زد که:

– لابد قدسی هم منتظر نیکوست که با هم بیایند .

– لابد .

هستی فکر می کرد که همه شان ول معطلند . او زن سلیم بود . منتها وقتی بشود صیغه ی عقد را زن و مرد خودشان جاری بکنند ، صیغه ی طلاق را هم می شود .

خانم فرخی که رفت ، تورانجان گفت :

– خانمی فردا عصر، دکتر بهاری و زن و بچه هایش را دعوت کن. پرویز هم که می آید.

پرویز را به توصیه ی تورانجان عصرها می آوردند. شامش را که می خورد، آجی برایش قصه می گفت. یک شب هم هستی برایش قصه ی دختر نارنج و ترنج را گفت. خانمی می خواباندش. نویدی بغلش می کرد و در نیمکت عقب ماشین جایش می داد و پتو رویش می کشید، و خانمی می گفت که آهسته براند. نکند بچه اش بیفتد کف ماشین و نویدی جواب می داد که تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده.

هستی پرسید:

– نمی شود دعوت را بگذارید برای پس فردا؟

مادر جواب داد:

– چرا پس فردا یک شکلاتی خراب می شود.

– می خواهم یک نیم رخ از دکتر بهاری بکشم، خوب فردا می کشم.

خانمی خندید:

– دکتر بهاری می آید و می بیند که چقدر حال آجی بهتر است. دست در گردن آجی انداخت و بوسیدش.

تورانجان به خواست هستی، او را خیلی زود از خواب بیدار کرد و هستی در رختخواب چشم به او داشت که تنها یک نماز صبح خواند. پاشد نشست و دید که در جانماز مادر بزرگ اثری از آثار آلبوم عکس و نامه های پسر شهیدش نیست و به یاد آورد که در ایام اخیر مادر بزرگ هیچ اشاره ای به پدر هستی نکرده. طرح ها را کشید. از نیم رخ – تمام رخ – سه ربع رخ. مادر و مادر بزرگ طرحی را پسندیدند که دکتر را با روپوش سفید نشان

می داد. – گوشی پیامهای تن آدمی به گردن – پشت سرش تابلویی که رویش نوشته شده بود: حق ویزیت اجباری نیست –

هرچند شبیه دکتر بهاری نبود. مادر بزرگ دستور داد که چشمه‌هایش را ریزتر بکشد. مادر پیشنهاد کرد که خندان باشد. داشت در

طرح دست می برد که تلفن زنگ زد. تلفن سلیم از یادش رفته بود، با این حال به طرف پیام آور یار پرواز کرد.

– سلام.

– شنیده ام با عینک زیباتر شده ای. دلم می خواهد با عینک بینمت. می خواهی امشب شام با هم

باشیم؟

– عصر مهمان داریم . دکتر بهاری با ایلش ، تیمورخان و ایلش . تو هم بیا ، بعد با هم می رویم .

– با هم می شود تا آخر دنیا رفت .

– پس می آیی .

– یقیناً . می خواهم از مربای ترنج هم بخورم .

– یعنی قلب مرا . آن را که برده ای و پس نیاورده ای .

« فصل ۱۹ »

تورانجان و مادریه کجا رفته بودند ؟ چرا یادداشتی برای او نگذاشته بودند ؟ هستی داد زد :

– کسی خانه نیست ؟

به اتاق خواب رفت و کلید چراغ را زد . پیراهن خانه ی مادربزرگ روی تختش افتاده بود . جانمازش کف اتاق پهن بود . چرا

جانمازش را نبسته بود ؟ مگر به گفته ی خودش شیطان در آن نماز نمی گذاشت ؟ یک سطل پلاستیکی آبی کنار جانماز بود .

احساس کرد کسی در جایی نفس می کشد . هر که بود در گنجه پنهان شده بود . در گنجه قفل بود . آنها که هرگز هیچ دری را

قفل نمی کردند . آب ، چکه چکه از درز قفسه روی

فرش می ریخت . هستی داد زد ، کسی اینجاست ؟

صدایی پرسید :

– هستی تنهایی ؟

صدای مراد بود .

– مراد ، آنجا چه می کنی ؟

مراد حق هق کرد . پیشانیش را به در گنجه کوبید و با صدای بلند گفت :

– کشتندش . سه بار دور خودش چرخید . از همه دنیا آن نازنین ترین ...

– کی را کشتند؟ چرا در گنجه را به رویت قفل کرده اند.

– صدای در اتاق ها را که شنیدم، چفت در گنجه را خودم انداختم. وای بر من. نتوانستم آن چشمها را ببندم...آخ.

– خوب چفت در را باز کن و بیا بیرون.

– کیپ شده. باز نمی شود.

هستی پشتش را به در گنجه گذاشت و فشار داد.

– حالا چطور؟

مراد با صدای بلند گریه می کرد و سر به دیواره ی گنجه می کوفت:

– نه، نه،

اینکه لو رفته اند واضح بود. کدامشان کشته شده بود؟ فرزانه یا مرتضی. و مراد ویله می کرد.

– خودت را جمع و جور کن مرد.

– مگر می شود؟ وای بر من؟ چرا او؟ خاک می ریزند روی آن چشمها. آن زیباترین...

هستی به سراغ تیمورخان رفت و از او خواست که هر چه ابزار دارد بیاورد بلکه بتوانند لولاهای در قفسه را در بیاورد. خودش و

مراد هر چه کوشش کرده بودند نتوانسته بودند. چفت در داخل قفسه زنگ زده بود و مراد هر چه نفرین بلد بود و هر چه اشک

داشت و هر چه فریاد، گفته بود و ریخته بود و زده بود.

هستی طاقتش طاق شد. سرش داد زد که آرام بگیرد. چرا تن به کاری می دهد که توانش را ندارد؟ و حالا فهمیده بود که

مرتضی کتش روی دوشش بوده، یک کیسه پر از کتاب دستش. پاسبان ایست داده، مرتضی پا بدو گذاشته، از لابلای ماشین ها

گذشته. پاسبان سوت کشیده. مرتضی برگشته اسلحه کشیده. پاسبان های دیگر آمده اند – چه جمعیتی شده – و آن زنکه ساکن

طبقه ی اول خانه ی تیمی شان دستش به کمرش سر خیابان ایرانشهر تماشا می کرده... و خون با شرف مرتضی... و آن مرد که

شوهر زنکه، دست مرتضی را گرفته طناب پیچش کرده. انگار مرتضی پدرش را کشته بوده... مراد تماشاچی بوده... هیچکار

هیچکار نتوانسته بکند.

تیمورخان که آمد، قندشکن خواست و به ته لولا زد. لولا تکان نخورد. روغن چرخ خواست که نداشتند. خوب روغن نباتی داغ

کرده . هستی که روغن را آورد ، های های گریه مراد و دعوت تیمورخان به صبر و صبر و صبر از جا در بردش . تشر زد :

– حواسمان را پرت نکن مرد .

بعد از روغن مالی و سوهان زدن و بکار بردن آچار پیچ گوشتی و چکش یک لولا از در جدا شد و بی تابی مراد که از حد گذشت

، هستی فریاد زد :

– دیوانه بازی در نیاور مراد .

مراد گریان گفت :

– همین الان عق می زنم . تیمورخان در گنجه را با یک لولا یله کرد و مراد چهاردست و پا بیرون خزید و دست جلو دهان به

توالت دوید و هستی کف گنجه را دید که آب راه افتاده بود .

مراد تو آمد و آستین ها بالا زده و گل آلود و پاچه های شلوار بالا زده و لجن مال ... با یک قبضه ریش سیاه .

روی زمین می غلتید و زار می زد و بریده بریده می گفت :

– داد می زدم ، آب حوضیه . آب حوضی امروز ناهار نخورده ... آن آش شلغم یخ کرده ... رفته بودم بعد از ناهار سیگار و مجله

بخرم ...

تیمورخان از هستی پرسید :

– حمام گرم است ؟

گرم بود .

– گل گاو زبان و سنبل الطیب و نبات در خانه هست ؟

بود .

– ریش تراش در حمام هست ؟

بود .

– لباس های شاهین خان ؟

در انباری بود .

و تازه تیمور خان و هستی به صرافت افتادند که پیرسند :

– خانم بزرگ و مادری کجا رفته بودند ؟ و از حرف های مراد دانستند که به خیابان سلسبیل خانه ی اختر ایران رفته بودند که مراد را پناه بدهد . با تاکسی رفته بودند و با همان تاکسی برمی گشتند . تیمور خان مراد را یک ضرب بغل زد . یا علی هم نگفت و به حمام برد ، هستی گیج مانده بود : اول برود به سراغ انباری در حیاط و لباس برای مراد سرهم بکند ، یا برود گل گاوزبان دم بکند ، یا آب کف گنجه را خشک بکند ؟ گنجه نجس شده را که نمی شد آب کشید و طاهر کرد . آلبوم عکسهای خانوادگی و نامه های پدر و مجله های تعلیم و تربیت که شعرهای حسین نوریان را در بر داشت زیر چمدان کف گنجه بود و گنجینه های مادر بزرگ هم خیس شده بود .

به یاد حرف های سلیم افتاد که :

– جان دوستان ما در خطر است – که اگر مراد جایش امن نیست می تواند در خانه ی او پنهان بشود .

به سلیم تلفن کرد و گره اول باز شد . مدتها بود می دانست که گره ها همواره کور نمی مانند . سلیم خودش گوشی را برداشت :

– چطور شد تلفن کردی ؟ ما که حرف هایمان را بعد از ناهار در پارک زدیم .

– تو بکتابتاش . م . یادت است ؟

– البته .

– خانه ی ماست . می توانی بیایی ؟

– البته .

اول بایستی کف گنجه را خشک می کرد . یک ابر بزرگ و سطل پلاستیکی کنار جانماز و یک دستکش کارساز بود . اما تنها یادگاری های مادر بزرگ از پسرش را چطور می شد خشک کرد ؟ می بردشان به انباری ته حیاط و روی طاقچه کنار پنجره می گذاردشان . حدس می زد پس از کشته شدن مرتضی ، مراد با سطل پلاستیکی به صورت آب حوضی دور کوچه ها گشته و خود را به خانه ی آنها رسانده . در خانه ای هم معطل شده و واقعاً آب حوض آن خانه را کشیده ... آش شلغم یخ کرده خورده ... اما سطل پلاستیکی را نمی توانست خریده باشد . سطل کهنه بود . سطل را از کجا آورده ؟

گل گاوزبان و سنبل الطیب و نبات در کتری مادر بزرگ ریخت و کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت و خواست به سراغ پوششی برای مراد برود که بوق ماشین سلیم را شنید. بیرون دوید. سلیم داشت در ماشین را قفل می کرد که هستی به او رسید. به سلیم گفت :

— نمی خواهم تو هم در بلا بیفتی . سوار شو بیچ دست راست و باز دست راست . من در حیاط را برایت باز می کنم . یادگاری های پدر دستش بود .

در حیاط را باز کرد و سلیم تو آمد و از شنیدن خبر گفت :

— افسوس .

— تو برو تو آشپزخانه . من می روم تو انباری لباس برایش پیدا بکنم .

— مراد هم تیر خورده ؟

— نه جانم .

یکدست لباس کامل فراهم شد ... یادگاری های پدر در رف جا گرفت . اما داروی گیاهی سررفته بود و گاز را هم خاموش کرده بود ، و سلیم داشت گاز را پاک می کرد . هستی پوششها را به در حمام برد ، در را زد .

مراد عوض شده بود . ریشش تراشیده شده بود . لباس های گشاد شاهین بر تنش زار می زد . اما نگاهی که به هستی انداخت ، با لب های روی هم فشرده اش نگاهی بود که هستی می دانست تا آخر عمر از یاد نخواهد برد .

آن نگاه می گفت :

— چرا اشکهایم را پاک نکردی ؟ اینهمه سال عشق و دوستی ؟ چرا دستت را روی سرم نگذاشتی و نگفتی آرام بگیر دوست من ؟ چرا سرم داد زدی ؟ چرا آنقدر تشرم زدی ؟ ای هستی تو مرگ دوست ندیده ای ... مثل صاعقه ، آوار ، زلزله بر سرم فرود می آید و آدم از ناتوانی خود در برابر بلیه است که این طور داغون می شود . چرا نمی فهمی ؟

تیمورخان داشت لنگه ی در قفسه را به جای خود می گذاشت . سلیم با چهار تا لیوان معجونی که از آنها بخار آرامش برمی خاست در یک سینی به اتاق خواب آمد . مراد جلو جانماز مادر بزرگ دو زانو نشسته بود . مبهوت . و تازه ، شاید از نگاه پرشکوه مراد پی به عمق فاجعه برده بود . سلیم سینی را روی تخت کنار مانتو هستی گذاشت و روسری هستی را که پشت سرش افتاده بود به سرش

کشید . به سراغ مراد رفت و دست روی شانه اش گذاشت . مراد پا شد . همدیگر را در آغوش گرفتند و مراد سرش را به قلب سلیم تکیه داد و اشکهای سلیم روی موهای مراد فرو می ریخت .

آیا دل هستی از سنگ بود که اشک راهش را گم کرده بود ؟ یک بار سلیم به او گفته بود :

– گاهی فکر می کنم شما زن بی رحمی هستید .

آیا واقعاً بی رحم بود ؟ چرا اشک نمی آمد ؟ چرا به دوستی مردانه ی آنها حسد می برد ؟ چرا ادراک دوستی مردانه از سرش زیاد بود ؟ سلیم گفت :

– برویم تو تالار ، اینجا خیلی سرو صدا است .

هستی سینی معجون را برداشت ، دنبال آنها که دست در دست هم داشتند به تالار رفت . سلیم یکی از لیوان ها را برداشت و سعی کرد به خورد مراد بدهد . می گفت :

– برادر همین است دیگر ... چکار می توانی بکنی ؟

مراد گفت :

– خاک می ریزند روی آن چشمها ... آن بیناترین ...

هستی سر روی دسته ی مبل گذاشت و دانست که به هر صورت خودش هم از سلسله ی اشکانیان است . سلیم سر هستی را بلند کرد . لیوان در دست ، گفت :

– بخور خانم .

تیمور خان به تالار آمد و روی نیم تخت نشست . مراد گفت :

– غمت کم . علی پشت و پناحت .

و هستی از پرسشهای سلیم و پاسخ های مراد دانست که خانه ی تیمی در طبقه ی سوم بوده است . خانم ویکی شکوهی در طبقه ی دوم ساختمان می نشسته و آن زنکه و شوهرش در

طبقه ی اول می نشسته اند . فرزانه رفته بوده سر قرار دم دانشگاه . مرتضی رفته بوده از دفتر کتاب بگیرد . مراد ناگهان ماشین

پژو خانم شکوهی را از لابلای جمعیت در خیابان شاهرضا می بیند . خانم شکوهی بوق می زند ، و به اشاره ی خانم شکوهی مراد می پرد بالا و کنار او می نشیند . ویکی شکوهی از لاله زار نو به خیابان منوچهری پیچیده دم در مدرسه ی ژاندارک توقف می کند ، پولیور کهنه ی شوهرش را به

مراد می دهد ، پالتو را دست و پاگیر می بیند ، سطل پلاستیکی آبی را به مراد داده از او می پرسد نزدیکترین خانه ای که می توانی به آنجا پناه ببری کجاست ؟ خود را به صورت آب حوضی در آوردن ابتکار خانم شکوهی بوده ... عجب زنی ؟ قول داده که فرزانه را هم در ببرد . از اول تا آخر ماجرا شاهد بوده ... وقتی صدای زن طبقه ی اول را شنیده که رو به ماشین پلیس داد زده :

— اوناهاش ... این یکیشان ...

او داشته روی پشت بام ملحفه پهن می کرده . هر چه ملحفه را تکان داده مرتضی متوجه نشده . چقدر به آنها محبت می کرده ... برایشان شامی ، کوکو و آش می آورده . بهشان یخ می داده . قول داده به بهانه ی پالتوی شوهرش را به خشک شویی بردن ، خوش خوشک تا دم دانشگاه برود . شوهرش رفته آمریکا به بچه هایشان سر بزند . خودش هم مدیر دبیرستان بوده ... شیرازی است و زرتشتی ، چه شیرزنی ! اصلاً دست و پایش را گم نکرده .

مراد رو به تیمورخان گفت :

— برادر می توانی تلفن را بیاوری اینجا . مراد شماره ای گرفت و گوش داد و تلفن جواب داد ، در آن قیافه تکیده تبسمی نمودار شد . گوشی را گذاشت و گفت :

— صدای خانم شکوهی بود . سلامت به خانه رسیده . هستی تو شماره بگیر و بگو من از آمریکا آمده ام . شوهرتان گفتند دخترتان تا حالا باید رسیده باشند . رسیده اند ؟

مراد آب دهانش را فرو برد . گفت :

— خانم شکوهی میانه اش با فرزانه گرم بود . می گفت تو مرا به یاد دخترم می اندازی . بکتاش هم مرا به یاد پسرم می اندازد . مرتضی می پرسید : پس من چی ؟ می گفت تو شبیه هیچ کس نیستی . تو ، تو عالم خودت هستی .

مراد دست به پیشانی زد و گریان گفت :

– می دانست با کی طرف است . آن بلندترین ...

و گریان رو به هستی گفت :

– تلفن نمی کنی ؟

سلیم پاشد و گفت :

– مطلقاً . اجازه نمی دهم هستی خانم چنین کاری بکند . خودم تلفن می کنم . شماره ؟

تیمورخان پاشد و گفت :

– هیچکدامتان ، من تلفن می کنم .

سلیم گفت :

– چنین کاری احمقانه است . حتماً تلفن های آن ساختمان شنو دارد . شاید رد ترا پیدا کردند .

صدای باز شدن و بسته شدن در ساختمان آمد و صدای چند پا . مادر بزرگ و مادر تو آمدند . خانمی خندان بود . گفت :

– چقدر همه ی این کارها بامزه است . آدم خیال می کند در تتأثر بازی می کند . بله . اختر ایران و شوهرش هردو قبول کرده

بودند که بکتاش چند روزی خانه ی آنها بماند . قدمش روی چشم .

خانمی پرسید:

– حالا چرا شما اسم خودتان را بکتاش گذاشته اید ؟ البته اسم قشنگی است . اگر پسر زاییدم اسمش

را می گذارم بکتاش .

سلیم پرسید :

– خانم گنجور کسی را نزدیکیهای خانه ندیدید ؟

– نه .

– من مراد را می برم خانه ی خودمان ، آخرهای شب .

خانمی رو به تیمورخان گفت :

– تیمورخان . پاشو طنپورت را بیاور ، همان شعری را که هستی دوست دارد برایمان بخوان .

تیمورخان که رفت ، خانمی گفت :

– حالا باید فکری برای شام شب شماها کرد . اما آقای پاکدل ، با چه ریخت مضحکی آمده بودید . ریشتان مصنوعی بود ؟ چرا

خودتان را به شکل و قیافه ی آب حوضی در آورده بودید ؟ من که نشناختمتان ، آجی که آمد و شما را شناخت ، تعجب کردم که از

خنده روده بر نشد . بعد که شما خودتان را در بغل مادر بزرگ انداختید و هر دو زار زار گریه کردید ، حالیم شد که از دست دشمن

هایتان فرار کرده اید ، من یک رولور دارم ...

تیمور خان با طنپورش تو آمد . خانمی گفت :

– پیش از رفتن به نویدی تلفن کردم و گفتم پرویز را برای موقع شام بیاورد . بهش تلفن می کنم و می گویم سر راه برایمان شام

بخرد .

تورانجان گفت :

– کسی باید برود به اختر ایران خبر بدهد که منتظر نماند .

خانمی گفت :

– خیالتان راحت باشد . نویدی را می فرستم . پرویز را که رساند برود سلسبیل . آن کوچه پس کوچه ها برای شکم گنده اش

خاصیت دارد .

مراد شماره گرفت و گوشی تلفن به گوش مدت‌ها منتظر ماند . جوابی نبود . آرام می نمود .

آیا مادری محیط آرامی بوجود آورده بود ؟ آیا مراد احساس می کرد که مادری چندان بویی نبرده ... که حالا هم بهتر است همچنان

در بی خبری بماند ؟

تیمورخان طنپور را نوازش کرد . چشمها را روی هم گذاشت . با نرمه ی دستش می نواخت . پیش در آمدی بکندی پیش رونده ...

سلیم گفت :

– عذر می خواهم آقای تیمورخان ، از درویش مفتون یاد می گیرید .

تیمورخان دست از نواختن برداشت و پرسید :

— شما درویش مفتون را می شناسید ؟

— بله . من به تمام خانقاه ها سر زده ام .

تیمورخان دستی به سبیلش کشید و گفت :

— همه ی خانقاه ها نمی شود ، مرد حق فقط سرسپرده ی یک مراد باید باشد . جوانمرد هرچه دلت گواهی داد بکن .

سلیم لب گزید و هیچ نگفت . تیمورخان نواختن را از سر گرفت ، می زد و می خواند :

مرد حیران چون رسید این جایگاه — در تحیر مانده و گم کرده راه

هرچه زد توحید بر جانش رقم — جمله گم گردد از او گم نیز هم

گر بدو گویند مستی یا نئی — نیستی گویی که هستی یا نئی

در میانی یا برونی از میان — برکناری یا نهانی یا عیان

فائی یا باقئی یا هردو دویی — یا نئی هردو تویی یا نه تویی

گوید اصلاً من ندانم چیز من — وان ندانم هم ندانم نیز من

عاشقم اما ندانم بر که ام — نه مسلمانم نه کافر، پس چه ام ؟

تیمور خان پاشد که برود . مادر گفت :

— مگر می گذارم شام نخورده بروی . امشب جوری زدی و خواندی که دلم شور افتاد . نکند نویدی تصادف کرده باشد .

بعد از شام پرویز روی نیم تخت دراز کشید و سرش را در دامن هستی گذاشت و از او خواست که قصه ی

آن شبی را برایش بگوید ... قصه ی دختری که که از توی گریپ فروت درآمده . هستی گفت امشب قصه ی بابک خرم دین را

برایت می گویم .

« مثل همیشه یکی هست و یکی نیست . یکی بود یکی نبود . خودم آنجا نبوده ام ، اما از استاد هایم

شنیده ام . هیچ کس از اتاق بیرون نرود ، هیچ کس هم تو نیاید . پرویز تو ممکن است همه اش را نفهمی ، اما نپرس . روزی روزگاری مردی بود به نان بابک خرم دین و اسبی داشت به اسم " قره قاشقا " . بابک یک سرو گردن از مردم زمانه اش بلندتر بود و آرزوهای بزرگ داشت . این را هم می دانست که قدرت ها همیشه وجود دارند و بیشترشان هم زورگو هستند ، با این حال باید یک نفر از جایی شروع بکند و از ترس ، شهامت بیافریند و از ناامیدی امید و از شکست ، دلاوری و از اسارت ، آزادی و اگر او این را بذر را بپاشد ...»

از صدای تنفس منظم پرویز ، هستی دانست که خوابش برده است . گفت :

– بقیه اش باشد برای شب دیگر و « لب از سخن گفتن فرو بست » .

سلیم گفت :

– ای شهرزاد قصه گو ، همین امشب قصه را تمام کن .

و مراد گفت :

– هستی بگو .

نویدی به اشاره ی مادر به سراغ پرویز آمد و نق زد که هستی خانم اول قصه گفت :

– هیچ کس بیرون نرود ...

مادره گفت :

– تو کار خودت را بکن .

هستی دنباله ی قصه را گرفت :

– بابک آرزو داشت مردم هموطنش را که اسیر ظلم خلیفه ی بغداد بودند آزاد کند . خلیفه دلش از کینه ی بابک لبریز شد و با خود گفت : کاری کنم که هیچ تنابنده ای در قلمرو من هوس آزادی به سرش نزنند . بابک را به بارگاه خلافت آوردند و خلیفه لباس غضب پوشید و دستور داد بند از بندش جدا کنند . اول یکدستش را بریدند و بابک دست دیگرش را زیر خون ها می گرفت و به صورتش می مالید تا در برابر دشمنان زرد رویی نکشد . بابک کشته شد . قاتلش " جوسق " در سامره سوار " قره قاشقا " شد . اسب او را برداشت و چهار نعل تاخت و تاخت تا رسید به سیلان . جوسق را جوری به سیلان کوفت که تکه تکه شد . اما بشنوید از

قره قاشقا که از غصه ی بابک آنقدر اشک ریخت تا استخر " آت گلی " پر آب شد و قره قاشقا خودش را در اشک هایش غرق کرد . مردم تبریز هنوز که هنوز است شب های جمعه دور استخر جمع می شوند . بلکه اسب رستاخیز کند و بابک هم سوارش باشد .

مراد آه کشید :

— مرتضی برادر بابک بود .

تورانجان خواند :

درخت کهنه ام سال صد هزاره

دلَم از گرم و سرد باکی نداره

بزد تیشه به جونم این جدایی

نمی میره درخت تا ریشه داره

تیمورخان طنبور را نوازش کرد و گفت : علی جانم . جان.

« فصل ۲۰ »

عشرت گوشی را گذاشت و بشکن زد . هستی و تورانجان به او خیره شدند . گفت :

— اگر شکمم اینقدر پیش نیامده بود یک رقص بابا کرم ...

تا حکایت را بگوید کلی طول داد . در تالار قدم می زد و دست ها را بهم می مالید . عروسی بیژن گنجور با هایده که آنهمه شادمانی بر نمی تافت . صبح اول وقت ، کشور سه تا کارت « به مبارکی و میمنت » برای هستی و تورانجان و عشرت گنجور با بسته های اسکناس درشت روی میز تالار گذاشته بود . تعداد بسته های اسکناس بیش از بارهای دیگر می نمود . بیژن هم یادداشتی ضمیمه کرده بود که مامان عشی عروسی من بی شماها صفایی ندارد گذشته ها را فراموش کنید . شما از مادر به من مهربانتر بوده اید . هستی هم که خواهر من است و کشور هم پس از پیشنهادهای وسوسه انگیز — اینکه همه با هم بروند آمریکا — حتی شاهین و مادر بزرگ را هم ببرند و هزار « اینکه » دیگر ، همچین که پا از آستانه ی در خانه بیرون گذاشته بود ، زنگ تلفن مادر را به تالار

کشاند. به گمان هستی این نوعی طفره رفتن از جواب سرراستی به کشور دادن بود که مادری بی خداحافظی برگشت.

افسرالملوک گفته بود :

— فرداشب خواهر جان و خانم نوریان به اتفاق هستی قدم رنجه فرمایند — برای شام — که ملا ساعت خوب را که خبر داد، نان و

پنیر می آورند و دخترشان را می برند — قدسی از اصفهان نیامده که نیاید — که بی قدسی هم

می شود آمد خواستگاری و هم عقد را برگزار کرد — که اگر بله بران را در کلبه ی محقر

خودش ترتیب می دهد به علت تفرعن نیست — به این خاطر است که مهمانی دارد که به گمان افسرالملوک از پلیس خفیه می

ترسد . مصدق را گرفتند ، فرخی هم رفت خانه حاج آقا گیوه چی قایم شد ، و این مهمان فرداشب هم ، می رود جای امنی که سلیم

برایش ترتیب داده . می خواهد پیش از رفتن هستی را ببیند . سلیم هم رضایت داده . سلیم فردا عصر رأس ساعت ۵ می آید

دنبالشان . تورانجان سجده کرد و زمین را بوسید ، دود کردن اسفند که جای خود داشت .

در خانه ی فرخی ، آقای فرخی و افسرالملوک به پیشوازشان آمدند و آقای فرخی خودش در ماشین را باز کرد . افسرالملوک

هستی را تنگ در آغوش گرفت و گفت :

— عروس مقبولم .

آقای فرخی ، با موهای جوگندمی ، از سلیم بلندتر بود . چشم هایش عینهو چشم های سلیم . کت و شلوار سورمه ایی بر تن داشت

و کراوات آبی زده بود . ریش هم نداشت . در برابر تورانجان دست به سینه گذاشت و گفت :

— سرفراز فرمودید . بنده را از خاک برداشتید .

رو به مامان عشی تعظیمی کرد و گفت :

— چاکرم .

به هستی گفت :

— مخلصم عروس خانم .

سلیم زن ها و پدرش را وا گذاشت تا درباره ی مهریه و انگشتر و لباس چانه بزنند و چای و میوه و شیرینی میل کنند و خود ته تالار

کنار هستی نشست و پیچ پیچ کرد :

– مراد امشب می رود خانه ی استاد مانی . نمی داند شب عروسی من و تست ... صداقتش از من بیشتر است . راز عشقی را که سالیان دراز به تو داشته برایم فاش کرد . نمی خواستم دل شکسته بشود ...

هستی سرگرم تزئین پره های پرتقال در بشقاب بردستی بود و گوش به سلیم داشت که می گفت :

– تنها مادرم می داند که ما صیغه ی عقد خودمان را خودمان جاری کرده ایم و مرجع تقلیدش هم ...

صدای عشرت نگذاشت سلیم حرفش را تمام کند : کجا برایشان آپارتمان می خرید ؟ آقای فرخی ؟

هستی گفت :

– مادر گویا من و آقای سلیم فرخی قصد ازدواج داریم . من همین جا در خدمت خانم فرخی می مانم .

– چرا ؟ خانه داری در یک آپارتمان جمع و جور که آسانتر است ...

هستی گفت :

– خانم فرخی عزیزترین کسی را که در دنیا داشته اند به من داده اند . منم در کنار ایشان می مانم و از پسرشان جدایشان نمی

کنم .

چشم های افسرالملوک برق زد و به شوهر فخر فروخت . فرخی گفت :

– دست مریزاد . حقا که عروس دانایی پیدا کرده ای .

افسرالملوک تمام طول تالار را پیمود و آمد کنار هستی نشست و دست هستی و سلیم را به دست هم داد و از خوشحالی نمی

دانست « چه عرض کند؟ » همه دست زدند و مبارک باد گفتند و دهان خود را شیرین کردند . حتی دایه و تاجی که دم در تالار

دست به سینه ایستاده بودند .

چشم مراد که به هستی افتاد گفت :

– مادرت سر ترا هم از راه به در برد ؟ برای کی خودت را اینطور ساخته ای ؟ روسری ... عینک ...

هستی جوابی نداد . می خواست رو به تلواره ی وسطی حوضخانه راه بیفتد که مراد امر و نهی کرد :

– وای یادم رفت بگویم دم در کفش هایت را بکن . تو اینک در سرزمین مقدس مقر سلیم هستی . عریش یادم رفته .

هستی به قطار دمپایی ها و کفش های دم در حوضخانه نگاه کرد . یک دمپایی زنانه ی قهوه ای رنگ هم بود . پرسید :

– مراد اینهمه دمپایی و کفش برای چیست ؟

مراد خندید و گفت :

– دمپایی زنانه برای سرکار علیه ، و کفش چرمی برای من ، همین دیروز خریداری شده . هر کدامشان خاصیتی دارد : یکی برای

توالت رفتن ، یکی برای آبدارخانه ، یکی برای سرشام ، یکی برای کوچه ، همین طور بگیر و برو بالا ... باز عربیش یادم رفت .

هستی کفشش را کند و دمپایی زنانه را پا کرد . آیا مراد به علت دیدار او این طور سرخوش و شاد شده بود ؟ مراد گفت :

– از حالا تمرین کن ، با کفش هایی که به مستراح می روی نمی شود روی نمدهای سلیم راه رفت .

هستی روی نمند آجری رنگی که گل و بته هایی از همه رنگ داشت نشست . از دیدن آنهمه رنگ تا کجاها که نمی شد رفت ! فواره

های وسط حوضچه ی کاشی آبی ، باز بود ، حوضچه ، ذوذنقه شکل بود ، با آبی زلال . و این آب پاشویه ی حوضچه را می بوسید تا از

جوی کوچکی از روی کاشی های آبی به باغ راه ببرد و پای درخت ها را هم ببوسد . تلواره های دو طرف دیگر حوضخانه هم با

نمدهای جورواجور با زمینه ی بژ و قهوه ای ، گلدار و بی گل تزئین شده بود . در تلواره ی دست راستی چشم هستی به رختخواب

پیچی افتاد که تکیه به دیوار داشت : لابد مراد همین جا می خوابیده .

هستی می اندیشید دستهایی که نمدها را مالیده اند چقدر ورزیده بوده و چقدر از خدا مدد خواسته اند ...

و بعد سر فرصت به سراغ نقش و نگار و طرح رفته اند . چه نفس راحتی کشیده اند . در یک طبقه از کتابخانه نوارهای فراوان ، با

دقت چیده شده بود . یک دستگاه ضبط و پخش – با چهار بلندگو در گوشه و کنار مصطبه – در کنار همان تلواره ای بود که هستی

و مراد رو در روی هم نشسته بودند .

مراد گفت :

– تمام نوارهای علی شریعتی را دارد .

و نگاه هستی از دستگاه ضبط و پخش برگرفته شد و به مراد متوجه گردید . مراد کمی چاق شده بود . شلوار یشمی و پیراهن

کشفاف یقه اسکی به رنگ خاکستری به تن داشت . دیگر آن مرادی نبود که پاچه های شلوارش را بالا زده بود و جار زده بود ؛ آب

حوضیه .

مراد پرسید :

– به چه فکری ؟ به فکر سلیم ؟ موزی می نمود – اگر به این حد وابسته ی مذهب نبود . شوهر خوبی برای تو از آب در می آمد .

آب دهانش را فرو برد و پرسید :

– می خواهی تشویقش کنم ترا بگیرد ؟

هستی هیچ نگفت تا مراد سیگاری آتش زد . هستی پرسید:

– تو که در آن شب دیجور در خانه ی ما به تیمورخان گفتی سیگار درد مرگ دوست را دوا نمی کند .

مراد پکی به سیگار زد و گفت :

– بیشتر کتاب هایش مذهبی است . مفاتیح الجنان ، حلیة المتقین ، زادالمعاد . اگر زنش بشوی باید همه ی این ها را بخوانی .

هستی از یار غایب دفاع کرد :

– سلیم یک عارف تا حدی عابد است .

مراد خندید :

– عابد و زاهد و مسلمانا . و تو می خواهی یک عارف عاشق از او بسازی .

– کاری که با من داشتی اینجور حرف و سخن ها بود ؟

سلیم با یک سینی بزرگ تو آمد . سینی را زمین گذاشت و سینی بزرگتری از همراه ناپیدایی گرفت . آن را هم بر زمین گذاشت و

گفت :

– می توانی بروی .

بوی خوش شیرین پلو ، هستی را به یاد فاطمه سبزواری انداخت که گفته بود : الهی همیشه بروی عروسی . الهی باقالاپلو ... سلیم

کفشش را کند و دمپایی به پا کرد . مراد پاشد و از مصطبه جست زد پایین و به سلیم کمک کرد تا بساط شام را بگسترانند . سلیم

گفت :

– سه یار قدیم و ندیم .

و ضمن شام توضیح داد که ساختن حوضچه و جوی آب کار مراد بوده ، و اینکه مراد مهندسی است هنرمند ، و نور حوضخانه هم کار

مراد است ، ابتکار مراد بوده که منشاء نور مریی نباشد .

بساط شام که برچیده شد ، مراد سیگاری آتش زد و هستی رو به مراد کرد :

– خانم فرخی گفتند با من کاری داری .

– تو تنها کسی هستی که می توانی به ما کمک کنی . مخصوصاً با این شکل و شمایلی که برای خودت ساخته ای و خودت را به

صورت یک دختر بورژوا درآورده ای ، هیچ کس به تو شک نمی برد . البته هنوز سراغ سلیم نیامده اند . امیدوارم هم نیابند . منتها

آقا شیخ سعید و فضل الله و مادرش و چند تای دیگر را از شهر حلب گرفته اند . و خوشبختانه همه شان سلیم را به نام پوریا می

شناسند .

هستی پرسید :

– حاجی معصوم را هم گرفته اند .

– نه .

– خوب من باید چکار بکنم ؟

ته دلش لرزید ، عهد کرده بود که دیگر آلت دست مراد نشود . مثل همه ی زن های روزگار شوهر بکند و بچه بدنیا بیاورد . با

سلیم پیمان بسته بود که کاری به کار سیاست نداشته باشد . اما می دید که سیاست است که دست از سر او بر نمی دارد . کاش همه

از معلم و پزشک و مهندسش ، سیاست را به سیاستمداران

وا می گذاشتند . اما مگر تنها کسانی که سیاست را دیکته می نوشتند همان سیاستمداران نبودند ؟ پرسید :

– می خواهی دوباره بروم شهر حلب ؟

– نه آنجا پا نگذار . لانه ی زنبور است . لطف کن به خانه ی من و مرتضی و فرزانه برو . زنگ آپارتمان طبقه ی دوم را دو بار پشت

سرهم بزن و در صدا شنو بگو با خانم ویکی شکوهی کار دارم . اگر مادرت هم با تو بیاید که نورعلی نور می شود . یک دختر

بورژوا و یک زن حامله نمی توانند هفت تیر کش باشند . مادرت دلیر است و از ماجراجویی خوشش می آید . بهتر است خود را

خاله قزی خانم شکوهی معرفی بکند و بگوید از شیراز برای وضع حمل به تهران آمده .

هستی از سلیم پرسید :

– به نظر شما کار درستی است ؟

– اگر مادران بیاید فکر نمی کنم خطری داشته باشد .

هستی پرسید :

– اگر خانم شکوهی راهمان نداد چی ؟

مراد گفت :

– ممکن نیست . زن هوشیار مهربانی است . می بردتان تو . شربت و شیرینی هم برایتان می آورد . اگر گمان ببرد زن نامرد طبقه ی اول بویی برده بلد است سرش را شیره بمالد .

مراد سیگار دیگری آتش زد و از خانم شکوهی گفت که وقتی بازنشسته شد ، دخترها اعتصاب کردند و شعار می دانند ک زنده باد خانم شکوهی . می خواستند بریزند تو خیابان ها ، مدیر تازه را راه نمی دادند ، تا خانم شکوهی خودش نصیحتشان کرد . گفته بود که یکی از بزرگان فرموده است : چون پیر شدی ، کار به جوانان واگذار ... یکی از دخترها پرسیده بود آن بزرگ کی بوده ؟ خانم شکوهی گفته بود که کاکو ! دخترها خندیدند و به سر کلاس هایشان رفتند . جلو دخترها مدیر تازه را بوسید .

چرا مراد آنقدر کشش می داد ؟ چرا وصف خانم شکوهی را رها نمی کرد ؟

– یک بار پدر یکی از معلم ها مرده بود . صبح به خانم شکوهی تلفن می کنند . وقتی آن معلم از سر کلاس

برمی گردد ... جای که می خورد خانم شکوهی می گوید : دم صبحی پدر یکی از معلم ها یک خرده مرده . آن معلم می پرسد :

پدر من که نبوده ؟ آخر پدر من سکنه کرده . خانم شکوهی می گوید : آدم بهتر است بمیرد تا یک عمر علیل و ذلیل سربرار

کسانش باشد . آن معلم گفته : پدر من مرده ؟ خانم شکوهی می گوید : خودت گفתי کاکو . و معلم پدر مرده و دوست های او را با

ماشین خودش به خانه ی آن معلم می برد .

حوصله ی هستی سر رفت :

– خوب به خانم شکوهی چه پیغامی باید بدهم ؟

– از او پپرس آن روز که مرتضی کشته شد و شما سطل پلاستیکی آبی را به دست بکتاش دادید ... می دانی که اسم مستعار من

بکتاش است .

سکوت کرد و سیگاری به لب گذاشت .

– خوب می گفתי ...

– پیرس همخانه ی آنها دختر جوانی به اسم فرزانه به خانه آمده است یا نه ؟ و آیا گرفتار شده یا نه ؟

– بهتر نیست اول تلفن کنم و وقت ملاقات بگیرم ؟

سلیم جواب هستی را داد که حتماً آن خانه تلفن شنو دارد .

مراد آدرس را داد و گفت :

– هر خبری که از خانم شکوهی گرفتی به سلیم تلفن کن و جوری حالیش کن . اگر گرفتار نشده بگو رفته سفر .

– اگر خانم شکوهی خبری نداشت چی ؟

– آن وقت کارت زیاد می شود . یک کیف دستی از پیراهن خواب و حوله و صابون پرکن و از زندان قصر شروع کن . بگو برای

فرزانه عزیزی ...

سلیم نگذاشت مراد کلامش را تمام بکند .

– اصلاً موافق نیستم .

مراد سیگاری پشت سیگار دیگر دود می کرد :

– نمی دانم چرا می خواهم دستی دستی پای هستی را به مبارزه بکشانم .

هستی لبخند زد و گفت :

– یادت است سیمین سر کلاس می گفت به کمک خط و رنگ هم می توان برای تغییر وضع موجود مبارزه کرد . همانطور که با

کلام و آوا می شود .

– برای متوجه ساختن روشنفکران می شود ، اما توده های مردم چی ؟ آنها نه می بینند ، نه می خوانند و نه می شنوند ، و اگر هم

بینند و بخوانند و بشنوند سر در نمی آورند . فعلاً تنها راه مبارزه، مبارزه ی مسلحانه است .

– چرا گرفتاری فرزانه آنقدر مهم است ؟

– او زیاد می دانست . خوشبختانه تو خیلی کم می دانی .

– من هیچ نمی دانم .

هستی برای ختام درباره ی فرزانه به سلیم رو آورد :

– زادالمعاد و مفاتیح الجنان و حلیة المتقین می خوانید ؟ مادر بزرگ دعای جوشن کبیر و ان یکاد را از حفظ می خواند . آیه الکرسی که دعای هر شبش است تا نخواند و به خانه و اهل خانه فوت نکند ، خوابش نمی برد .

مراد خندید :

– توران خانم روی یک مقوا با خط خوش نوشته : این خانه و اثاثیه اش و اهل بیتش متعلق به

امام موسی کاظم (ع) و مقوا را بالای در ورودی خانه به دیوار زده .

سلیم گفت :

– ایمان کامل هدیه ایست که خداوند به انسان بخشیده .

و رو به هستی کرد :

– این کتاب ها را دارم ، چطور مگر ؟

– هیچی . همینطوری پرسیدم .

– این کتاب ها را تهیه کرده ام تا زیباترین دعاها را انتخاب کنم و ترجمه بکنم . هیأتی در انگلیس دارند زیباترین ادعیه ی همه ی ادیان را جمع می کنند تا منتشر کنند .

زیرسیگاری جلو مراد پر بود از ته سیگار و کبریت های خاموش شده . هستی زیرسیگاری را برداشت و از جا پا شد و از سلیم

پرسید کجا خالیش بکنم ؟

هستی که نشست ، سلیم گفت :

– امشب به تقدس شب قدر است . آخرین شبی است که مراد اینجاست . تهیه یک شب فراموش ناشدنی را دیده ام .

هستی گفت :

– دیر وقت است . من باید بروم .

مراد گفت :

– تو می توانی امشب جای خالی مرا پر کنی در اتاق خانم فرخی بخواب . مهمانها که رفتند ، آقای فرخی

می گذارد می رود .

و رو به سلیم گفت :

– برادر چقدر به تو زحمت دادم . آخرش هم یک مهمانی رد گم کننده روی دستت گذاشتم . آب دهانش را فرو داد و مثل مادر

مرده ها نالید : سلیم با هستی ازدواج کن و هستی را از شر من خلاص کن .

نزدیک بود هستی خودش را در آغوش مراد بیندازد ، اما سلیم بود که دست در گردن مراد انداخت . هر دو مرد گریستند و

هستی می اندیشید که اشک یکیشان از شوق و اشک دیگری از دل برکندن و رشته ی همبستگی . هر دو ایثار است .

سلیم رفت سراغ دستگاه پخش موسیقی و تکمه ای را زد ، صدای ساز از گوشه و کنار حوضخانه سربر آورد و زیر سقف طنین

انداخت . سلیم توضیح داد که ساز طنبور است و درویش مفتون نواخته و به زودی به ذکر خواهد رسید . مراد سرش را به دیوار

مصطبه تکیه داد و گفت :

– سلیم این نوار را نشنیده بودم .

هستی گفت :

– هیس .

و خود را به سلطه ی موسیقی واداد . مراد گفت :

– شام آخر تهیه کرده ای ؟

سلیم گفت :

– کسی چه می داند ؟ شاید شام های دیگری با هم خوردیم .

نوا ی طنبور اوج گرفت . از نوار صدای گریه می آمد . انگار چندین نفر می گریستند و آوای طنبور شاید به علت گریه ی آنها

تندتر و تندتر و بلندتر و بلندتر می شد . ناگهان نوا فرود آمد و هستی احساس کرد که از قله ای به دره ای پرت شد . چه عالمی

داشت ؟ صدای طنبور آرام بود . به صدای کسی می مانست که از درد غربت مویه می کند . هستی با گوش جان آهنگ و نوا را می

نیوشید و واله و شیدا شده بود. درویش مفتون می خواند :

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود

آوخ از این بیابان زین راه بی نهایت ...

سلیم چشم ها را بسته بود و به راست و چپ تکان تکان می خورد و هستی نیوشندگان آوا را در مجلس ذکر در نظر مجسم می

کرد که لابد در حالتی بوده اند که سلیم اینک بود و درویش مفتون را در نظر می آورد : گیسو افشانده ... و حدس می زد که او نیز

چشم ها را بسته بوده . لابد تکان تکان می خورده... با نرمه

دستش می نواخته ، و دل شنوندگان همچون دل هستی کن فیکون می کرده . ناگهان احساس کرد که خودش هم تکان تکان می

خورد . به راست و چپ .

نوا اوج گرفت و صدایی از خود بی خود و مستانه فریاد کشید :

– یا دلیل المتحیرین زدنی تحیراً . کلام و نوا گفتمی از فواره های حوضچه ی ذوذنقه ای شکل می آمد که آنها هم در اوج بودند و

دل هستی هم در اوج بود . اصوات از بلندگوها یورش می آورد و او را در بر می گرفت و

در می نوردید . درویش مفتون می خواند : نشسته مست و حیران بر سر خاک .

آنها بر سر خاک نشسته بودند . روی نمدهای پرنقش و نگار نشسته بودند . اما گفتمی هر سه مست و حیرانند و هستی می اندیشید

که کاش بر خاک ، برفراز خاک بودند و خاکسار و خاکی . آوا و نوا بر دل هستی

چنگ می زد . صدایی در آخرین حد خود فریاد کشید : لمن الملك الیوم ؟ هستی خیال می کرد سلیم این فریاد را سر داده یا

خودش ، هر چند معنای کلام را ندانسته . قسمت اول نوار به آخر رسید و هستی از خوابی ناشناخته بیدار شد . سخن از حیرانی بود

اما او خود را در وادی ایمن باز یافته بود . احساس می کرد

که حوضخانه ، آهنگ و نوا را در زیر سقف خود ضبط کرده ، منتها صدای مراد همه را پراکند . مراد گفت :

– خوب که چه بشود ؟

سلیم پا شد و از کتابخانه اش چند کتاب بیرون کشید . با کاغذ سفید لای کتاب ها علامت گذاری شده بود .

کتابی را باز کرد و گفت :

– منزل ششم از هفت شهر عشق در منطق الطیر عطار وادی حیرت است . فروزانفر نوشته ...

و حالا از دستگاه موسیقی صدای تار تنها می آمد . سلیم اینطور خواند :

– راهی که باید رفت دور و دراز است اما با همه ی حیرانی باید رفت ، زیرا مطلوب مهم است .

در این وادی کار سالک درد و حسرت است . هر نفس تیغی بران و آه و دریغی در پی .

آه او با درد و سوز توأم . نه روزش روز است و نه شب او شب ، افسردگی و سوختگی با یکدیگر همراه ...

در این مقام یا وادی ، سالک از نفی اثبات بیرون است و حتی آنکه حکم براو به نیستی هم روا نیست ، هستی خود معلوم است ، که از

وی منتفی است و به حکم حیرت هیچ گونه خبر و اثری از او نتوان یافت و او بر خود به هیچ روی حکم نتوان کرد .

به گفته ی عطار در این وادی دل و منزل ناپدید است . مردم از آن جز خیال ندارند . شکایت اینجا شکر و کفر

ایمان ، و ایمان کفر است .

مراد گفت :

– فروزانفر بنویسد یا عطار ، اگر آدم به چنین حالتی برسد در مرز جنون است .

هستی گفت :

– من درست نفهمیدم ، از سر من زیاد است .

سلیم گفت :

– نظام روحانی عرفان را به وسیله ی کلمه نمی توان دریافت . تجارب روحی و خواطر غیر قابل ارتباط است . ما خیال می کنیم

مفاهیم را منتقل می کنیم ...

و مراد جمله ی سلیم را تمام کرد :

– و نمی کنیم .

سلیم گفت :

– قلمرو عرفان قلمرو حالات شخصی است و ...

مراد سیگاری آتش زد و گفت :

– پس چرا می گویند و می نویسند ؟

– چرا که در برابر کلمات و جملات حالاتی دست می دهد . مسأله ی مهم حال است نه قال ، حالی که قابل انطباق به واژگان نیست

هستی گفت :

– با این حال بخوانید .

سلیم کتاب دیگری برداشت و گفت :

– تذکرهٔ الاولیاء عطار نیشابوری است . حالت داوود طایی را در وادی حیرت این طور توصیف کرده :

کدام روی و موی بود که در خاک ریخته نشد و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت ؟ دردی عظیم از این معنی به وی (

داوود طایی) فرود آمد و قرار از وی برفت . متحیر گشت و همچنین به درس امام ابو حنیفه رفت . امام او را بر این حال دید گفت

چه بوده است ؟ او واقعه باز گفت : دلم از دنیا سرد شده اشت و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمی دانم و در هیچ

کتابی معنی آن نمی یابم و به هیچ فتوی در نمی آید .

کتاب دیگری برداشت و گفت :

– کشف المحجوب هجویری است و این طور خواند ک چون مقصود اندر عبارت نیاید و بنده را از وی چاره نباشد به جز حیرت

دائم او را چه چاره باشد ؟

هستی گفت :

– اینها آدم را در هوا می چرخانند و رها می کنند ، تا جایی فرود بیاید . شاید جرقه ای در ذهنش بزند .

سلیم گفت :

– شبیه جرقه ی ماشین است . استارت را که بزنی ماشین روشن می شود .

و ادامه داد که : هر که نزدیکتر بود حیرت وی بیشتر بود و خشوعش زیادتیر . اندر هستی وی عارف را شک صورت نگیرد و اندر

چگونگی وی عقل را مجال نباشد ...

مراد سیگارش را در زیر سیگاری انباشته از سیگارهای تا نیمه کشیده خاموش کرد و گفت :

– تقریباً فهمیدم ، وقتی سالک در آخرین حد به خدا نزدیک می شود به حیرانی می افتد ، اما من در اصل قضیه شک دارم .

سلیم گفت :

– خوب فهمیدی ، حیرانی آخرین مرحله ی علم و آخرین حد شناسایی است ، صوفی در سلوک به جایی می رسد که تنها یک مو به حق فاصله دارد ، و اینجاست که سرگردان می شود ، اگر این حجاب که به اندازه ی سر مویی است از میان برداشته شود ، به حق واصل می گردد یعنی به مقام جمع الجمع می رسد .

مراد گفت :

– حاصل این حرف و سخن ها به صورت نمذ در آوردن آدم هاست . نظیر نمذ هایی که زیر پای ماست . هرچه چوبش بزنی فقط گرد و خاکش را گرفته ای و تازه آدم ها را از سرگردانی در نیاورده ای ، تشوق شان کرده ای که سرگردان تر بشوند .

سلیم پرسید : پس به نظر تو راه رهایی چیست ؟

– از سردمداری غرب خارج شدن .

مراد آهی کشید و ادامه داد :

– اینهم روح سخنان گذشتگان ما . این گوشه ی جهان همیشه یک جزیره ی سرگردانی بوده .

هستی چشم هایش را بست و یاد حرف های کراسلی افتاد . پرسید :

– گفתי جزیره ی سرگردانی ؟ جزیره ی سرگردانی وجود دارد .

مراد که رفت ، سلیم و هستی آدم و حوهای زمانه با اعجاب بهم نگریستند . در سرندیپ نبودند .

در جزیره ی سرگردانی هم نبودند . در حوضخانه ی مقر سلیم بودند . فواره های حوضچه در اوج ، صدای طنبور طنین انداز ...

سلیم گفت :

– ترنج را چیدیم . آخ نگفت . خدا به ما لبخند می زند و فرشته ها رقص کنان به استقبالمان می آیند و ما بهره ی خود را از ابدیت

می گیریم .

هستی خواب می دید که در جاده ای قدم بر می دارد ، ابتدا و انتهایش ناپیدا . جاده هموار است و دیواره های آن درخت های سرو

ناز . از درخت ها می پرسد :

– شما عزیز کرده های کی هستید ؟ نوه و نتیجه های سرو کاشمر ؟

... می رسد به استخر آت گلی . مردم منتظر شفافند و خودش آنچنان شفاف است که انگار نور در سرتاسر بدنش ساری است .

ناگهان آب استخر کنار زده می شود . اسب قره قاشقا از آب در می آید .

کنار هستی می ایستد و می گوید :

– سوار شو می رسی . هستی می گوید :

– دیر وقت است .

قره قاشقا می گوید :

– هیچوقت دیر نیست . نترس .

... کلید طلایی عظیمی در دست هستی است . قره قاشقا می گوید :

– اینک در آی . این کلید به همه ی قفل ها می خورد .

هستی همچون پرنده ای در آسمان آبی در پرواز است ضربدر عظیمی می بیند که روی صورت مثالی

برادر کهنتر ، حزن کشیده شده . می پرسد :

– چه چیزها حذف شدند ؟

قره قاشقا می گوید :

– غم رفت و گریه رفت ، بقای من و تو باد .

اینکه تیمورخان است که آواز می خواند . می پرسد :

– پس پاسخ پرسش عشق است ؟ اما قره قاشقا است که جواب می دهد :

– یک بعد آن عشق است .

... هستی پرواز می کند و پرواز می کند و از جو زمین فراتر می رود . بی وزن بی وزن است . زمین را می بیند که گرد خورشید در

چرخش است . خورشید را می ستاید و می گوید دورت بگردم . همه چیز من از تست . ندایی به آفتاب سوگند می خورد والشمس

و ضحیها از خود می پرسد کی به کی گفته بود : دورت بگردم .

به یاد می آورد که تورانجان به مراد گفته بود ...

صدای ضربه های یکنواخت می آید . تیمورخان دارد به لولای در گنجه ای که مراد در آن زندانی است می کوبد .

هستی چشم گشود . سلیم را دید که با پاچامه کنار سماور جوشان نشسته ، در یک فنجان بزرگ چیزی را با قاشق بهم می زند .

بعد شیر در فنجان ریخت و باز بهم زد . فنجان در دست کنار هستی آمد و گفت :

— بخور عزیز دلم . زرده ی تخم مرغ و شیر و عسل است .

هستی گفت :

— اولین سلام بر تو .

سلیم بوسیدش و گفت :

— تماشايت می کردم . در خواب حرف می زدی .

— چه می گفتم ؟ بیا از حالا هیچ چیز را از هم پنهان نکنیم .

— می گفتم سلیم اسم مرا گذاشته دختر نارنج و ترنج . می گفتم من که در اتاق هفت در بند زندانیم . در قفس نه توی دربندم .

— دیگر چه می گفتم ؟

— همه ی حرف هایت مفهوم نبود از کلید طلایی حرف می زدی ، می گفتم پس کلید رمز آزادی و آزادگی است . برای همه .

مخاطبت کی بود ؟

— اسب قره قاشقا

— شعر هم خواندی : "چو بر بندند بگشایند ."

— برای تو بود . از حالا هر شعری را برای تو می گویم . تو شعر من ، تنها مایه ی دلخوشی من در این دنیایی .

— درد که نداری ؟

— درمانم پیش تست .

— دردت به جان من .

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

